

بنام خداوند جان و دلی

خاطرات

هشتاد دور گردش به دور خورشید

علی حکمت

جلد دوم

سرشناسه: حکمت، علی، ۱۳۲۴

عنوان و نام پدید آورنده: خاطرات هشتاد دور گردش

به دور خورشید، جلد دوم، علی حکمت

مشخصات نشر: استهبان، سته بان ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری ۲۲۴ صص مصور

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۴۷-۸۱-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیا

- -

عنوان کتاب: خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید

نویسنده: علی حکمت

چاپ دوم: ۱۴۰۴

قطع: وزیری

تعداد صفحات: ۳۲۸ ص

شمارگان: ۵۰۰

شماره نشر: ۴۰۱

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اعتماد قم.

آدرس انتشاراتی: استهبان خیابان میثم نیش خیابان آل ابراهیم .

قیمت هر جلد شصصد هزار تومان. قیمت فروش صد و بیست هزار تومان.

فهرست مطالب کتاب

صفحه	عنوان
۷	پیش گفتار مؤلف.
۱۲	تعطیلات عید. دنباله از جلد اول.
۱۷	دور بیست و یکم. بازگشت به الموت.
۱۸	نُسِ آنقلی.
۲۰	ترفندهای مجاز.
۲۳	دستنویسی خودکار.
۲۴	بهره وری از انرژی فضول.
۲۹	مار و موشکوبیه اسم حمام.

قول واهی.	۴۰
ایجاد مدارس راهنمایی تحصیلی.	۳۲
سپاهی دوری هشتم.	۳۳
رأفت رودخانه.	۳۴
بی گرگی.	۳۵
چبران مافات.	۳۸
از او برگشته.	۳۹
اعتماد به بند پوسیده.	۴۲
خوابی همسو با شکنجه.	۴۷
کوزه یا استکان.	۵۰
ایجاد راه ماشین رو.	۵۴
دیدار دوست.	۵۴
بوئین زهرا.	۵۵
بارانی بی لگام.	۵۶
برف ملال آور.	۵۷
اسمش نیار و بیار.	۵۹
بازار شعر.	۶۰
پایان خدمت سربازی.	۶۳
تامه ای همچون میراث.	۶۷
عنوان	صفحه
دور بیست و دوم ماخواسیم چه بشه چه شدا	۷۰
مقتصد یا لئیم.	۷۰
در عرصه ی سیمرغی دیگر.	۷۵
دور بیست و سوم. قاسم آباد علیا.	۷۸
قاتی مرغا.	۸۰
بی زن ذلیل.	۸۳
رو واگنو.	۸۶
دور بیست و چهارم. از این روستا به آن روستا.	۹۱
دور بیست و پنجم. بوی ولایت.	۹۲

چهار سال برای چهارصد و بیست ساعت .	۹۳
دور بیست و ششم. روی خوش زندگی.	۹۵
دور بیست و هفتم. بخیه‌ی غیر مجاز.	۹۹
دور بیست و هشتم. قبولی در دانشگاه سپاهیان انقلاب.	۱۰۳
دور بیست و نهم. قبولی در دانشسرای عالی تهران.	۱۰۵
قدرت اراده	۱۱۴
دور سی ام . خوشحال از دریدری	۱۱۹
دور سی و یکم و سی و دوم. بوی کیاب	۱۲۲
چون که از مرد بخت برگردد . . .	۱۲۳
دور سی و سوم. خود غلط بود آنچه می پنداشتیم.	۱۲۷
از هول هلیم	۱۳۳
دور سی و چهارم. از ما بهترن.	۱۳۶
معلم داهنمای صلواتی.	۱۳۸
دور سی و پنجم. دبیرستان انقلاب اسلامی.	۱۴۱
دور سی و ششم. از فرط ناچاری	۱۴۶
این بوته را برای گداز آفریده اند.	۱۴۸
پیکان ۵۶ ۱۷۱	۱۵۰
- انجیر خری.	۱۵۰
دور سی و هفتم. ستاد تجهیزات کارگاهی و آزمایشگاهی.	۱۵۲
عنوان صفحه	
دور سی و هشتم و سی و نهم. ساخت دستگاه واندوگراف.	۱۵۴
همراه با علمدار.	۱۵۶
تَنَزُّ و خَتِّی.	۱۶۴
دست اندازهای ترفع.	۱۶۷
دور چهل و چهل و یکم. تولد دانشگاه آزاد و تربیت معلم.	۱۷۰
ترکش بی عرضه.	۱۷۳
جواب سرازیر.	۱۷۷
دور چهل و دوم. جیب بری در حرم.	۱۸۰
ابلاغ سر کاری.	۱۸۳

مدرس ضمن خدمت.	۱۸۴
دور چهل و سوم. شکل گیری نطفه ی منجفر..	۱۸۷
بارش نعمت.	۱۹۴
دور چهل و چهارم. ویژگی شعر محلی.	۱۹۹
بارش نعمت.	۲۰۴
دور چهل و پنجم تا چهل و هفتم. فصل میوه.	۲۲۳
مشاور و راهنای دبیرستان.	۲۳۰
گیرم گنه برای رضای خدا کنی.	۲۳۱
دور چهل و هشتم و چهل و نهم. نومید نیستم ز ترازوی عدل حق.	۲۳۵
دور پنجاه تا پنجاه و چهار. زیبحر نیلی گردون مجری ساحل را.	۲۴۴
پیمانکاری پر درد سر.	۲۵۰
بازنشستگی بدون قوت.	۲۶۰
دور پنجاه و پنجم. تکرار تاریخ دور سیزدهم. (در عرصه ی سیمرغ).	۲۶۴
دور پنجاه و ششم. به یاد اصحاب کهف.	۲۶۹
دور پنجاه و هفتم. هجرتی کوتاه.	۲۷۷
دور پنجاه و هشتم. بازگشت به زادگاه..	۲۷۹
دور پنجاه و نهم تا کنون. معلم راهنمای صلواتی.	۲۸۱
شعر خوانی در سالن شمس اصطهباناتی تا دیدار رهبری.	۲۸۴
همایش علم و حکمت.	۲۸۵
عنوان	صفحه
اجابت درخواست دوم.	۲۹۰
اجابت درخواست اول.	۲۹۱
دبیرستان فرهنگیان شیراز.	۳۰۱
سروده ها و مناسبت ها.	۳۰۷
هیبوط خیری بی درخواست.	۳۱۲
برکت در همایش آستان جانان ۳.	۳۱۴
بزرگداشت جلد سوم فرهنگ نامه ی استهبان در تالار حافظ شیراز.	۳۱۶
تعطیلات نوروز ۱۴۰۳	۳۱۸
انگیزه ی نگارش کتاب خاطرات.	۳۲۱

۳۲۷

از همین مؤلف.

با نام و یاد خداوند سبحان.

پیش گفتار

عزیزانی چند با خواندن جلد اول خاطرات تقریظاتی فاخر در فضای مجازی بر آن نگاشتند که این خود تهییج و اشتیاق خوانندگان را در تهیه‌ی این اثر به دنبال داشت. اگر چه از این بزرگواران در مراسم وونمای از آن کتاب در سالن شمس اداره‌ی فرهنگ و ارشاداستهبان با ذکر نام تشکر و قدردانی کردم اما بجاست که به منظور اطلاع بیشتر خوانندگان، ذکر نامی به ترتیب الفبایی نام آن عزیزان، در این مجلد نیز کرده باشم:



خانم‌ها و آقایان

محمد رضا آل ابراهیم غلام عباس بهروز سید عبدالعلی پدرام فاطمه پجعلی زاده رسول تواضعی



محمد تائبی احمد جعفری اصل دکتر ناصر جمالی مریم حسینی صفدر دوام علی اصغر سلیمانی



حاج علی طاهری دکتر م. رضا غمگسار مجید فرهنگدی محمد قدیمیاری حاج م. حسین قدیمیاری سید جعفر کشفی حسن کیانی
از خالق هستی سپاسگزارم که به جسم و جان من این توانایی را داد که جلد دوم خاطراتم را
نیز به رشته تحریر درآورم.

در جلد اول نوشتم که خاطرات هر کس می‌تواند گامی هرچند کوتاه در تزايد تجربه برای
خوانندگان آن خاطرات باشد.

قبول دارید که این تجربیات تا به صورت مکتوب در نیاید عموم را به آن دسترسی نیست.

اما پرداخت هزینه‌ی چاپ در این زمان در توان هر کس نیست. با توجه به گره کور تورم که سال‌هاست گریبان‌گیر ما ست و من عامی در علم اقتصاد اساس و ریشه‌ی این معضل را نمی‌دانم، امروزه عدد میلیون جای تومان قدیم را گرفته است. به‌طوری که یک میلیون امروز با دو تومان چندین سال پیش هم سنگ است.

مثال: کاهو از صحرا می‌خریدیم یک من سه ریال و امروز کیلویی پنجاه هزار تومان. یعنی ۵۰۰ هزار برابر.

با وجود این واقعیت هنوز هم دل‌کندن از پیشیز برای خیلی از ما کار ساده‌ای نیست. منظورم هزینه‌های متداول زندگی نیست. چرا که هر آدمی هر چند هم مقتصد باشد لازم است برای این که زنده بماند چیزی بخورد و بیاشامد و این مستلزم هزینه‌ایست که فقیر و غنی ناگزیر به صرف آنند. لذا اقدامات فرد تا این جای قضیه پاسخ به انگیزه‌هاست.

مقصود من از این مقال دل‌کندن از مال، خارج از هزینه‌ی زندگی است که در توان هر کس نیست:

برای چاپ جلد اول ۴۵ میلیون تومان هزینه شد. برای اطلاع میزان هزینه‌ی چاپ جلد دوم یعنی همین کتاب که از هر لحاظ تقریباً همسنگ جلد اول است از چاپخانه استعلام نمودم. پس از دقایقی محاسبه، میزان هزینه‌ی را هشتاد میلیون تومان برآورد و اعلام نمودند. به عبارتی قیمت در طول کمی بیشتر از یک سال نزدیک دو برابر شده بود.

مراتب را تلفتی به آن فرهیخته‌ی منتظر که معلم بازنشسته ایست و شاعر و اهل قلم یعنی آقای کریم پویانفر اعلام نمودم. ایشان فرمودند: من تا بیست میلیون قادرم پرداخت کنم. همچنان که روز بعد هم به حساب من واریز کردند.

از آن جا که این مبلغ کفاف هزینه را نمی‌داد به این فکر اقدام که آن بیست میلیون را هر چه زودتر به حساب جناب پویان فر برگردانم و از چاپ جلد دوم صرف نظر کنم.

عصر همان روز آقای مهندس محمد حسین غفرانی که از دوستان قدیم من هستند و دوستی ما از دوره‌ی دانشجویی که در تهران هم افاق بودیم آغاز شده و ارتباط خانوادگی ما سال-

هاست برقرار است، تلفنی تماس گرفتند و خبر دادند که امروز عصر تصمیم دارند با خانمشان به دیدن ما بیایند.

... کنار هم نشسته بودیم که صحبت از جلد دوم خاطرات به میان آمد.

از آن جا که با هم بسیار یک رنگیم ماجرا را نقل کردم. ایشان هم بلافاصله چهل ملیون تومان از این هزینه را بر عهده گرفتند و روز دیگر به حساب من واریز نمودند.

همان شب دامادم آقای مهندس حاج احمد زارعی که پیگیر کار کتاب خاطرات بودند از تهران تماس گرفتند و ماقع را جویا شدند. چون ماجرا را توضیح دادم ایشان هم پرداخت بیست ملیون بقیه را متقبل شدند و بلافاصله واریز کردند.

همه‌ی این اتفاقات در طول ۴۸ ساعت رخ داد و هزینه‌ی چاپ به حساب چاپخانه واریز شد.



آقای مهندس احمد زارعی



آقای مهندس محمد حسین غفرانی



آقای کریم پویانفر

از این سه فرهیخته‌ی بزرگوار صمیمانه قدردانی می‌نمایم و عاقبت خیر برای خود و خانواده‌شان آرزو مندم.

این توضیحات را دادم تا از شما خواننده‌ی دقیق و تیزبین سؤال کم آید روند این حرایات را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من از زمانی که هزینه‌ی جلد اول و دوم و سوم فرهنگ نام‌های استهبان و جلد اول خاطرات از آسمان همت مهندس محمد سقایی، مهندس جعفر حسن زاده، استاد حاج محمد عسلی، مهندس محمد هادی نصری، و آن دوست خوزستانی، بی هیچ دعای بارانی بارید، به این نتیجه رسیده‌ام که فقط: "... یَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ..." در این ماجرا دخیل است و لاغیر و الا این همه کتاب که در همه جای عالم هر روز و هر ساعت تدوین و چاپ می شود همه جنبه‌ی انتفاعی دارد و کسی سرمایه‌ی خودش را بی هیچ سودی در این راه هزینه نمی‌کند.

خاطرات من هم موضوعی نیست که مطالعه‌ی آن خواننده‌اش را کن فیکون سازد و یا آخرت کسی را قطعاً ختم به خیر کند.

نویسنده‌ی مطرحی هم نیستم که وجود تألیفاتم در هر خانه، برای صاحب خانه ایجاد تشخص و اعتبار کند. لذا من همه‌ی این مواهب را هدیه‌ای از جانب خلاقِ رزاق می‌دانم که به من و همراهان خیر من عطا فرموده و از این بابت به خود می‌بالم و چون همیشه سر بر آستانش می‌سایم.

قیمت پشت جلد کتاب طبق محاسبه‌ی چاپخانه ششصد هزار تومان برآورد شده است. اما من قیمت خریدار را همان صد و بیست هزار تومان در نظر گرفته‌ام که بیست هزار تومان آن حق الزحمه‌ی فروشنده و صد هزار تومان آن در اختیار بهزیستی استهبان جهت افراد تحت پوشش قرار داده خواهد شد.

*

لطفه‌ای به یادم آمد که جهت رفع خستگی در این جا می‌آورم:

از ملا نصرالدین سؤال کردند که تو تخم مرغ را دانه‌ای یک شاهی می‌خری سپس آن‌ها را آب پز می‌کنی و رنگ می‌کنی و به همان قیمت یک شاهی می‌فروشی. در این سودا تو را چه سودی است؟ جواب داد: همین قدر که در این ماجرا دستان من رنگی می‌شود غنیمت است. درست است که تألیفات من هم از لحاظ مادی نه تنها به نفع هیچ کس نیست بلکه دوستان خیر را هم که اغلب معلمند و مواجیشان اندک، به مخاطره‌ی مالی می‌اندازد. اما همین قدر که دل‌های ما رنگ دلخواه (صبغة الله) می‌گیرد برای ما غنیمت است. به بیانی دیگر: همین که "ان الله سمیع بصیر" ما را کافی است.

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا، جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من به جایی می‌رود
این پویشان سیر را در بزم وحدت بار ده
مدتی گفتار بی‌کردار کردی مرحمت
روزگاری هم به من کردار بی‌گفتار ده

با احترامات: علی حکمت. تهران بهمن ماه ۱۴۰۴

«کتابخانه دانشجو»

تعطیلات عید (دنباله از جلد اول)

یست و هفتم اسفند ۱۳۴۴. . . شب با آقای اسکندری و خانمش و رئیس انجمن و کدخدا خدا حافظی کردم.

فردا صبح قبل از طلوع آفتاب صدای صادق را شنیدم:

آقای مدیر! بیداری؟

برخاستم و از اتاق بیرون آمدم.

صادق را دیدم که با دو قاطر آماده حرکت، پایین ایوان ایستاده است.

- صادق! الآن آقای صباغ را بیدار می‌کنم و می‌ایم.



صادق لرگی.

به اتاق برگشتم. آقای صباغ از سر و صدای من و صادق بیدار شده بود. ما حضری برای صبحانه برداشتم و داخل ساکم نهادم و سوار قاطر شدیم و راه قسطنطنیه رود را در پیش گرفتیم.

از این جا تا شروع ارتفاعات الموت یک ساعت و نیم راه بود.

از شاهرود که گذشتیم ارتفاعات پوشیده از برفی که از زمستان روی هم انباشته شده بود منظره را زیبا اما پر مخاطره جلوه می‌داد. چرا که همه جا سفید پوش بود و هیچ علامتی از راه به چشم نمی‌خورد.

البته نگرانی ما بیهوده بود چرا که این قاطرها به علت رفت و آمد زیاد حتی در تاریکی شب هم به خوبی راه را از حفظ بودند کما این که نزدیک ظهر مارا به قسطنطنیه رود

رساندند. ماموریت صادق در این جا تمام می‌شد و بقیه‌ی

راه را بایستی با ماشین های ریو ارتشی روسی که تنها

ماشین قادر به عبور از این جاده‌های پر از برف و پر پیچ و

خم خاکی بود ادامه می‌دادیم.



در قهوه‌خانه‌ی قسطنین رود بساط صبحانه را پهن کردیم. سه نفری صبحانه را که حکم نهار هم داشت خوردیم و کرایه صادق را دادیم که برگردد. اما او پیش بین کار بود و اظهار داشت: که در این هوا ممکنه ماشین از قزوین حرکت نکنه من تا یکی دو ساعت کنار شما می‌مانم اگه ماشین نیامد خودم می‌برمتان قزوین.

صباح ساکش را زیر سرش گذاشت و روی همان تخت دراز کشید. من و صادق بیرون آمدیم و راه پرفراز و نشیب قسطنین رود تا قزوین را از نظر می‌گذراندیم.

باد سردی که در آن ارتفاعات از روی برف‌ها می‌گذشت و مدام می‌وزید مثل خرده شیشه صورتم را می‌سوزاند گرچه صادق از این سرما هیچ ابایی نداشت.

لحظاتی گذشت که صادق اشاره به دور کرد و آمدن ماشین را بشارت داد.

یک ساعت طول کشید تا ماشین پیچ و خم جاده‌های پر از برف را طی کرد و به جلو قهوه‌خانه رسید و راننده مسافران را که همه به جز دو نفر داخل کابین ماشین، به دیواره‌ی چوبی اطراف تکیه داده و اغلب بر اثر سوز سرما پاهایشان کرخت شده بود پایین ریخت. آن بیچاره‌ها که قدرت حرکت را در پاهای خود نمی‌دیدند تلوتلوخوران خود را به گرمای قهوه‌خانه رساندند.

به صادق پیشنهاد کردم که مراجعت کند اما او سراغ راننده‌ی ریو رفت و با هم خوش و بشی کردند و برگشت و به من گفت شما و آقای صباغ بروید جلو ماشین سوار شوید. من با راننده صحبت کرده‌ام.

سوار شدیم و دیگر مسافرها که بیشتر از هفت هشت نفر نبودند در قسمت بالا سوار شدند. ماشین به راه افتاد و صادق هم راهی گرمارود شد.

گرچه جلو ماشین هم سرد بود و ماشین بخاری نداشت اما هر چه بود بهتر از بالای بی در و پیکر ماشین و در مجاورت بادهای سرد بیرونی بود.

نزدیک غروب آفتاب به قزوین رسیدیم. به همان مسافرخانه‌ی فرد نزد باقر آقا که مرا می‌شناخت رفتیم و شب را در آن جا ماندیم. صبح روز بعد ساعت ده از قزوین با

اتوبوس‌هایی همانند اتوبوس‌هایی که دهه چهل در اصطهبانات مسافر کشتی می‌کردند راه افتادیم و پس از چهار ساعت طی طریق در جاده‌ی خاکی به دروازه قزوین تهران رسیدیم. بلافاصله با سواری کرایه‌ای به خیابان ناصر خسرو آمدیم و در یک دیزی سرا پس از صرف آبگوشتی چرب به گازازی در خیابان بوذرجمهری آمدیم. ساعت چهار عصر بود که سوار اتوبوس راهی شیراز شدیم.

ده صبح روز بعد خسته و کوفته در شیراز به پارکینگ واقع در خیابان هجرت فعلی رسیدیم.

صباح با من خدا حافظی کرد و با تاکسی به سمت منزلشان خیابان قدمگاه به راه افتاد و من پیاده تا دروازه‌ی اصفهان خودم را به گازاز اتومپهن رساندم. مقداری سوغاتی دم دست خریدم و ساعت دوازده خوش و خوشحال سوار بر اتوبوسی که بوی استغراغ داخل و خارج آن مشام جان را نوازش می‌داد! به سمت موطن مألوف به‌راه افتادم.

نمی‌دانم چه اندازه خسته بودم که در آن جاده‌ی خاکی پر از دست انداز و پر از سر و صدای برخورد شیشه‌های ماشین، به خوابی عمیق فرو رفتم و زمانی بیدار شدم که گنبد پیر مراد را از دور مشاهده کردم.

چقدر برایم در و دشت و کوه و بیابان شهر، زیبا و خوش آیند می نمود که گویی به بهترین جای عالم رسیده‌ام.

آن موقع در صابنات تاکسی که هیچ، ماشین سواری هم انگشت شمار بود. لذا آن‌ها که وسایلشان مثل من منحصر به یک ساک بود ساکشان را برداشتند و پیاده راهی خانه هاشان شدند و آنان که بارشان بالای اتوبوس بود منتظر می‌ماندند تا باربران بارشان را پیاده کنند و با گاری‌های دستی یا بر کول به محل مورد نظر صاحبانشان برسانند. سرخوشانه و امیدوار از کوچه‌ها می‌گذشتم.

بوی پختن نون شیرین و نون زرد و گرده‌ی اسبغناجی از بعضی خانه‌ها فضای کوچکی را پر کرده بود. هوای بهاری بود و آسمان آبی بدون دود و دم.

همین که وارد خانه شدم همه را پای تابه مشغول پختن نان شیرین مشاهده کردم. با دیدن من از جا پریدند و به بالای من آویختند. وه چه زیبا بود این گرمی عواطف بخصوص اشک‌های مادرم که از شوق می ریخت و مرا می بوسید.

ساکم را که به زمین گذاشته بودم بچه‌ها قبل از هر چیز باز کردند و محتویاتش را هر طور دلشان می‌خواست تقسیم نمودند. حتی لوازم شخصی مرا هم بین خود قسمت کردند که بعداً متوجه شدند و پس دادند.

نان شیرین روی تابه به علت غفلتی کوتاه سوخت که فریاد آی بووام مادر به دنبال داشت. صحنه‌ای بیاد ماندنی بود. مادر از وضع حالم در گرامرود پرسید. یادم به سنگ گردی افتاد که مادر دربین وسائلم نهاده بود. علت را پرسیدم گفت: بوی کوفتن میخ آ قد دیوال گذسته بودم. گفتم شاید او ساتی سنک و منگی دم دست نباشه. خنده‌ام گرفت و بچه‌ها هم خندیدند. گفتم: ننه! تُو ده هر چی دلت باخوا سنگ قَرَوَنه. این نکته را از آن جهت آوردم تا یاد آور شوم: چقدر مادران در بند راحتی بچه‌هاشان هستند.

قبل از هر چیز مادرم گفت: ننه چی خو نخوردی بیشی تا ماس با نون شیرین بورت بیارم که گشنته. مثل این که به او الهام شده بود که نه‌ار نخورده‌ام. چقدر آن نه‌ار بی موقع در میان جمع خانواده چسبید.

از حال بستگان و همسایه‌ها جویا شدم. از آمدن دوستانم پرسیدم که اظهار بی اطلاعی کردند.

طولی نکشید که بستگان به دیدنم آمدند و عده‌ای تا شب کنار ما ماندند و از هر دری سخن‌ها گفتیم. جدّاً همه چیز زیبا بود.

آن موقع نه ما تلفن داشتیم و نه دوستان. صبح روز بعد سراغ آن‌ها را از آشنایان گرفتیم. معلوم شد دوتاشان آمده‌اند و چند تاشان هنوز نه.

به زودی همدیگر را پیدا کردیم و جمعمان جمع شد. چقدر دیدار دوستان و هم صحبتی با آنان لذت بخش بود خاصه وقتی که از گذشته‌ها مان می‌گفتیم. هر روز در منزل یکی از دوستان جمع می‌شدیم با صحبت‌های خاطره انگیز، محفلی دوست داشتی برقرار بود. هر از گاه به صحرا و بیابان و کوه و دشت می‌رفتیم و گاه تا پاسی از شب در اطراف صابنات پرسه می‌زدیم بخصوص که هوا هم بهاری بود و همه چیز عالی.

وضع مالی و امکانات زندگی همه‌ی ما تا حدی پایین تر از متوسط بود. اما نمی‌دانم آن همه رضایتمندی و خورسندی از چه و از کجا نشأت می‌گرفت. همه چیز رنگ دلخواه داشت. از همه کس و همه چیز سراغ می‌گرفتیم حتی از الاغ‌ها و مرغ و خروس‌های همسایه... .

آن فدر در این سرخوشی‌ها غرق بودیم که گذر زمان از یادمان رفته بود و زمانی به خود آمدیم که دهم فروردین بود و هنگام تهیه‌ی بلیط برگشت به محل خدمت.



دور بیست و یکم. سال ۱۳۴۵

باز گشت به اَلْمَوْت.

چقدر سخت بود دل کنند از این همه شادی و جمع خانواده و دوستان. با هم به دفتر اتومبیل رفتیم و برای ساعت شش صبح دوازدهم بلیط شیراز گرفتیم. اگر چه تا دو روز دیگر با دوستان و خانواده همراه و مانوس بودیم اما کاملاً حس می-کردیم که دلخوشی‌ها تکه تکه از خاطرم کشته می‌شوند و به جایش دلهره و اضطراب سفر می‌نشیند. چاره‌ای نبود؛ ما سرباز بودیم و مقید به قانون. ساعت پنج صبح با دلی غمگین و چشمی گریان به خاطر جدایی از همه‌ی اعضاء خانواده و دلبستگی‌هایم ساکم را برداشتم و در حالی که ناظر چشمان گریان عزیزانم بودم از زیر قرآنی که مادرم بالای سرم نگاه داشته بود رد شدم و تا جلو درب کوچه عقب عقب می‌رفتم و آخرین نگاه‌ها را رد و بدل کردیم و با ناله‌ای که از گلو بر می‌خاست: خدا حافظ و صدای ریزش آب محتوی سبزی در پشت سرم...

ساعت ده صبح چهاردهم فروردین خسته و کوفته با همه‌ی نشیب و فرازش به گرمارود رسیدم. به خانه رفتم و روی تختم دراز کشیدم و به زودی به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم که کوبیدن در اتاقم را شنیدم. در را باز کردم. یکی از دانش آموزان کلاس اول بود که سلام کرد و گفت: آقای مدیر می‌خواستم ببینم آمدی تا بچه‌ها را خبر کنم به مدرسه بیان.

گفتم: بگو فردا صُب بیان. در را بستم و دوباره خوابیدم. ساعت دو بعد از ظهر دوباره با صدای کوبیدن در بیدار شدم. از منزل آقای اسکندری برایم نهار آورده بودند. پس از

صرف نهار از اتاقم بیرون آمدم و قدم زنان در ده می گشتم. با کدخدا و رئیس انجمن و آقای اسکندری معلم راهنما ملاقات کردم و مجملی از رفت و آمدم را گزارش دادم.



تُس آن قلی: tos anqoli

هنوز بوی عید می آمد و مردم شادی و شغف نوروز را در سر داشتند به خصوص که عده ای مطرب دوره گرد که در افواه روستائیان به

"تس آنقلی" (tos anqoli) معروف بودند با ساز و طبل و رقص، محفلشان را هر از گاه گرم تر می کردند.

آن قلی به گویش مردم آن جا یعنی پسر عمو و اضافی کلمه "تس" در اول آن به خاطر طرح یک عبارت طنز گونه است که هم گرمی پذیرش را در بر داشته باشد و هم حاکی از نفرتشان به مشاغلی این چنینی است.



مردم الموت معمولاً در گویش، جای مضاف و مضاف الیه را عوض می کنند. مثلاً درخت گردو را گردو درخت می گویند. لذا

در ترکیب "تس آنقلی" نیز جای انقلی و کلمه ی مستهجن "تُس" عوض شده است. مفهوم این عبارت قاعداً باید "پسر عمو تُس" باشد که هم گرمی پذیرش و هم نفرت قبول در آن مستتر است.

این گروه شش نفره به پسر جوانی لباس زنانه می پوشاندند و عینکی بر چشم او شاید به



جهت زیبا تر شدن می‌زدند و او را عروس می‌خواندند.

یکی شان لباسی عجیب و غریبی می پوشید که در نقش ربانده‌ی عروس بازی می‌کرد. اینان جلو منازل بزرگان روستا و در حضور تماشاچیان متفقاً می‌نواختند و آن پسردهی زن نما می‌رقصید و به این ترتیب طلب اعانه می‌کردند.



گروهشان شش نفر بودند که هر کدامشان با عنوانی شناخته می‌شدند: به دو نفری که یکی ساز و دیگری طبل می‌زد نوازنده می‌گفتند. جوانی که لباس زبانه پوشیده بود و می‌رقصید عروس نام داشت. مردی که همیشه در کنار عروس بود و چماقی در

دست داشت اسبی^۱ خَش و آن که چهره‌ای خشن داشت و ملبس به لباسی عجیب و غریب بود و تصمیم به دزدیدن عروس داشت، سیاه خَش و به آن یکی که توبره‌ای بر پشت داشت و اعانه‌ها و کمک‌های مردمی را در توبره می‌ریخت توبره کش می‌گفتند. کار سیاه خَش این بود که هر از گاه به عروس که در حال رقصیدن بود به قصد ربودن او حمله ور می‌شد و دست عروس را می‌گرفت و می‌کشید و چنین وانمود می‌کرد که تصمیم دارد عروس را بدزدد. در این هنگام اسبی خَش که چماقی در دست داشت و نقش مدافع عروس را بر عهده داشت به سیاه خَش که حائلی ضخم برای تحمل ضربات چماق اسبی خَش در زیر کتکش داشت حمله ور می‌شد و با چماقش ضرباتی بر پشت سیاه خَش وارد می‌نمود و عروس را از دست او نجات می‌داد.

تماشاچیان هم که از این معرکه لذت می‌بردند و گرداگرد آن‌ها جمع بودند. چون واقعه‌ی نجات عروس از دست سیاه خَش باعث خوشحالی آنان می‌شد، برای اسبی

^۱ - اسبی به گویش محلی به معنای سفید.

خش کف می‌زدند. در بین این نمایش، توبره کش در جلو مردم به گردش در می‌آمد و کمک‌های نقدی و و اغلب جنسی تماشاچیان را جمع و در توبره‌ای که بر پشت داشت می ریخت و در فرصتی خارج از معرکه بین مجریان برنامه بالسویه تقسیم می‌کرد.



ترفندهای مجاز.

کلاس شروع شد و بچه‌ها با آمادگی با من همراه بودند. اما این همراهی تا اوایل تابستان بیشتر طول نکشید.

فصل برنج کاری آغاز شد و اغلب شاگردان بخصوص دخترها ناگزیر بودند در امر نشاء برنج با خانواده همکاری کنند. در این همکاری نقش دختران پر رنگ تر بود. چرا که اینان ناگزیر بودند بچه‌های خرد و کوچک خانواده را در چادری بر پشت ببندند تا مادرانشان بتوانند نشاء برنج را در میان مزرعه‌ی پر از آب و گل از صبح تا شام انجام دهند و این یعنی تعطیلی کلاس درس.

از آقای اسکندری معلم راهنما استمداد طلبیدم.

گفتند: چاره‌ای نیست و این وضعیت همه ساله در این فصل حاکم است.

نمی‌دانم چرا من به این وضعیت ظاهراً طبیعی رضا نمی‌دادم و به دنبال راه چاره‌ای بودم که دانش آموزان از تحصیل باز نمانند.

اعلام کردم که دانش آموزان بعد از غروب آفتاب که کار مزرعه تمام می‌شود در

کلاس حاضر شوند.

این کار هم مشکل خاص خودش را به دنبال داشت. اغلب دانش آموزان به علت خستگی روز، بعد از گذشت اندک زمانی به خواب می رفتند و ادامه این وضع هم ابر مانده.

ترفند جدیدی به خاطر مرسید: به دانش آموزان گفتم که روزها بچه بر دوش بیایند که این وضعیت هم به علت گریه‌های گاه گاه کودکان نتیجه‌ی دلخواهی در پی نداشت. ترفند دیگری به کار گرفتم: روزی در میانه‌ی همین گیر و دار پر سر و صدای کلاس گفتم: حالا که نمی‌شود به درس ادامه داد تصمیم گرفته‌ام برایتان قصه بگویم. من داستان‌های بسیاری از پدرم که در کودکی برایمان گفته بود به خاطر داشتم. داستان‌هایی که نقلش اغلب بیش از یک ساعت به طول می‌انجامید و چون خودم هم این داستان‌ها را در طول زندگی برای دیگران نقل کرده بودم کاملاً مرکوز ذهنم بود. لذا یکی از آن‌ها را که جاذبه‌ای بیشتری برای بچه‌ها داشت شروع کردم. دانش آموزان بچه بردوش برای جلوگیری از گریه و نق زدن‌های کودک همراهشان از جا برمی‌خواستند و در پشت همان میز، خود را تکان می‌دادند تا بچه ساکت شود و خود بتوانند از شنیدن داستان بهره‌مند شوند.

داستان را در نقطه‌ای بسیار دل‌انگیز قطع کردم و دنباله را به کلاس فردا موکول نمودم. دانش آموزان با التماس درخواست کردند که ادامه دهم اما من به امید نقشه‌ای که در سر داشتم عمداً به روز بعد موکول و کلاس را تعطیل کردم.

فردا عده‌ای از بچه به دوش‌ها در کلاس حاضر شدند و معدودی بچه به دوش در بیرون کلاس پشت در کلاس ایستاده بودند.

بخشی از درس کلاسی را ارائه دادم و دنباله داستان را به مدت ده دقیقه نقل کردم و باز در نقطه‌ای حساس بقیه را به کلاس فردا موکول کردم.

فردای آن روز تقریباً همه‌ی بچه بر دوش‌ها بدون بچه آمدند و کلاس رسمیت همیشگی را پیدا کرد.



روز بعد در کلاس درس مشغول تدریس بودم
که عده‌ای از والدین با دست و پای گلی جلو



کلاس جمع شدند و در حالی حاج نبی کدخدا و حاج ذوالفقار رئیس انجمن را هم با خود آورده بودند.

حاج نبی کدخدا

اینان به تشکیل کلاس اعتراض نمودند و مرا متهم نمودند که شما با این کارتان کار نشاء ما را مختل و نان زمستان مارا آجر می کنی. چرا که اگر اینان کودکان ما را بردوش بگیرند مادرانشان قادر به نشاء در شالیزار نیستند. آن‌ها مرا مقصر این وضعیت می دانستند و مصرانه خواهان تعطیل کلاس بودند.

رئیس انجمن آقای حاج ذوالفقار اسکندری که آدم فهمیده ای بود آن‌ها را که مجدآنه خواهان تعطیل کلاس بودند مخاطب قرار داد و گفت:

آقای مدیر که کار بدی نکرده او دارد به بچه‌های ما درس می دهد.

یکی از مادران حرف او را قطع کرد و گفت: نه! براشو قصه‌های قشنگ می‌گه. ای بچه - ها هم قصه دوست دارن میان کلاس. رئیس انجمن ادامه داد: من هم این را می دانم و همین کار مدیر هم برای کشاندن بچه‌ها به کلاس است و مدیر فکر آینده‌ی بچه‌های ما است. حالا هم هر که دوست دارد بچه‌اش را بردارد ببرد.

عده‌ای از معترضین با سخن رئیس انجمن کوتاه آمدند و با کمی غر غر کردن به سر کارشان برگشتند. تنها سه نفرشان وارد کلاس شدند و بازوی بچه‌هاشان را گرفتند و در حالی که بچه‌ها از این کار نگران بودند و گریه می کردند، آن‌ها را با خود کشیدند و بردند. اگر چه یکی از آن‌ها دوباره فردا صبح به کلاس برگشت و تنها دو نفرشان دیگر تا اتمام کار نشاء در کلاس حاضر نشدند.

... و با این ترفند کلاس درس را تا پایان خدمت فعال نگه داشتم و سعیم بر این بود که به جز روزهای تعطیل رسمی حتی یک روز هم کلاس تعطیل نباشد و همین روش به

همراهی علاقه‌ی دانش آموزان با استعداد باعث شد که دانش آموز کلاس اول در پایان سال ۱۳۴۵ ظرف چهارده ماه از کلاس اول به کلاس سوم راه یابد.

لازم به توضیح است که در آن زمان هر گاه سپاهی دانش در میانه‌ی سال تحصیلی تشخیص می‌داد که دانش آموز هر پایه‌ای آمادگی راه یابی به کلاس بالاتر را دارد جریان را با معلم راهما در میان می‌گذاشت و ایشان ماجرا را به سرپرست منطقه منعکس می‌کرد و سرپرست در تاریخی که معین می‌کرد برای گرفتن آزمون از دانش آموزان مورد نظر مراجعه می‌نمود. چنانچه دانش آموز در امتحانات موفق می‌شد کارنامه کلاس بالا تر برای او صادر می‌گردید.

در مجموع دانش آموزان آن زمان گرمارود سفلی به جز معدودی از استعداد و توانایی ذهنی قابل قبولی برخوردار بودند و با اطلاعی که بعداً از نحوه‌ی پیشرفت آنان به دست آوردم همین امر باعث موفقیت آنان در روند زندگی و دست یابی اغلب آنان به مشاغل آبرومند گردید.



دستشویی خودکار:

بد نیست شمه‌ای از وضع بهداشت آن زمان گرمارود بنویسم:

یاد آوری می‌کنم که گرمارود در شیب تند ارتفاعات البرز شمال به جنوب قرار دارد. همین شیب تند باعث شده بود که هر از گاه کل خانه‌ها به پایین لیز بخورند و جابه‌جا شوند. اولین موضوعی که مرا به تعجب واداشت این بود که متوجه شدم در پایین محله که بالغ بر سی خانوار بودند تنها سه تا دستشویی وجود داشت آن‌هم نه مثل دستشویی - های معمول. بلکه اتافکی را بر روی جوی آبی که بخشی از آب رودخانه را به باغات یا زمین‌های کشاورزی هدایت می‌کرد ساخته بودند و کاربر پاها را در دو لبه‌ی جوی

آب می‌گذاشت و امر تخلی را انجام می‌داد. چون هفته‌ای چند بار از این جوی‌ها آب عبور می‌کرد الزاماً هر چیز بر سر راه را با خود به باغات و مزارع می‌برد و با این کار، هم کثافات زائل می‌شد و هم بخشی از کود باغات و مزارع تأمین می‌گردید. با دیدن این وضعیت بر آن شدم تا از مردم روستا بخواهم هر کس برای خانواده‌ی خود یک دستشویی اختصاصی درست کند.

این تصمیم را به پاکار منتقل کردم و او نیز به اطلاع مردم رساند. آن قدر این مردم سعه‌ی صدر داشتند که ابتدا عدم امکان این دستور را به من نگفتند. روز دیگر یکی از روستائیان (مشهدی ابراهیم اسکندری) سراغ من آمد و گفت: آقای مدیر بی‌زحمت بیا بین عمق این چاه برای دستشویی کافی است؟ چون به نزدیک خانه‌شان رسیدم در کنار دیواری گودال پر از آب نشانم داد و گفت: آقای مدیر من حدود نیم متر کندم و آب بالا آمد. حالا به نظر شما چه کار کنم؟

گفتم: جای دیگری چاه بکن. گفت: هر کجای گرمارود گودالی حفر کنیم بلافاصله از آب پر می‌شود. آن جا بود که من متوجه شدم: آلونک‌هایی که بر روی جوی‌ها به عنوان دستشویی ساخته‌اند به چه دلیل بوده است. سرم را پایین انداختم و به اتاقم برگشتم و آن دستور نسنجیده را ملغی اعلام کردم.

بهره‌وری از انرژی فضول :

یک روز بعد از کلاس عصر خواستم به بالا محله که محل اسکان مراقی‌ها بود و با



شیب تندی در فاصله‌ی هفتاد متری پایین محله قرار داشت بروم. در بین راه پیرزنی را مشاهده کردم که در کنار دو گاو مقدار قابل توجهی مدفوع گاو فراهم آورده بود و آن‌ها را با دست مخلوط با خاک می‌کرد و به صورت گرده‌ای به قطر بیست و ضخامت

تقریبی پنج سانتی‌متر در می‌آورد و به دیوار می‌چسباند. با مشاهده این وضعیت رعایت بهداشتم گل کرد و از پیرزن سؤال کردم:

این کثافت کاری‌ها را چرا انجام می‌دهی؟

بی آن که خودش را بیازد و از کار خود شرمندۀ شود گفت:

آغای مدیر! اینا سوخت زمسون ماست اگر شما هم لازم داشتی برای شما هم میاریم.

از این حرف آخرش بیشتر دلم به هم زد.



بلا فاصله پاکار را احضار کردم و دستور اکید به او دادم که همه‌ی روستا را بگردد و هر کجا تپاله‌ی گاوی چسبیده به دیوار دید بکند دور بریزد.

در مغازه‌ی کوچک میرزا بزرگ مراقی پدر حمزه‌ی مراقی که

دانش آموز کلاس اول بود و از استعداد فوق‌العاده‌ای هم برخوردار بود نشسته بودم که حاج ذوالفقار اسکندری رئیس انجمن هم آمد. پس از احوال‌پرسی با خوشرویی گفت: آقای مدیر در این منطقه‌ی الموت هیزمی نیست که مردم از آن به عنوان سوخت استفاده کنند و از سال‌ها پیش تنها سوخت مردم همین پهن گاو است که سوخت پخت و پز و گرمای زمستان آن‌ها را تامین می‌کند و چنانچه جلو آن را بگیرد نه نانی در این‌جا پخته خواهد شد و نه می‌توان از سوز سرمای کشته‌ی زمستان جان سالم به در برد. میرزا بزرگ هم حرف رئیس انجمن را تأیید کرد.

مانده بودم که چکار کنم. این دومین گند کاری بود که دستور آن را صادر کرده بودم. لذا برای رفع غائله گفتم: خودتان هر طور صلاح می دانید عمل کنید. جای را که میرزا بزرگ برای او ریخته بود خورد و خدا حافظی کرد و رفت. این جا بود که مصداق این عبارت برابرم روشن شد که: "التجربه فوق العلم" بر آستانه‌ی تسلیم سر بنه حافظ که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد.

مار و موشکوبی به اسم حمام:



در کوچه‌ای پایین تر از منزل کدخدای آلونکی بسیار ابتدایی و حقیر به نام حمام برقرار بود که بیشتر به مار و موشکوبی که شرح آن را در زیرنویس آوردم شبیه بود. برای بازدید در ساعتی که خالی از مشتری بود با راهنمایی استاد حمام وارد آن شدم.

رخت کنی به عرض یک و نیم متر و طول دو و نیم متر و ارتفاع کم تر از دو متر با همان دیوار سنگی بدون ملات با سکوی کوتاهی در دو طرف آن، فضای گرمخانه را تشکیل می داد. اولین رایحه‌ای که مشام را نوازش می داد بوی تعفنی بود که فضای این محوطه را پر کرده بود. در سمت چپ و انتها، راهی به عرض کمی بیشتر از نیم متر و ارتفاع یک متر رخت کن را به گرمخانه متصل می کرد. برای عبور از این سوراخ

^۱ - اتاقکی همیشه در بسته در مکتب خانه‌های قدیم که ملا مکتبی‌ها برای ایجاد رعب و وحشت در کودکان دانش آموز، داخل آن را پر از مار و عقرب و رتیل و هزار پا و سوسمار و دیگر جانوران موزی معرفی و شایع می کردند که هر شاگرد بی انضباط و درس نخوان را شب هنگام در آن می اندازند و در را می بندند که تا صبح طعمه‌ی آن جانوران شود. به همین مبحث در جلد اول مراجعه شود.

بایستی خم شد و با احتیاط عبور کرد. نور کمی از سقف، فضای رختکن و گرمخانه را تا حدودی روشن می کرد. گرمخانه هم با همان سنگ چین های بی ملات به طول رخت کن و عرض یک و نیم متر همراه با بوی تعفن قدرتمندتر و سکویی کوتاه در دو طرف داشت و سوراخکی در ارتفاع یک متری سمت راست که داخل آن حوض کوچکی به ابعاد یک و نیم در یک و نیم و عمق یک متر خزینۀ حمام را تشکیل می داد. این سوراخ برای برداشتن آب گرمی بود که استاد حمامی در اذاء دریافت مقرری که سالانه از مردم روستا به صورت غیر نقدی دریافت می کرد با تپالۀ گار و گاه چند تکه هیزم ساعتی خاص گرم نگه می داشت تا زنان و مردان در مواقع و روزهای مشخص با پیالۀ آب آن بردارند و بر سر و تن خود ریزند و رفع چرک و کثافت کنند.

با دیدن این اوضاع عطای حمام را به لقایش بخشیدم و برای همیشه از آن مار و موشکو بیرون آمدم.

چون فصل تابستان بود استحمام را در آب رودخانه ای که در پایین ترین نقطه ی روستا در تمام طول سال جریان داشت و نهایتاً به شاهرود می ریخت بسنده کردم. البته این روش هم مشکلات خاص خودش را داشت: جایی از رودخانه که عمق قابل قبولی داشت بیشتر محل استحمام عموم مردان و اغلب شلوغ بود.

در این نقطه آب رودخانه از بین دو سنگ بسیار بزرگ که با فاصله نیم متر از هم قرار داشت با سرعت و حجم زیاد به پایین می ریخت. ادامه ی این وضع در دراز مدت، باعث شده بود که گودالی در پایین این دو سنگ به وجود آید که برای استحمام مناسب بود.

یک بار که به همراه آقای اسکندری معلم راهنما در همین گودال آبتنی می کردیم ایشان دو دستش را به دو طرف آن دو سنگ بزرگ استوار کرد و پشت خود را در جلو

ریزش آب قرار داد به طوری که آب رودخانه از بالای شانه‌های ایشان به پایین می‌ریخت.

البته انجام این کار به نیروی فوق العاده‌ای نیاز داشت که آقای اسکندری بارها و بارها در طول عمرشان تجربه کرده و آموخته بودند. ایشان از من سؤال کردند: مدیر! می‌تونی چنین کاری بکنی؟ و من بی‌توجه به عواقب کار و برای عقب نماندن، بی‌هیچ تجربه‌ای و به تقلید از ایشان دست‌ها را به دو طرف سنگ‌ها زدم. اما به مجردی که پشتم را در مقابل آن حجم زیاد و سریع آب قرار دادم گویی ماشینی از پشت محکم به پشتم کوبید و مرا چرخاند و به سنگ بزرگی در کف رودخانه کوبید.

درد شدیدی در پشتم احساس کردم. سعی کردم به روی خود نیاورم. اما درد شدید تر از آن بود که بتوانم تحمل کنم. از آب بیرون آمدم و لباس پوشیدم و به بهانه‌ی دیر شدن کلاس از آقای اسکندری خداحافظی کردم و به خانه آمدم. شدت درد هر لحظه بیشتر می‌شد و طاقتم را طاق می‌کرد. محل درد هم جایی بود که نه دسترسی به آن بود تا مرحمی بر آن نهم و نه می‌شد در آینه دید.

ناگزیر آقای ابراهیم اسکندری را که آدمی نجیب و راز نگهدار بود صدا کردم و ماجرا را به شرط بازگو نکردن آن به او گفتم. از او خواستم تا با بتادین که در جعبه‌ی کمک‌های اولیه داشتم محل زخم را شستشو دهد و متعاقب آن درب شیشه‌ی کوچکی که محتوی پودر آنتی بیوتیک بود باز کردم و از او خواستم که بر روی زخم بپاشد و نیز چسبی که بر روی محل در رفتگی‌ها و شکستگی‌ها قرار می‌دهند به او دادم تا بر روی محل زخم و درد بچسباند.

تا یک هفته آن درد مرا رها نکرد اما سعی کردم به روی خود نیاورم و باعث تعطیل کلاس نشود. از هفته‌ی دوم بود که درد پشتم رو به بهبودی رفت و کم‌کم فراموش کردم.



قولی واهی.

روز جمعه‌ای بود و در منزل آقای اسکندری با ایشان اختلاط می-

کردیم

که ناگاه طهماسب^۱ خادم آقای اسکندری در را گشود و گفت:

محضردار معلم کلايه به دیدن شما آمده‌است. آقای اسکندری از جا برخاستند و من



هم به حرمت ایشان برخواستم که فردی تقریباً کوتاه قد با لباس

روحانی با عمامه‌ی سیاه بر سر و عینکی دودی بر چشم وارد شد. با

آقای اسکندری روبوسی کردند و من هم با ایشان دست دادم.

بین من و آقای اسکندری بر روی فرش نشست. از حرکات و

سکنااتش چنین بر می‌آمد که لولین‌شان آب زیادی می‌گیرد. بی‌وقفه

حرف می‌زد. برایش چای آوردند بلافاصله از استکان در نعلبکی ریخت و با کمی

فوت دادن بالا کشید. بر اثر صعود بخار چای، مهی روی شیشه‌ی عینکشان را پوشاند.

پس از صرف چای عینک را از چشم برداشت تا با دستمالی که در جیب قبا داشت

پاک کند که من متوجه شدم که یکی از چشمانشان نابیناست. میوه آوردند صرف کرد

و مدام روی سخنش با آقای اسکندری بود و با وجودی که من لباس سپاهی به تن

داشت عنایتی به من نشان نمی‌داد.

^۱ قبلاً نام این نام را را طمراس ذکر کرده‌ام اما در جلسه‌ای که در تهران خدمت خانم مولود اسکندری فرزندانش

آقای حاج فتح الله اسکندری بودیم و صحبت از طمراس به میان آمد ایشان اظهار داشتند که "طهماسب" صحیح

است. که در تداول برخی از اهالی طمراس گفته می‌شد.

تسبیحی در دست داشت که مرتب دانه‌های آن را بدون هیچ ذکرى جایجا می‌کرد. درخواست چای دیگری کرد و تسبیح را رها نمود. من فرصت را مغتنم شمردم و برای ایجاد ارتباطی هرچند کم رنگ دست بردم تا تسبیح را بردارم و همزمان گفتم آقا اجازه هست ما هم یک دور سوار شویم؟ که متوجه شدم تسبیح را با نخى به جا دکمه - ای قبایش گره زده است. همین که اندکی کشیدم با لبخند تمسخر آمیز گفت: به غریبه سواری نمی‌دهد. باز هم خیط شدم. تصمیم گرفتم به هر نقشه‌یى هست او را رام کنم. آن موقع روحانیون نفوذی نداشتند که قادر باشند سپاه دانشی را کن فیکون کنند. نیم ساعتی از هر دری صحبت کرد و از جیب قبایش کاغذی چهار لا در آورد و آن را باز کرد و به آقای اسکندری داد و گفت: می‌توانی این شعر را درست بخوانی؟ آقای اسکندری دقایقی به آن نگریست و کاغذ را به طرف من دراز کرده و گفت: شاید مدیر که اهل شعر و شاعریست بتواند بخواند.

روحانی نیم‌نگاهی به من کرد و سرش را پایین انداخت.

روی کاغذ با خطی نه چندان خوش چنین نوشته شده بود:

دوش در بزم خواجه مستو فی شنیدم که از در آمد نو

سر داری نوجوان کردم تح سین شعرهای قافیه مو

زون سلاطین اعظم سلا طین اعظم محمد خسرو

هر کس این شعر بی غلط خواند کله قندی ورا دهم به گرو

یکی دو دقیقه با آن ن‌گاه کردم که ناگاه متوجه واقعیت لغز بودن آن شدم.

رو به روحانی کردم و سؤال کردم: این کله قندی که از آن نام برده شده حقیقی است یا مجازی؟ گفت: حقیقی است.

گفتم اول کله قند را می گیرم و بعد می خوانم. خودش را جمع کرد و گفت: شاید غلط خواندی. گفتم با یک کله قند اضافی پس می دهم. نگاهی متحیرانه به من کرد و گفت: آقای اسکندری ضمانت می کند.

به آقای اسکندری گفتم: قبول است؟ گفتند آری.

ادامه دادم: این مکتوب شعر نیست بلکه نثری است که ظریفی بین خطوط را فاصله گذاشته تا ظاهری شبیه شعر پیدا کند و بعد برایش این چنین خواندم:

دوش در بزم خواجه مستوفی شنیدم که از در آمد نوسرداری نوجوان.

کردم تحسین شعرهای قافیه موزون سلاطین اعظم سلاطین محمد خسرو.

و ادامه دادم که این ترنم کار هر کسی باشد آدمی اهل شعر و شاعری بوده که با ظرافت، نثری را به صورت نظمی چیستان گونه درآورده است. آیا کار خودتان است؟ در حالی که گویی وی را از آسمان به زمین کشانده بودم با تغیر سری به علامت نفی تکان داد اما احساس کردم مثل توبی که بادش خالی شود شل و ول شد و به متکای پشت سرش تکیه داد.

آقای اسکندری که صورتش سرخ شده بود سرش را پایین انداخت. لحظاتی سکوت بین ما برقرار شد و آقای روحانی دوباره حرکت بطنی به خود داد و رو به من نمود و پرسید: بچه ی کجایی؟ آقای اسکندری جواب دادند: بچه ی شیراز.

در حالی که کم کم داشت عنایتش شامل حال من هم می شد گفت:

درست! پس از سعدی و حافظ نشانی داری؟

گفتم: آره فقط آرامگاه آن ها را بلدم. گمانم متوجه شد که سنبه ی طرف هم به آن کم زوری که فکر می کرد نیست.

این ها بود که دو نفر دیگر از اهالی هم به دیدن آقای اسکندری آمدند و محضردار عزم رفتن کرد.

گفتم: آقا افتخار یک عکس به ما می دهی؟

فرمودند: البته. همه از اتاق بیرون آمدیم و در کنار هم عکسی گرفتیم.

هنگام رفتن محضر دار گفتم: حاج آقا نکلیف

کله قند ما چه می شود؟



سنت چپ من آقای اسکندری، محضر دار، جلو محضر دار مشهدی حسین لرگی.

در حالی که عیایش را می نکاند گفت: مگر

کسی تا به حال از آخوند چیزی گرفته که تو دومیش باشی؟

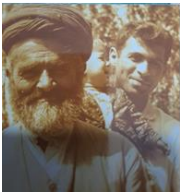
گفتم: آره.

گفت کی؟

گفتم عزرائیل.

تنها لیخندی تحویلیم داد و سوار اسپش شد و دستی

تکان داد و رفت.



آقای اسکندری که داشت می خندید گفت: مدیر من

کله قند را می دم.

گفتم: اگر خودش هم می داد از او نمی گرفتم. فقط خواستم کمی حالش را بگیرم و

آقای اسکندری ادامه دادند: انصافاً خوب حالش را گرفتی و این آقا فقط برای خواندن

همین شعرش به این جا آمده بود که شما نانش را آخر کردی و طلبکارش هم شدی.



ایجاد مدارس راهنمایی.

در سال ۱۳۴۵ مقاطع تحصیل ابتدائی و متوسطه به سه دوره‌ی ابتدایی پنج ساله و راهنمایی سه ساله و متوسطه‌ی چهار ساله تغییر یافت و به این طریق مدارس راهنمایی در سطح کشور به وجود آمدند.



سپاهی دوره‌ی هشتم:

سپاه دانش دیگری به همراهی آقای اسکندری با دو قاطر که یکی خودش سوار بود و دیگری بار و بنه اش وارد گرمارود شدند.

جوانی تقریباً کوتاه قد کمی سبزه رو با اخلاقی شاد و خنده رو و شوخ طبع، نام ایشان آقای محمد آذرپیرا و اهل کاشمر بود.



آقای محمد آذر پیرا .

ایشان هم در یکی از اتاق های مجاور اتاق من ساکن شدند.

من کلاس اول و سوم را تدریس می کردم و او کلاس دوم را. زیاد سیگار می کشید به طوری که در مدتی کوتاه مرا هم سیگاری کرد اما دوره‌ی سیگاری من به درازا نکشید و همین که متوجه وخامت سرفه های نیمه شب شدم کارمان با سیگار به متارکه کشید البته از نوع رجعی... .



برای شستشو در رودخانه نیاز به صابون داشتیم و صابون در روستا نبود از میرزا بزرگ که مغازه‌ی کوچکی در بالا محله داشت درخواست کردیم که چند قرص صابون از قزوین برای ما بیاورد. ایشان چهار قرص صابون نخل زیتون برای ما آورد که خریدیم و در خانه نهادیم.

رأفت رودخانه:

روز جمعه یکی از آن صابون‌ها را برداشتیم و به کنار رودخانه برای استحمام آمدیم. آقای آذریپرا که قبل از من وارد آب شده بود صابون را گرفت و شروع به شستن خود کرد.

من هم وارد آب شدم. آب رودخانه کمی گل آلود بود به طوری که شن‌های کف آن پیدا نبود. ناگهان آذر پیرا در حالی که داشت با صابون بدن خود را می‌شست فریاد زد: ای وای صابون را آب برد. گویی همه‌ی دلخوشی‌های مرا که همین قرص صابون بود به آب داد. آب رودخانه حجیم و گل آلود و به علت شیب در این نقطه سرعتش زیاد بود.

من بی توجه به همه‌ی این موانع مثل کسی که بچه‌اش در رودخانه افتاده و در شرف غرق شدن است از آب بیرون آمدم و در ساحل رودخانه و در جهت جریان آب بی-هدف می‌دویدم. پنجاه متری که از محل استحمام دور شدم عرض رودخانه زیاد می‌شد و آب در گستره‌ی وسیع تری در جریان بود. اما همچنان تند و گل آلود. یک مرتبه احساس کردم که چیزی همراه موج به بالا آمد و دوباره به زیر آب رفت. چند متر سریع تر دویدم و بی هیچ نشانه و علامتی دست در زیر آب فرو بردم.

در زیر آب چیزی به دستم آمد که چون لیز بود اول فکر کردم جانوری است اما چون بیرونش آوردم همان صابون نخل زیتون بود که آذرپیرا به آب انداخته بود. لحظاتی در جای ایستادم و گیج و منگ به کاری که بی هدف انجام داده بودم و به پیدا شدن صابون می اندیشیدم. فکر می کردم خوابم یا عقلم را از دست داده ام. زمانی گذشت تا بر خود مسلط شدم و پذیرفتم که معجزه آسا رودخانه آن قرص صابون را به ما باز گردانده است. وقتی صابون را مجدداً به آذر پیرا دادم دقایقی مات و مبهوت به من می نگریست و فکر می کرد من سحر و جادو بلدم.

پی‌گرگی:



محمد عظیمی

شخصی مقیم بالا محله بود به نام محمد عظیمی که تفنگی داشت و هر از گاه با آن کبگی، کبوتری شکار می کرد. معروف بود که هیچ گاه دست خالی از شکار بر نمی گردد. به من پیشنهاد داد: یک بار با او به شکار بروم. قرار شد یک روز تعطیل با او همراه باشم.

روز پنجشنبه به من خبر داد که فردا برای رفتن به شکار آماده باشم. جمعه صبح زود بیدارم کرد. خواستم صبحانه ای مهیا کنم. گفتم: من صبحانه و نهار با خود آورده ام.

پس از مقداری پیاده روی من سر سخن را باز کردم و خاطره ای برای او گفتم.

چنین نقل کردم که من چند بار با شکارچیان شهرمان که در تداول آن‌ها را میریشکال می‌نامیم و همگی در شکار صید مهارت و تجربه داشته‌اند به شکار رفته‌ام. اما به یاد ندارم که هیچ کدامشان توانسته باشند شکاری صید کنند. اینان متفقاً اظهار می‌داشتند که من پی‌مُ‌گَیِم و همراه هر شکارچی که باشم موفق به شکار نخواهد شد.

هنگامی که در این زمینه توضیح بیشتری از آنان می‌خواستم می‌گفتند: اگر در هنگام شکار فردی پی‌گر کی همراه شکارچی باشد شکارچی موفق به شکار صید نمی‌شود. محمد نگاهی از روی تعجب به من انداخت و پس از لحظاتی گفت: این را می‌گویی که چنانچه من هم موفق به شکار نشدم ناراحت نباشم؟ و ادامه داد: این حرف‌ها بیشتر افسانه است و اگر کسی اهل تفنگ و شکار باشد حتماً موفق به شکار خواهد شد. گفتم: من تعریف تجربه‌ی شما را در امر شکار زیاد شنیده‌ام اما ناگهان این ماجرا به یادم آمد که برایت تعریف کردم.

گفت: آقای مدیر بدت نیا اون‌ها که این حرف به شما گفتن اهل کوه و تفنگ و شکار نبودن و برای تیرته‌ی خودشون این داستان‌ها را ساخته‌اند. حالا امروز خواهی دید که به خواست خدا بیشتر از هر روز دیگر شکار خواهیم کرد. در این جا من رشته‌ی سخن را به موضوعاتی دیگر کشاندم و کم‌کم به محل موعود که نخجیرگاه محمد بود رسیدیم.

فوجی از کبوتران صحرایی در آسمان می‌چرخیدند و شکارچی چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت. آن قدر آن‌ها را با چشم دنبال کرد تا بر زمین نشستند اما کمی دورتر از ما. به من گفت: تو همین جا تکان نخور تا من بیایم و خود دوگلا دوگلا به فوج کبوتران نزدیک می‌شد. آن قدر که من فکر می‌کردم با فشنگ پر از ساجمه‌اش حد اقل ده پانزده کبوتر شکار خواهد کرد.

بر زمین نشست و تفنگ را در بغل گرفت و نشانه‌گیری کرد که ناگهان صدای نهیب

تفنگی دیگر در همان نزدیکی انعکاس شدیدی در هوا به وجود آورد و فوج کبوتران به هوا برخاستند..

خود را مجدداً به تفنگش رساند اما در این فاصله فوج کبوتران در پشت کوه‌های سمت مشرق از نظر ناپدید شدند.

به جوی آبی رسیدیم که در سایه سار درختانی چند در شیب ملایمی با صدایی دلنواز در جریان بود و من هم خسته.

به من پیشنهاد کرد که توخته‌ای همین کنار آب اطراق کن و اگر هم گرسنه شدی غذا داخل این دستمال هست بخور تا من برگردم.

اگر چه اندکی احساس گرسنگی می‌کردم اما بیشتر خسته بودم. لذا دستمال غذا را زیر سر گذاشتم و ترم آب در کوتاه مدتی مرا به خواب فروبرد.

نمی‌دانم چه مدت در خواب بودم تا زمانی که با صدای محمد از خواب بیدار شدم. تفنگش را به تنه‌ی درختی در کنار جوی آب تکیه داد و آبی به سر و صورتش زد و با بازدمی عمیق قطرات آب اطراف لب و سیل را به صورت پف‌نم تا فاصله‌ای دور پرتاب کرد. چنین احساس کردم که هیچ موفقیتی نصیبش نشده‌است. سؤال نکردم تنها اظهار گرسنگی کردم تا از موضوع شکار موقتاً غافل بمانیم.

سفره باز شد. محتوی آن، نان و سبزی و کباب شامی بود. در حین خوردن محمد سؤال

کرد: آن کلمه‌ای که صبح گفתי چه بود؟ با لبخندی گفتم: پی گرگی. *Pei gorgi*

همان‌طور که لقمه‌اش را در دهان می‌جوید بریده بریده و نا مفهوم‌گفت: آره همون پی گرگی، پی خرسی، پی سگی، هر چه که هست واقعاً درست است.

با شنیدن این عبارات خنده‌ام گرفت و محتویات دهانم ناگهان به بیرون پرتاب شد از این کار من، او هم خنده‌اش گرفت و کلی با هم خندیدیم.

پرسیدم: به صیدی برخورد نکردی؟

گفت؟ ای کاش برخورد نکرده بودم. چند بار به دسته‌های چند تایی کبگ برخورد کردم اما

هر کدام با پیش آمدی عجیب قبل از شلیک من به پرواز در می آمدند و مرا نا امید می کردند. به شوخی و خنده به او گفتم از این پس که تنها به شکار می آیی یا باید هر هفته برای من کبک بیاوری و الا من پشت سرت راه می افتم تا دست خالی برگردی. خندید و گفت گبک که قابل شما را ندارد. چشم.

نهار خوردیم و مشغول تهیه آتش برای دم کردن چای شد که در همین اثناء پرنده ای سیاه رنگ کمی بزرگ تر از گنجشک در فاصله پنج متری ما کنار جوی آب نشست. از محمد خواستم که لا اقل آن پرنده را بزند.

گفت: حیفه که گلولی برای ای پرنده ی کوچک حروم کنیم.

اما مثل این که از حرف خود برگشت و تفنگش را که پشت سرش به درختی تکیه داده بود برداشت و پرنده را نشانه رفت و شلیک کرد. پرنده چند قدمی تلوتلو خوران از کنار آب دور شد و مثل این که ساچمه ای به پایش خورده باشد ناگهان پرواز کرد و از دید ما ناپدید شد.

باز هم هر دو کلی خندیدیم گویی با این خنده ها همه ی خستگی ما هم از تمان پرواز کرد.

کفشش را را زیر سرش گذاشت و با دنباله ی همان خنده خوابید. طولی نکشید که برخاست و در حالی که باز هم چهره اش از خنده ای حکایت می کرد گفت: اگر اجازه میدی بر گردیم که فایده ندره. اگه همون اول صبح به حرفت شده بودم این همه راه هم نمی آمدم.. اما عیب ندره لا اقل معنی بی گرگی فهمیدیم. نزدیک غروب به بالا محله رسیدیم او به خانه شان رفت و من هم به اتاقم که در پایین محله بود آمدم.



عصر جمعه‌ی بعد دو نفر سپاهی دانش از علی آباد و وشته مهمان من بودند.

می‌دانستند که من غذا پختن بلد نیستم.

با هم مشغول گفتگو بودیم که متوجه شدم یکی درب اتاق را می‌زند.

چون در را باز کردم محمد عظیمی را دیدم که دو کبک برایم آورده بود. به او تعارف کردم که داخل بیاید گفت: مثل این که مهمان داری؟ گفتم آره دو نفر سپاهی مهمانم هستند.

توبره‌ای را که بر دوش داشت از دوشش پایین آورد و دو کبک دیگر به من داد. سعی کردم نگیرم و گفتم: برای خودت چه؟ گفت: دو تای دیگرو دارم آن هم برای خودمان.

تعطیلات نوروز ۱۴۰۴ که برای سومین بار پس از اتمام دوره‌ی سپاهی دانش به دعوت آقای حمزه‌ی مراقی به گرمارود رفته بودم از احوال محمد عظیمی جويا شدم و اطلاع یافتم که سال‌ها قبل از دنیا رفته‌است.

از خداوند منان رحمت و اسعاهش را برای آن زنده یاد خواستارم.



از او برگشته:

اصطلاح "از آب برگشته" در ولایت ما زمانی به کار برند که از دست رفته‌ای

که امید باز گشتش نیست به وضعیت اولش برگردد. برای مثال:

محتضری که همه از او قطع امید کرده و مقدمات کفن و دفنش را هم مهیا نموده‌اند ناگاه به حال طبیعی باز گردد و روال زندگی را از سر گیرد.

این گونه اتفاقات مثل این است که چیزی در کنار آبی روان و حجیم و سریع از دست کسی رها شود و آب آن را با خود ببرد اما همان شیء پس از مدتی که هیچ کس

منتظرش نیست خلاف جهت جریان آب حرکت کند و به جای اول نزد صاحبش برگردد که این امر خلاف قانون طبیعت است.

به چنین فرد یا شئی در تداول اصطهبانات "از او برگشته" گویند:

ای بی چارا با ای رُودای پَدُوم
 بیس دَفَه چُون آ خدا میدَن تا شُوم
 مِثْ مَسَّ لَب و لَه تَو می خورن
 بَس بَالُو پَاین زده هِی آو می خورن
 گر چه غرق تَرشالَن همه شو
 باز خُدا زدا خوشالن همه شو
 که الهی شکر سلامت رسیدیم
 گر چه خَو بودیم پُری جاش ندیدیم
 بَخَلَش خَو پرده بخت برگشته
 نمی دُونَه که "از آو برگشته"

و اما بعد... صفحات ۳۰۶ و ۳۰۷

و حالا مستند این تمثیل:

چهارشنبه یکی از روزهای اوائل پاییز تعطیل عمومی بود. وقت را غنیمت شمردم

و برای رفتن به حمام و خرید مایحتاج به قزوین آمدم. شب را در



همان مسافرخانه‌ی کذا بییتوته کردم و ظهر پنجشنبه پس از

استحمام و خرید در بالای ریو ارتشی عازم الموت شدم. چند نفر

زن و مرد مسافر دیگر هم پشت به نرده‌های چوبی اطراف، مسافر

همین ماشین بودند از جمله یک جوان تقریباً بیست ساله و همسن

من که گرامافونی همراه داشت و در طول مسیر بی وقفه یک صفحه که آهنگ رشتی

"حلیمه چکاره، خیاطی کاره" گذاشته بود در کنار من نشسته بود.

آن موقع گرامافون بخصوص نوع تپاز Tepaz از کلاس بالایی برخوردار بود.

جوانی زود آشنا بود. خودش را معرفی کرد: اسم من ناصر است و در کارخانه‌ی نخ رسی

رشت مشغول به کارم. بچه‌ی وشته هستم و یکی دو ماهی است که به دیدن مادرم نرفته‌ام. ده روز مرخصی گرفته‌ام برای دیدن مادرم. اسمی از پدرش نبرد حدس زدم که پدرش مرده و یا مادرش مطلقه است. اضافه نمود که یکی دو ماهی است که نامزد کرده است. می شد حدس زد که بیشتر برای دیدار نامزدش عازم وشته است. پالتو مشکی رنگی بر روی دوشش انداخته بود و نسبتاً سر و وضع قابل قبولی داشت. اما از زیاد حرف زدنش بیشتر به افرادی شبیه بود که بالا خانه-شان کم و بیش اجاره است.

من لباس سپاهی به تن داشتم. او محل خدمتم را پرسید. گفتیم پایین گرمارود. خوشحال شد و با خنده‌ای حاکی از اندکی حماقت گفت: پس همسایه‌ایم. خدمت برسیم.

نا به قسطنین رود رسیدیم پیش از پنجاه بار اهنگ حلیمه چکاره را پخش کرد. نزدیک غروب بود که به قهوه‌خانه رسیدیم. سریع پیاده و وارد قهوه‌خانه شدم تا جای مناسبی برای بیتوته‌ی شب رزرو کنم. اما طولی نکشید که متوجه شدم ناصر آقا هاج و واج در شلوغی قهوه‌خانه دنبال من می‌گردد.

تا چشمش به من افتاد مثل کسی که ده سال است با هم رفیق گرمابه و گلستانیم با تعرض گفت: آغای مدیر چرا این جا لم دادی؟ مگه نمی‌خواهی بیری گرمارود؟ گفتم: نه من شب را این جا می‌مانم چون تا گرمارود راه زیادی است و حرکت در این راه‌های پر پیچ خم و ناشناس عاقلانه نیست.

کنار دستم نشست و دستش را بر زانویم گذاشت و با تمسخر گفت: ببخشید ای حالا شما سرباز مملکتی و قراره از کشور دفاع بکنی؟ گفتم: من کارم فعلاً درس داندن. توسری‌زیرفتی؟ گفت: نه من کفالت مادریم.

گفتم: تو دوست داری برو. من امشب را این جا می‌خوابم.

آن قدر ور زد و سماجت به خرج داد که دو سه نفر از اهالی که اطراف ما بودند گفتند: حالا که دو نفر هستی و او هم بچه‌ی همین منطقه هست و بلد، اگه سریع برید دو ساعته از میان بُر می‌رسید.

سالکم را برداشتم و از قهوه‌خانه بیرون آمدم. هنوز هوا کمی روشن بود. ناصر اشاره به یک آباری دوردست کرد و گفت: اون چراغا می‌بینی که روشنه؟ همون جا وشته است. ما که نمی‌خوایم از راه بریم. مستقیم از میان بُر می‌ریم تا وشته یک ساعته می‌رسیم. شما هم که آغی مدیری شب‌خانه‌ی کدخدا بخواب و صبح زود برو گرمازود. هفت صبح در خانه‌ات هستی.



اعتماد به بند پوسیده.

با دل‌نگرانی پذیرفتم و به راه افتادیم غافل از آن‌که:

هر کس که بی‌رفیق موافق سفر کند

با خود هزار قافله‌تویش می‌برد

تا کنار شاهرود که سرازیری بود می‌دویدیم و چون به شاهرود رسیدیم از آن پس سربالایی‌ها شروع می‌شد.

ماه کم‌تر از بدر در آسمان تلالو داشت و این برای من قوت قلب بود.

نگاهی به شمال آسمان انداختم. لکه‌ی ابر سیاهی خود نمایی می‌کرد. ناصر را که پیشاپیش در حرکت بود مخاطب قرار دادم و گفتم: اون لکه‌ی ابر سیاه را تماشا کن با تجربه‌ای که من از آب و هوای این‌جا دارم زمانی نخواهد گذشت که همین تکه ابر آسمان را فرا گیرد و بارش باران کار دستان بدهد. بیا تا دیر نشده از راه برگردیم و خطر احتمالی را به جان نخریم. با خنده‌ای تمسخر آمیز گفت: این ساکت را به من بده

تا بهتر بتوانی بیایی. گفتم: نه نیازی نیست دست خودم باشد.

هنوز صدای حلیمه چکاره از گرامافونش که بر روی دست گرفته بود فضای اطراف را پر می کرد. خوشحال بودم که روشنایی ماه، راه پر از چاله چوله و پر سنگلاخ ما را روشن می کند. اما این خوشحالی به درازا نکشید که ماه در پشت ابرهای سیاه گسترده در آسمان از نظر ناپدید شد.

چشم چشم را نمی دید. این را می دانستم که اگر باران شروع به باریدن کند در کوتاه مدت سیل به راه خواهد افتاد و ما قادر به ادامه ی راه در آن وضعیت نخواهیم بود. دیگر نه مسیر رفتن مشخص بود و نه راه برگشت نزدیک. جز ادامه در مسیری که غایت آن نا معلوم بود.

برقی هولناک میانه ی ابر سیاه را از شمال نا جنوب شکافت و همه جا را در لحظه ای مثل روز روشن کرد و بلافاصله صدای رعدی که آسمان و زمین را به لرزه در آورد و متعاقب آن گویی همه ی سوراخ های آسمان هم زمان باز شد و سیل آسا در طرفه العینی همه ی مسیر و هیکل ما را کاملاً خیس کرد.

من ساکم را برای کم تر خیس شدن بر روی سرم نهادم و با دو دست دو طرف آن را گرفته بودم تا باد وحشی آن را در این ظلمت سرا با خود نبرد و ناصر هم که تا لحظاتی پیش سر مستانه به امید دیدار نامزد پیش می راند، از آن اشتیاق باز ماند و در کنار من در حالی که گرامافونش را برای کم تر خیس شدن وارونه بر سر نهاده بود بی هیچ سر و صدا و بی هیچ هدف مشخصی به هر سو قدم بر می داشت. گاه بی اختیار پایمان تا زانو در گودالی که پر از آب بود فرو می رفت و گاه به سنگی برخورد می کرد و با وجود در د شایید، متحمل آن نمی شدیم و کور کورانه قدم بر می داشتیم. نه ناصر نای حرف زدن داشت نه من.

می دانستم که گرامافونش را زیاد دوست دارد، به آرامی گفتم: ناصر گرامت را در

داخل ساک من بگذار تا کم تر صدمه ببیند.

مثل محترضی نا امید از حیات گفت: هر بلایی باید سرش بیاید آمده است.

از همه جا صدای ریزش آب به گوش می رسید آسمان سخاوتمندانه می بارید. پوتین من پر از آب شده بود و راه رفتن را برایم مشکل می کرد. باران از مجرای آستینم به زیر بغلم وارد می شد و لباس های زیرم را خیس می کرد. آنچه مارا در این سیلاب افسار گسیخته به حرکت وا می داشت امید به حیاتی موهوم بود.

اگر چه هر از گاه در گودال پر از آب می افتادیم و یا پایمان به سنگی می خورد و آه از نهادمان بر می آمد.

هیچ امیدی در آن وحشت سرا، کور سویی نمی زد.

ناصر که خود را تا چند دقیقه پیش یکه تاز معرکه می دانست حسایی از تک و تا افتاده بود و تنها صدای نفس های نحیفش بود که زنده بودنش را هنوز هشدار می داد.

نمی دانم چه مدت زمان باران بارید. اما از سر و صدای ریزش آب از دره های اطراف می شد فهمید که آن ابر شوم سیاه هر چه آب در چننه داشت همه را یکجا خالی کرد. کما این که با فشردن خودش تنه ی قطرات را همراه با وزش باد بر سر و روی ما ریخت و چون دیگر چیزی در بساط نداشت از هم گسیخت و هر تکه از آن در پهنای آسمان ناپدید شد.

ماه با تالگوی بیش از پیش در میانه آسمان و در میانه ی خیل ستارگانی که گویی همه چهره ی خود را شسته بودند فخر می فروخت.

در زیر نور مهتاب، بالادست ها همه در زیر برف خفته بودند. طوفانی که در پایین دست به صورت باران روزگار ما را سیاه کرده بود در بالا دست به صورت برف باریده بود لذا همه ی ارتفاعات قابل مشاهده در زیر برف چه زیبا خفته بودند.

تنها صدای ریزش آب از دره‌ها بود و زوره‌ی گرگ‌های فراوانی که پس از این باران دهشتناک از دور و نزدیک به گوش می‌رسید.

دیگر برای من و ناصر مهم نبود که طعمه‌ی گرگ‌ها شویم چرا که بهتر از افتادن هر از گاه در آن گودال‌های پر آب وحشت‌زا بود.

ناگهان در این گیر و دار ناصر مثل محتضری که زنده بودن را به مردن ترجیح داده باشد به حرف آمد و فریاد زد: مدیر! مدیر! درست آمدیم و اشاره به دو درختی که در فاصله‌ی صد متری ما بود کرد و گفت من این دو درخت چنار را می‌شناسم و بارها در سایه آن خوابیده‌ام و تا رشته راه زیادی نمانده. گفتم نگو درست آمدیم بگو ما را درست آوردند.

گفت کی؟

گفتم همونی که می‌خواست زیر اون باران ما را به درک واصل کنه. گفت: نمی‌فهمم. گفتم بهتر که نمی‌فهمی که اگر می‌فهمیدی این همه اصرار برای آمدن شبانه نمی‌کردی.

هیچ نگفت و در فکر فرو رفت.

به کنار درختان چنار آمدیم. بر روی دوتا سنگ در کنار هم نشستیم.

سخت احساس گرسنگی می‌کردم اما هیچ خوردنی قابل ذکری همراه نداشتم. ناصر از جیب پالتوش چیزی بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذاشت. سؤال کردم چه می‌خوری؟ گفت از قزوین کباب کوبیده خریدم و خوردم و مقداری از نان آن که زیاد بود در جیبم گذاشتم شما هم اگر دوست داری بخور. دست در جیبش می‌کردم و تکه تکه نان سنگک بیات شده را در دهان می‌گذاشتم. نان خالی بود اما بوی کباب هم می‌داد که در آن وانفسای گرسنگی گویی مانده‌ای بهشتی بود. یادم به گفتار سعدی خودمان آمد که چه زیبا این گونه مراحل را درک کرده

بود:

ای آنکه تو را نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آن که بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

در همین لقمه‌گیری‌ها متوجه شدم که لقمه‌ای در گلویم گیر کرد و جویدن
برایم مشکل شد. دست در دهانم بردم مشاهده کردم که تکه‌ای پارچه که در جیب
پالتو ناصر بوده به همراه نان خورده‌ام و در گلویم گیر کرده است. از گلو و دهان بیرون
کشیدم و باز به خوردن لقمه‌های دیگر ادامه دادم.
نان‌ها تمام شد اما گرسنگی هم‌چنان برقرار.
هرچه بود به قول قدیمی‌ها: سرِ مهره‌ای گرفتیم.

به راه افتادیم و در حالی که در بعضی نقاط پایمان تا میج در برف فرو می‌رفت
پس از ساعتی به وشته رسیدیم. کور سویی از پشت شیشه‌های مه‌گرفته‌ی دریچه‌ی
بعضی خانه‌ها مرا به رؤیای شیرین افرادی که در گرما گرم، پشت همان دریچه‌ها
خواب نازی را تجربه می‌کردند فرو برده بود و امیدوار بودم که به زودی به خانه‌ی
سپاهی دانش وشته که جوانی کلیمی و متین و با ادب و اهل شیراز بود و بارها به
گرمارود نزد من آمده بود می‌رسم و از این حول و هراس کشنده خلاص می‌شوم.
در زیر روشنائی فانوسی که کنار در خانه‌ای آویزان بود به ساعت نگاه کردم
ساعت دوازده‌ی نیمه شب بود به عبارتی راهی که به قول ناصر بایستی یک ساعت می
آمدیم شش ساعت در راه بودیم.

به ناصر گفتم تا در خانه‌ی سپاهی مرا همراهی کند.

در زدیم و در زدیم و در زدیم اما کسی در را باز نکرد. در خانه‌ی همسایه باز

شد و پیرزنی پرسید کی هستی و با کی کار دارید؟ ناصر جواب داد: این آقای مدیر گرامرود است با مدیر شما کار دارد.

پیر زن گفت: مدیر ما دیروز رفته قزوین فردا میاد.
به ناصر گفتم مرا به خانه‌ی کد خدا ببر.

از چند پیچ و خم گذشتیم تا به محوطه‌ای باز رسیدیم. خانه‌ی کدخدا در گوشه‌ای از همین فضا بود. به مجردی که ناصر در زد صدای پاس سگی خشمگین فضا را لرزاند. هر بار که ناصر در می زد سنگ با صدای بلندتری ما را می ترساند. اما در باز نشد. تا جایی که از دریچه‌ی خانه‌ی بالادستی سری بیرون آمد و بی مقدمه گفت: کدخدا با زن و بچه، بی هفته هس رفتن مشد و تا به هفته دیگه نمیان.

چنین استنباط کردم که هنوز عذاب من تمام نشده و باید منتظر دنباله‌اش باشم. ناصر که استیصال مرا دید به آرامی و بی میلی گفت: مدیر به خانه‌ی ما می آیی؟ جز قبول پیشنهادش راه دیگری نداشتم. چند پیچ و خم دیگر را در میانه‌ی برف-ها و سوز سرما پشت سر گذاشتیم تا در کوچه‌ای باریک به در چوبی کوچکی رسیدیم. در زد پیرزنی خواب آلود در را باز کرد ناصر وارد شد مادرش دست در گردن او کرد و او را بوسید همین که من هم وارد آن دالان شدم مادر ناصر مرا هم بوسید و در حال گفت: مادر تو هم اومدی منصور؟

ناصر دست مادرش را کشید و گفت: مادر این منصور نیست مدیر گرامرود است. پیرزن بیچاره که پی به اشتباه خود برده بود گفت: دیدم لباس سربازی تنش هس فکر کردم منصوره.

ناصر ادامه داد: آره منصور ما هم سربازه.

در این فضای کوچک تنها یک اتاق محقر بود و یک انباری کوچک تر که احتمالاً محل نان پختن آن‌ها بود.

دقایقی در همان فضای سرد، ساک به دست ایستادم که مادر ناصر با حوله‌ی حمام که در دست داشت وارد همان انباری کوچک شد و به من تعارف کرد که آن جا بروم. حوله را کنار تنور سرد انداخت و گفت: ببخشید شما باید این جا بخواهید.

خوابی همسو با شکنجه.

انباری سرد و خاموش و تنها یک حوله بدون بالش. اصلاً تعجب نکردم چرا که از پیش آمدهای امشب حدس می‌زدم که این اتفاقات به من هشدار می‌دهند که:

باش تا صبح دولتت بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است

ساک خیس را زیر سرم گذاشتم و با پوتین پر از آب و همان هیات و هیبت بر روی حوله‌ی بد بو دراز کشیدم. خواب که چه عرض کنم تا اذان صبح که خروس‌ها اعلان کردند از این پهلوی به آن پهلوی غلطیدم و حان کردم.

روشنایی آتشی که مادر ناصر در جلو اتاقشان به راه انداخته بود از شکاف‌های متعدد در دیدم و بلافاصله بلند شدم و ساکم را برداشتم و به کنار آتش آمدم. مرتب پشت و رویم را در برابر آتش می‌چرخاندم تا بیشتر از این یخ نزنم و منجمد نشوم.

می‌دیدم که کم کم بر اثر گرمای آتش، بخار آب از اطرافم به هوا بلند می‌شود.

همین که اندکی نیرو برای رفتن در تنم احساس کردم بدون خدا حافظی از ناصر که قطعاً در خواب بود و یا روی بیرون آمدن از اتاق را نداشت از خانه شان بیرون آمدم و راه گرمارود را درپیش گرفتم.

به خاطر برف سنگینی که بر زمین نشسته بود هم راه ناپیدا بود و هم راه رفتن سریع میسر نبود.

هوا گرگ و میش بود و سوز سرما امانم را بریده بود.

از داخل ساکم پیراهن نیم خیسی را در آوردم و دور سر و گردنم پیچیدم و با توجه به مسیری که قبلاً چند بار پیموده بودم در دره‌ای به راه خود ادامه می‌دادم.

هر از گاه که بالای درّه را نگاه می‌کردم اشباحی را می‌دیدم که سریعاً از نظرم ناپدید می‌شدند. فکر می‌کردم به علت خستگی مفرط و بی‌خوابی دچار اوهام شده‌ام. چند بار این واقعه تکرار شد اما من عامل این حالت را تنها خستگی و بی‌خوابی می‌پنداشتم.

کم کم به سه راهی می‌رسیدم که یک راه آن به شاهرود و راه دیگر آن به طرف گرمارود می‌رفت.

صدای زنگ چند قاطر به گوشم رسید که از گرمارود به سمت من نزدیک می‌شدند.

وارد راه گرمارود شدم که قاطرسوارها هم به من نزدیک شدند. سه نفر بودند. نزدیک‌تر آمدند یکی از آن‌ها که گویی مرا شناخته بود پیاده شد. صادق بود که راهی قزوین بود. تا مرا دید با نگرانی و تعجب سؤال کرد: مدیر! این وقت تو این هوا این جا چکار می‌کنی؟

شمه‌ای از موقع برایش گفتم. با اعتراض گفت: مدیر تو که آدم حساب و کتاب دانی هستی تو این هوای سرد برفی که دور برت پر از گرگ‌های گرسنه هست نترسیدی طعمه‌ی گرگ‌ها بشی؟ نگاه دور برت بکن می‌بینی آن چند تا گرگ تو را احاطه کرده‌اند که تکه پاره ات کنند؟ فقط شانس آوردی که ما رسیدیم و الا محال بود از چنگ آن‌ها جان سالم به در ببری.

دانستم که آن اشباح که در اطراف می‌دیدم همین گرگ‌ها بوده‌اند. صادق رو به دو نفر همراهش که همچنان سوار قاطر بودند کرد و گفت: شما آرام آرام بروید. من مدیر را تا اول گرمارود می‌رسانم و بر می‌گردم. این گفت و بر قاطرش سوار شد و از من هم خواست که پشت سرش سوار

شوم. سوار شدم و ساکم را روی پایم تکیه دادم و تعجب می کردم که چرا خودش پیاده راه نیامد و حرمت سپاهیگری مرا نگه نداشت، که خیلی زود به دادم رسید و جواب سؤال نپرسیده ام را داد:

"آقای مدیر! روزهای برفی و تا وقتی که برف بر روی زمین است گرگ ها گرسنه اند و به هر جاننداری حمله می کنند حتی به قاطر. پشتشان به قاطر می کنند و با پای عقبشان شروع به پاشیدن برف در چشم قاطر می کنند تا آن جا که قاطر از خستگی و سرما بنشینند. همین که نشست دسته جمعی به او حمله می کنند و او را تکه تکه می کنند. برای همین من سوار شدم چون به پیاده ها راحت حمله می کنند. مدیر تو شانس آوردی که ما رسیدیم و الا محال بود از چنگ آن ها جان سالم به در ببری."

کم کم سواد گرمارود پیدا می شد و میزان بارش برف هم در این منطقه کم تر بود. همین که به نزدیک گرمارود رسیدیم مرا پیاده کرد و برگشت.

ساعت هشت صبح بود که زار و نزار به خانه رسیدیم. ابتدا تمام لباسم را بیرون آوردم و خودم را خشک کردم. لباس های جدید پوشیدم. بخاری علاءالدینی که از منزل آقای اسکندری در اختیارم گذاشته بودند روشن کردم و بر روی تخت دراز کشیدم و لحاف را بر روی خود انداختم و ظاهراً خوابیدم. فکر می کردم دوره ی عذاب به پایان رسیده و هم اینک در خانه ی خودم هستم.

نمی دانم چه مقدار خوابیدم اما در تمام آن مدت، خواب های پلشت درد آوری می دیدم. در همان حالت خواب دانستم که حالم خوب نیست و چون بیدار شدم همه جای بدنم بد جور درد می کرد.

کوزه یا استکان.

دانش آموزی برایم چند تخم مرغ آورده بود. او را به دنبال حاج ذوالفقار اسکندری فرستادم. سریع آمد. حالم را که دید پرسید:

آقای مدیر چه خیره؟

مجملی از ماقع گفتم. گفت: به نظرم باید کوزه بندازی. منظورش را نفهمیدم. بیرون رفت و لحظاتی بعد به اتفاق مشهدی ابراهیم اسکندری در حالی که چیزی شبیه دیزی گلی کوچک و مقداری پارچه به همراه داشت وارد شدند.

از من خواستند که از تخت پایین بیایم و بر کف اتاق بنشینم. حاج ذوالفقار پرسید: تا بحال کوزه انداختی؟ گفتم کوزه انداختن یعنی چه؟ چون از عدم آگاهی من آگاه شدند به مشهدی ابراهیم گفت: برای مدیر کوزه زیاد است بهتر است استکان بیندازیم.

من از کوزه و استکان هیچ سر در نمی آوردم فقط درد می کشیدم و نگاه می کردم. استکانی آوردند و کمی پارچه را به الکل آغشته کردند و آتش زدند و در استکان انداختند و همزمان پیراهن مرا بالا زدند و دهانه‌ی استکان را بر پهلوی چپ من چسباندند. یک مرتبه احساس کردم همه‌ی محتویات حوزه‌ی شکم از بدنم خارج شدند و در جا حالم به هم خورد و دیگر نفهمیدم چه شد.

زمانی که توانستم چشمم را باز کنم مشاهده کردم که تمام بدنم خیس عرق شده و حاج ذوالفقار و مشهدی ابراهیم همانند دو میت رنگ به چهره ندارند. اما من نمی دانستم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. در واقع زمان و مکان را گم کرده بودم. دقایقی گذشت تا کم کم متوجه اوضاع شدم. لیوان آبی به دستم دادند. همین که نوشیدم احساس کردم کمی حالم بهتر شد و ماقع را به یاد آوردم. مشهدی ذوالفقار سریع برخاست و بیرون رفت و دقایقی بعد به اتفاق آقای اسکندری معلم راهنما وارد شدند. آقای اسکندری با نگرانی و تعجب سؤال کرد: مدیر چه شده؟ حوصله‌ی

جوابگویی نداشتم.

حاج ذوالفقار مطالبی را که در ابتدا به او گفته بودم باز گو کرد.

آقای اسکندری مچ دست مرا گرفت و آهسته گفت: تب شدیدی دارد لازم است که او را به درمانگاه معلم کلایه ببریم. اما الآن هوا داره تاریک میشه باید تا فردا صبح صبر کنیم. بعد رو به مشهدی ابراهیم کرد و گفت: شما تا صبح کنار مدیر بمان اگر حالش بهتر شد که تو هم پهلوش هستی. چنان چه حالش بدتر شد کمکش کن بیارش منزل ما تا ازش مراقبت کنیم و ادامه داد: شام خوردی؟ مشهدی ابراهیم گفت: مثل این که نهار هم نخورده.

— بسیار خوب الآن می گم سوپ درست کنن براش بیارن و با حاج ذوالفقار ار اتاق خارج شدند.

تبی شدید عارضم شده بود که از طرز نفس کشدنم کاملاً مشهود بود.

اصلاً قرار نداشتم و به این ور و آن ور می چرخیدم. مشهدی ابراهیم مرتب سؤال می کرد: آب می خوای؟ چای می خوای؟ دلم هیچ نمی خواست فقط احساس می کردم که همه‌ی اعضای بدنم در وضعیتی غیر طبیعی کار می کنند.

سوپ از منزل آقای اسکندری آوردند. مشهدی ابراهیم جلو من گذاشت. با دست اشاره کردم که از جلو من بردارد اما او اصرار می کرد که باید کم بخورم. دلم از دیدن هر خوردنی به هم می خورد اما مشهدی ابراهیم مصر بود که باید بخورم.

قاشقی آورد و با آن سوپ به دهانم می کرد و من با اکراه و بی میلی بسیار کند پایین می بردم.

پس از خوردن چند قاشق پلک‌هایم سنگین شدند و سر بر بالش گذاشتم. نمی دانم چقدر طول کشید اما وقتی دوبارده چشمم را باز کردم تمام بدن و لباس‌هایم خیس عرق بود اما احساس سبکی مطبوعی می کردم. با سرفه‌ی من، مشهدی ابراهیم از خواب

پريد. آب خواستم و پس از آن بقيه‌ی سوپ را برايم آورد. اين بار خودم با ميل بيشتر چند قاشق خوردم و دوباره به خواب رفتم. صبح شده بود که آقای اسکندری با اسب خودشان آمدند و گفتند ماديان کدخدا هم آماده است.

حالم خیلی بهتر شده بود.

گفتم: حالم بهتر است و نيازی به رفتن به درمانگاه نيست. اما آقای اسکندری معتقد بود که رفتن به درمانگاه بهتر است تنها نگرانی آقای اسکندری اين بود که آیا من می-توانم خودم را بر روی زين اسب نگه دارم يا خير که در صورت اخير يکی را هم برای

نگه داشتن من بر روی اسب، همراه بياورند.

سوار شدیم و احساس کردم قادر به نگهداری خود هستم.

آقای اسکندری جلو و من به دنبال ايشان و اسب‌ها به صورت راه رفتن معمولی عازم معلم کلایه شدیم.

هر چه زمان می‌گذشت احساس سلامتی بیشتری می‌کردم تا جایی که آقای اسکندری را مخاطب قرار دادم و گفتم: حالم خیلی بهتر شده است کاش بر می‌گشتم. اما ايشان نظرشان اين بود: حالا که تا اين جا آمده‌ايم بهتر است دکتر مرا ببیند.

به درمانگاه رسیدیم و دکتر با گذاشتن گوشی به سینه و پشت من و اندازه گرفتن فشار خونم لبخندی زد و گفت: خطر رفع شده و در عين حال چند قرص و آمپولی تجویز کرد که آمپول را همان جا تزریق کردند.

آقای اسکندری پیشنهاد کرد: حالا که تا اين جا آمده‌ايم سری به منزل برادر خانمشان سيد يوسف حسینی صدیقی بزنیم.

برای نهار هم ما را نگه داشتند و ساعت سه بعد از ظهر مراجعت کردیم. ساعت پنج به گرمارود رسیدیم. از ارتفاعات روستای دیکین که مشرف به گرمارود بود احساس می

کردم که مردم گرمارود در جلو خانه هاشان جمع شده اند کمی که جلوتر آمدیم متوجه دودی شدم که از ظرفی که بر دستان بعضی هاشان بود بلند می شد. آقای اسکندری گفتند: مثل این که به استقبالمان آمده‌اند و بعد با لحتی زیبا ادامه دادند: البته پیشواز آقای مدیر.

حدسشان درست بود استقبالی که من هرچه سعی کردم اشک شوق نرزم نشد و می دیدم که برخی از زنان مسن هم اشک می ریختند. شاید اشک اینان به خاطر غربت من بود که مادرانه دلشان می سوخت. هر چه که بود پیوندی عمیق تر از قبل در دل من نسبت به محبت و رأفت این مردم باغیرت نهادینه شد.

دوستی با ناتوانان مایه‌ی روشن دلی است

موم چون با رشته سازد شمع محفل می‌شود

جسم هرکس را فلک، چون رشته پیچ و تاب داد

عاقبت شی‌رازی جمعیت دل می‌شود.

✱

ایجاد راه ماشین رو.

در همین ایام بود که با دخالت سرپرست سپاهیان دانش بخش معلم کلایه و با کمک اهالی هر روستا جاده‌ای شوسه زیر نظر چند مهندس از معلم کلایه تا قسطن لار در ظرف مدت کوتاهی با بیل و کلنگ ساخته شد که گرچه پر پیچ و خم و پر از دست انداز بود اما هرچه که بود باعث شد یکی دو ماشین جیب و وانت بار جهت حمل مسافر و بار بین معلم کلایه و قزوین در رفت و آمد باشند و این اقدام هرچند ناقص، توانست تا حدی مشکلات مردم روستاهای واقع در مسیر را مرتفع سازد.

✱

دیداری با دوست.



پنجشنبه بو و در کلاس مشغول درس دادن بودم که ناگهان دوستی همشهری و همکلاسی که سپاهی دانش بوئین زهرا بود جلو کلاس ظاهر شد.

از دیدنش بسیار خوشحال شدم. از کلاس بیرون آمدم و یکدیگر را بغل کردیم و شادی‌ها نمودیم. زنده باد حاج احمد عابدی بود

که محبت کرده بود و زحمت این همه راه را تقبل کرده بود و به دیدنم آمده بود.

به یکی از دانش آموزان گفتم که ایشان را به اتاق من راهنمایی کند تا من هم متعاقباً به ایشان ملحق شوم.

بعد از کلاس به خانه آمدم احمدآقا را دیدم که خود چای دم کرده و به نوشیدن مشغول است. از حضورش بسیار خوشوقت شدم.

ساعت‌ها از هر دری سخن گفتیم و تجدید خاطرات گذشته کردیم.

نهار از منزل آقای اسکندری برایم آوردند که با چند تخم مرغ اضافی که خودمان درست کردیم چه با صفا قناعت نمودیم.

پس از استراحتی کوتاه از خانه بیرون آمدم و عازم کنار رودخانه شدیم.

آقای عابدی پس از سه روز عازم بوئین زهرا شدند و قرار شد من هم در اولین فرصت به دیدار ایشان بروم.



بوئین زهرا.

دو هفته بعد صبح پنجشنبه که شنبه هفته‌ی آتی تعطیل بود برای دیدن آقای عابدی عازم بوئین زهرا شدم.

بوئین زهرایی که بر اثر زلزله با خاک یکسان شده بود و کشور ژاپن برای آن‌ها بیست و پنج واحد ساختمانی ساخته بود. روستایی کوچک و بی درآمد که همه‌ی مردان آن برای کار به تهران رفته و تنها زنانشان و دو مرد یکی کور و دیگری پینه دوز در آن‌جا حضور داشتند و بیست نفر دانش آموزی که ترک زبان و شاگردان آقای عابدی بودند. آقای عابدی در یکی از همین خانه‌های اهدایی زندگی می‌کرد که کلاس درسش هم بود. از لحاظ اقتصادی اوضاعی بسیار رقت بار بر زندگی مردم آنجا حاکم بود به طوری که می‌توان گفت برخی حتی به نان شب محتاج بودند. هر چه که بود با دوستم دیدار تازه کردیم و عصر شنبه به گرمارود برگشتم.



بارانی بی لگام.

هوا رو به سردی می‌رفت و بخاری مدرسه را با نقتی که از طرف آموزش و پرورش در اختیار سپاهیان دانش می‌گذاشتند در مواقع سرما روشن می‌کردیم. سرمای شست سال قبل قزوین با سرمای زمستان‌های فعلی به اصطلاح صنار سه شاهی اختلاف داشت. همچنین نحوه‌ی باریدن باران و برفش که بعد از اتمام خدمت سپاهی دانش نمونه‌اش را در هیچ کجا به یاد ندارم.

یک مورد از بارندگی آن جا را که خوب به خاطر دارم نقل می‌کنم: فاصله اتاق من تا دستشویی که وصفش را در صفحات اول همین جلد شرح دادم حدود سی متر بود. وقتی تصمیم رفتن به دستشویی گرفتم. هیچ اثری از بارش باران نبود. در فاصله‌ی زمانی که در دستشویی بودم برقی مهیب در آسمان جستن کرد و متعاقب آن

رعدی وحشی زمین و زمان را لرزاند. و همزمان گویی سوراخ آسمان باز شد و بارانی نه قطره قطره که ناودانی از ابرها فرو ریخت. دقایقی صبر کردم که شاید این سیلاب آسمانی فروکش کند اما چنین نشد. رعد و برق پشت سر هم آسمان و زمین را به هم می‌دوخت و من از ترس صاعقه ناجار شدم در زیر همان باران، آفتابه خالی به دست راه اتاقم را در پیش گیرم. فاصله‌ی سی متری از دسیتشویی تا اتاقم را به سرعت پیمودم. همین که به زیر سقف ایوان جلو اتاق رسیدم تا یکی دو دقیقه وارد اتاق نشدم چون آب جاری از سر و رو و لباسم بر کف ایوان می‌ریخت و نخواستم که این همه آب در اتاق بریزد. چون وارد اتاق شدم همان پشت در همه‌ی لباسم را بیرون آوردم و به داخل ایوان پرت کردم و پس از خشک کردن خود، لباس جدید پوشیدم و دقایقی پشت و رو به بخاری علاءالدین چرخیدم تا اندکی گرم شدم.

و اما را جمع به بارش برف هم خاطرات غریبی دارم که یکی از آن‌ها را شرح می‌دهم:

برف ملال آور.

صبح یکی از روزهای آذر ماه سال ۱۳۴۵ بود. تازه از خواب بیدار شده بودم که متوجه شدم کسی در اتاق را می‌کوبد. چون در را باز کردم کوه و دشت و صحرا همه را کاملاً سفید پوش دیدم.

دانش آموزی همانند سرکلاس انگشت سیابه اش را بالا آورده می‌گوید: آ آ اجازه! امروز مدرسه بازه؟ گفتم: بله. چرا باز نباشد؟ که صدای آقای اسکندری را شنیدم که دنباله‌ی صحبت مرا ادامه داد و گفت: نه دختر مدرسه تعطیل است.

با ایشان سلام و احوالپرسی کردیم و سؤال کردم چرا مدرسه تعطیل است؟ گفتند: مدیر! مگه برف‌ها را نمی‌بینی؟ نیم متر برف روی زمین افتاده و بیم خراب شدن سقف مدرسه است. گرچه زیاد راضی به تعطیلی مدرسه نبودم اما دستور راهنما بود و با

تجربه‌ای که از موقعیت منطقه داشتند راضی شدم.

تا یک هفته هر شب بر روی برف‌های یخ زده‌ی قبل برف می بارید و بر ضخامت برف‌ها افزوده می‌شد و در نتیجه مدرسه هم تعطیل بود.

آقای براتی سپاهی دانش وشته

مدارس دیگر روستاهای مجاور هم تعطیل شدند. سپاهیان دانش روستاهای وشته و علی آباد آقایان براتی و خیابانی هم به نزد من آمدند و یک هفته اتراق کردند.

قبلاً گفتم که من آشپزی بلد نبودم اما شنیده بودم که حضرت زهرا (س) برای زنان و مردان پسه پهن و پاچه پرغند دو رکعت نماز خوانده‌اند:

دانش آموزان که بی کار شده بودند عموماً هر روز در دشت و صحرا دنبال کبک‌های گرسنه‌ای می‌دویدند که بر روی برف‌ها در حرکت بودند. این کبک‌ها چون دانش آموزان را به دنبال خود دوان می‌دیدند پرواز می‌کردند.

آقای محمد خیابانی سپاهی دانش علی آباد

اما به علت گرسنگی از پرواز باز می‌ماندند و بر روی برف‌ها به دنبال پناهگاهی می‌گشتند و چون پناهگاهی نبود سرشان را زیر برف می‌کردند و به‌خیال خودشان پنهان می‌شدند غافل از آن که تنه‌شان در روی برف کاملاً نمایان است و دانش آموزان به راحتی آن‌ها را می‌گرفتند و در داخل پیراهنشان که دامن آن را در داخل تنه‌شان کرده بودند می‌انداختند.

برخی از آن‌ها یکی دو تا هم برای من می‌آوردند.

یکی از اهالی، جلو یکی از درِ بچه‌ی اتاقم را که مشرف به ایوان بود با پارچه‌ی توری محصور نمود و کبک‌ها را پشت آن جای داد و برایشان آب و دانه گذاشت و بدین طریق غذای سپاهیان میهمان فراهم گردید.

میهمان ها هر روز دو سه گبگ را سر می بریدند و خودشان غذا تهیه می کردند و دور هم می خوردیم. دانش آموزان نیز این کمبود را هر روز با آوردن کبگ های جدید جبران می کردند.

یک هفته برف بارید و ما در داخل اتاق جز خنده و اراجیف گویی کار دیگری نداشتیم.

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب میزبان ماست هر کس می شود میهمان ما
یاد دارم که روز پنجشنبه بود و ما همچنان معتکف در اتاق.

سپاه دانش علی آباد که بجهی تبریز بود سؤال کرد: بچه ها امروز چند شنبه است؟
تقصیر هم نداشت چون به علت بیکاری مدام حساب هفته از دستش در رفته بود. من گفتم: پنجشنبه است. با خوشحالی فریاد زد: آخ جون فردا هم جمعه تعطیله. به او گفتم: مگه شش روزه چکار می کنی که به خاطر فردا که تعطیله این قدر خوشحال شدی؟
صدایش را پایین آورد و برای رفع گندکاری که به بار آورده بود به آرامی گفت: دُرَّسه. و لی جمعه چیز دیگه.



اسمش نیار و بیار.

از فروردین ۱۳۴۵ که مجدداً به گرمارود آمدم تا ۱۵ فروردین ۴۶ که خدمت سپاهیگری من به اتمام رسید روزی به یاد ندارم که گرداگرد کوه های اطراف رودبار الموت پوشیده از برف نباشد. وجود همین برف ها در ارتفاعات و بارش برف های مکرر در منطقه چنان سوز سرمای در زمستان ایجاد می کرد که برای مردم بخصوص برای من که بجهی جنوب بودم بسیار طاقت فرسا بود. به طوری که با وجود بحازی علاءالدینی که همیشه در اتاق روشن بود اغلب غذا را با لباسی که به تن داشتم بر روی تخت خواب و در زیر لحاف می خوردم. تا جایی که طاقتم طاق شد و ماجرا را به

رئیس انجمن گفتم. ایشان پیشنهاد کرد اگر موافقت می‌کنی تا در اتاقت کرسی بگذاریم.



گر چه می‌دانستم که آتش زیر کرسی از همان تپاله‌ی گاوی است که مدتی قبل به از بین بردن آن فرمان داده بودم اما خود را به تسامح زدم و گفتم: زحمت بکشید و بگویید برایم بیاورند. بیش از ساعتی طول نکشید که مشهدی ابراهیم با کرسی کوچکی وارد شد و متعاقب آن لحافی متناسب با آن کرسی هم

آوردند و بر روی کرسی که در کناره‌ی اتاق بود انداختند و همان پیر زنی که او را به خاطر مخلوط کردن پهن گاو و خاک مورد تعرض قرار داده بودم با منقلی گلی که همان آتش کدا در داخلش بود آمد و در زیر کرسی قرار داد و لحظاتی با مشهدی ابراهیم در کنار کرسی نشستند و از من خواستند که پاهایم را در زیر لحاف کرسی قرار دهم.

انصافاً گرمای مطبوع و لذت بخشی داشت و همین که پاهایم گرم شدند احساس چنان آرامشی کردم که گر چه سعی کردم در حضور آن پیرزن به روی خود نیاورم اما از وجناتم دریافت و گفتم: دیدی مدیر چقد خوبه، حالا اگه سوخت نداشتیم چه می‌کردی؟ گویی دنیا را بر سرم خراب کردند که ای کاش زبان به دهان می‌گرفت و عجلاناً به یادم نمی‌آورد

خدا را شکر که غیر از مشهدی ابراهیم کسی آن جا نبود و خدا را شکر که با سکوت من به خیر و خوشی همه چیز تمام شد تا بقیه‌ی زمستان از سوز سرما در الموت قزوين خشک نشوم. به عون الله.

بازار شعر.

در جلد اول خاطرات نوشتم که سرودن شعر را از کلاس هشتم که چهارده ساله بودم آغاز کردم اما در گرمارود در مواقع بیکاری اشعاری را که می‌گفتم در یک دفتر صد برگی یادداشت می‌کردم که برای خالی نبودن عریضه چند بیتی از آن‌ها را که درخاطر دارم و در زمان خدمت بر دیوار اتاقم زده بودم در این جا می‌آورم:

در کتاب آیین دوست یابی اثر دیل کارنگی آمریکایی که در الموت با خود همراه داشتم هر گاه فراز دلچسبی می‌دیدم آن متن را به صورت شعر در می‌آوردم. از جمله این عبارت:

... هر گاه موفقیتی به دست آوردی و در میان مردم شاخص شدی حتماً عده‌ای از روی حسادت از تو انتقاد خواهند کرد اما به یاد داشته باش که کسی به سگ مرده لگد نمی‌زند و در دمل نارسیده نشتر فرو نمی‌کند.

من این فراز را به صورت ذیل سرودم:

چون که توفیقی بشد حاصل تو را در کار خویش
 خصم تو گردد زیاد و انتقادات بیشتر
 لبیک فارغ باش، دانشمندان مردم کی زنند
 بر سگ مرده لگد، نارس دمل را بیشتر؟

و یا این یکی که باز هم فرازی است از همان کتاب که به این صورت سرودم:

معرفت را نتوان داشت توقع ز کسی
 کاو ندیده ست ز تو هیچ کجا معرفتی
 سگ بیچاره که بینی به در صاحب خویش
 می‌زند بوسه، اجبر است به نان و نمکی

یا این یکی از فراز دیگر:

خوشبخت آن که بهره برد از مضار خویش
روشن کند بدان دل غمگین و تار خویش
ور نه هر ابلهی بتواند ز سود خود
پیدا کند رهی که شود غمگسار خویش



یکی از دوستان من که بعضی از
شب‌ها به دیدن من می آمد زنده یاد
محمدرضا اسکندری بود. جوانی
زرنگ و باهوش و کارآمد و با سواد
که معدن نمک گرمارود را که نمک
آن بسیار مرغوب و مورد پسند
کارشناسان و در پایین دست
گرمارود بود در اجاره داشت.
به اشعار پروین اعتصامی علاقه‌ی

خاصی داشت و هر وقت به دیدار من می آمد از من می‌خواست که بعضی از
اشعار دیوان پروین را بخوانیم و معنا کنیم. همنشینی گرم و دلپذیر و داماد آقای
اسکندری معلم راهنما بود.

وی آخرین نفری بود که پس از پایان خدمتم تا کنار رودخانه و نزدیک جاده مرا
همراهی کرد و بارهای مرا در داخل وانت بار نهادند و با هم خداحافظی کردیم.
ضمناً یک بار هم سال‌ها پس از این ماجرا همدیگر را در شیراز تخت جمشید ملاقات
کردیم و ساعتی در کنار هم بودیم. یادشان گرامی باد.



از شنبه هوا آفتابی و کلاس درس شروع شد. فرج الله اسکندری که پاکار بود آمد و برف‌های پشت بام کلاس ها را پایین ریخت و بدین سان تا پایان زمستان دو بار دیگر برف شدید بارید و سه روز کلاس تعطیل شد.

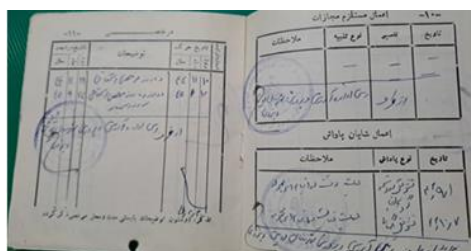


پایان خدمت سربازی.

بیست و پنجم اسفند ۱۳۴۵ بود که آقای اسکندری به سراغم آمدند. سیصد و شست تومان (سه هزار و ششصد ریال) آخرین حقوق سربازی و دفترچه‌ی پایان خدمتم را به من دادند. دفترچه‌ای که تمام نمرات پادگان و آموزشی در آن عالی قید شده بود که هنوز هم نگه داشته‌ام.

از آقای اسکندری به‌خاطر آن همه انسانیت و مهمان نوازی بسیار تشکر کردم و چنان شرمندۀ اش بودم که هنگام بوسیدن رویشان نتوانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. . . . بدین سان خدمت چهارده ماهه‌ی سربازی من در گرمارود الموت با همه‌ی و فراز و نشیبش به پایان رسید.







شب عید سال هزار و سیصد و چهل و شش تصمیم به ترک گرمارود گرفتم و عزم رحیل به استهبان نمودم. آقای آذرپیرا سخت علاقه مند بود که تعطیلات عید را در گرمارود بمانم چون خودش هم قصد رفتن به کاشمر را نداشت. آقای اسکندری هم از این پیشنهاد استقبال کردند. لذا تاریخ خروج از گرمارود را به بعد از تعطیلات نوروز موکول کردم.

تعطیلاتی که با حضور پیر مردی خوش مشرب و زنده دل بنام مشهدی حسین لزگی که همراه ما در همه‌ی دید و بازدیدها و در همه محافل حضور داشت بسیار دلنشین و خوش آیند بود به طوری که سال‌ها پس از این واقعه خاطره‌ی آن دوران را بارها و بارها در دور همی‌های خانوادگی و دوستانه نقل کرده‌ام و باعث انبساط خاطر آنان شده است.

در این دید و بازدیدها اغلب اتفاق می‌افتاد که بعضی از اهالی که از پایان خدمت من مطلع بودند پیشنهاد می‌کردند که من پس از استخدام رسمی دوباره در سکوت معلمی به گرمارود برگردم. اما آقای اسکندری در جواب این درخواست‌ها می‌فرمودند: آقای

مدیر بعد از خدمت سربازی شغل معلمی را انتخاب نخواهد کرد و قطعاً به عنوان استاندار یا فرماندار یکی از شهرهای ایران مشغول به کار خواهد شد...؟



روز عزیمت خواستم آن چه را اهالی در طول سال برایم هدیه آورده بودند مثل برنج زوغن لوبیا تخم مرغ و ... از طریق فرج الله باکار به اهالی برگردانم چرا که برایم دستگیره بود و حجم آن هم زیاد.



چون رئیس انجمن حاج ذوالفقار اسکندری از این کار مطلع شد به سراغم آمد و با تعرض گفت: آقای مدیر رسم ما این نیست که چیزی که هدیه دادیم پس بگیریم. اگر بردن آن-ها برایت مشکل است با خود ببر و سر راه در رودخانه ی شاهرود بریز اما از برگرداندن صحبت نکن.

لذا با کمک اهالی آن‌ها را بسته بندی کردم و با خود به اصطهبانات آوردم که باعث شادی اهل بیت هم شد.

روز تودیع عده‌ای زن و مرد مرا تا ابتدای گرمارود در حالی که چشمان من و هم آن‌ها از تأثر جدایی تلخی خبر می‌داد بدرقه کردند.

در ابتدای گرمارود بدون هیچ صحتی و تنها با تکان دست، از همه مشایعت کنندگان به



جز سه نفری که با من تا کنار جاده آمدند که یکی از آن‌ها رنده یاد محمدرضا اسکندری و دیگری زنده یادعلی آقا اسکندری بود خدا حافظی کردم.



کنار رودخانه که منتظر ماندیم تا وابت



بیش از یک ساعت در مشرف به جاده بود

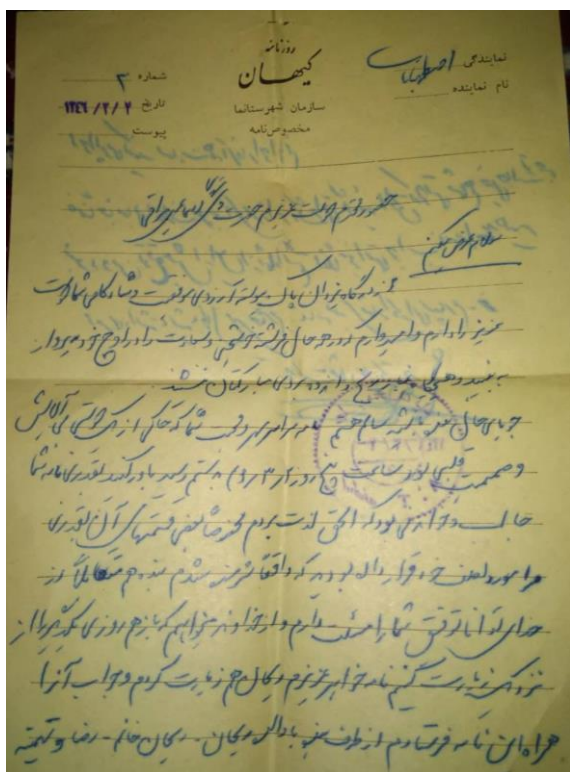
باری که از معلم کلایه عازم قزوین بود آمد و بارهای مرا بالای وانت قرار دادند و یکی از دو مسافری که جلو ماشین نشسته بود بی آن که کسی از او بخواهد به قسمت بار رفت و من نیز با سه نفر همراه برای سی و شش سال دیگر که دیدار بعدی اتفاق افتاد، خدا حافظی کردم و راهی سرنوشت نا معلوم خود عازم شیراز شدم.

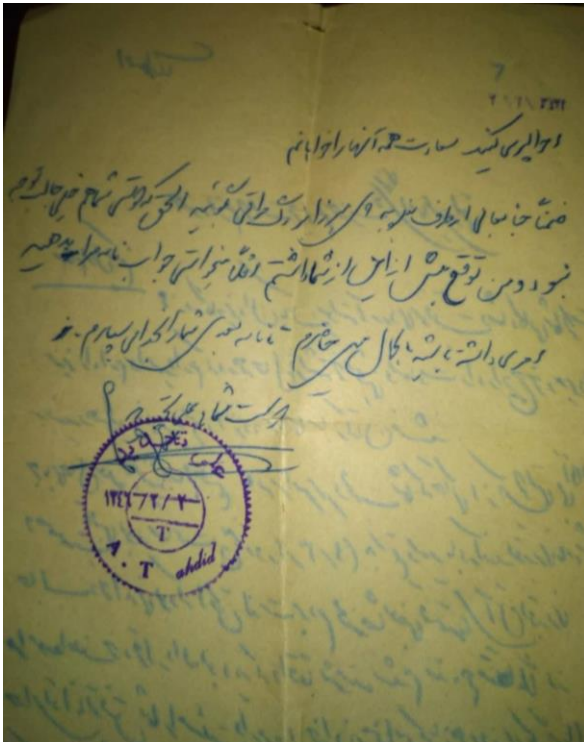
نامه ای همچون میراث.

نامه ای که در ذیل مشاهده می فرمایید دوم خرداد سال ۴۶ برای یکی از مراقی ها بنام زنده یاد حاج اسماعیل احمدی در جواب نامه اش نوشته و ارسال داشته ام. حاج اسماعیل سی و یک سال قبل یعنی سال ۱۳۷۳ فوت شده و این نامه بعد از او به پسرش رسیده و او نیز این نامه را همچون میراث نگه داشته است.

پسرش بنام حاجی محمداحمدی که من برای اولین بار نوروز ۱۴۰۴ در گرمارود اورا ملاقات کردم دیشب (سی ام اسفند ۱۴۰۴) با من تماس گرفت و گفت: نامه ای که ۵۸ سال قبل برای پدرم نوشته اید در اختیار من است. آیا مایلید عکس آن را برایتان در ایتا بفرستم؟ از ایشان که این نامه را تا کنون نگه داشته و از آن مراقبت نموده بسیار تشکر کردم و خواستم که برایم بفرستد.

تصویر آن را در ذیل می آورم تا شما خواننده ی ارجمند این واقعیت را در یابید که تا چه میزان بین من و این مردم با اخلاص صفا و یکرنگی برقرار بوده و همچون یکی از افراد فامیل با هم مراوده داشته و داریم:





دور بیست و دوم سال ۱۳۵۶

ماخواستیم چه بشه چه شد.

معمولاً هر جوانی پس از خدمت سربازی تا مدتی دچار یک نوع دوگانگی فکری می-شود که در واقع نه خود را از محیط قبلی جدا می داند و نه خود را با محیطی که سال ها در آن نشو و نما کرده است مأنوس. بخصوص من که یک سال بی وقفه در محیطی دیگر هم سرباز بودم هم معلم هم آمر به امور بهداشتی و تحت تأثیر یک فرهنگ جدا از فرهنگی که در آن سال ها تجربه آموخته بودم قرار داشتم.

در واقع نیاز به یک پوست اندازی داشتم تا دوباره به موقعیت اولیه برگردم.

برای من این مدت تا اول مهر ۱۳۴۶ که آگهی استخدام رسمی در روزنامه اطلاعات آن موقع درج شد طول کشید.

در فاصله ی پایان خدمت تا زمان استخدام باز هم بی کارنماندم و به کار سیم کشی خود را مشغول کردم.

مقتصد یا لثیم؟



در خانه‌ای که کار سفت کاری آن تمام شده بود و زمان لوله گذاری برق آن بود به اتفاق آقای حاج علی اصغر حکمت که از زمان نوجوانی اغلب اوقات در کنار هم زندگی می کردیم مشغول کار بودیم.

من شنیده بودم که صاحب خانه آدمی بسار ثروتمند اما حساب گر و مقتصد است. من معنای مقتصد و حسابگر را در لغت نامه‌ها دیده بودم و فکر می کردم این صاحب خانه آدمی است صرفه جو و میانه رو. نه مسرف است و نه ممسک.

داستان از این قرار است که در خانه‌ی آن مرد کار می کردیم.

ایشان برای رفع تشنگی ما کوزه‌ی آبی آورده بود که میانه‌ی آن سوراخ کوچکی بود و برای جلوگیری از خروج آب تکه پارچه‌ای را بریر چوب باریکی پیچیده و در آن سوراخ قرار داده بود. آقای حکمت که این وضعیت را دید گفت: این مرد خجالت نکشیده که این کوزه‌ی آب سوراخ را برای ما آورده؟ آیا یک ظرف درست و حسابی، یک آبخوری، یک فلاسک درخانه نداشته که به این کوزه‌ی سوراخ بسته کرده؟ آیا خودشان هم در خانه از همین کوزه‌ها آب می‌خورند؟

همزمان با گفتن این عبارات، من باب سرگرمی چوب داخل سوراخ را کشید و با پیچ گوشتی که در اختیار داشت کمی سوراخ کوزه را گشاد تر کرد و چون چوب قلی دیگر قادر به جلوگیری از آب داخل کوزه نبود چوب ضخیم‌تری پیدا کرد و پارچه‌ی چوب قلی را بر سر آن پیچید و سوراخ را مسدود کرد.

به کارمان مشغول بودیم که صاحب خانه جهت بازدید وارد شد و پس از جاق سلامتی گرمی که از خصوصیات بارز او بود نگاهی به کوزه که در کنار دیوار تکیه داده شده بود انداخت. نمی‌دانم چطور از فاصله‌ی دور اختلاف ضخامت این دو تکه چوب را تشخیص داد که ناگهبا به سراغ کوزه رفت و اندکی آن را ورنانداز کرد و همان طوری

که هنوز نشسته بود و گردن کوزه را گرفته بود با صدای بلند همراه با اعتراض گفت: کدامتان سوراخ این کوزه را گشاد کرده‌اید؟

ما هردو خود را به نشنیدن زدیم و سرگرم کار شدیم.

دوباره با صدای بلندتری گفت: با شما دو تا هسم. بری چه سوراخ کوزه را گشاد کردین؟ چه تو کرده بود که ای طور سرش آردین؟

من از بالای نردبان گفتم: حاج آقا فرض کن کار ما باشه الآن میریم بی کوزی نو می خریم و می‌زاریم جاش. ای خو ناراحتی ندره حاجی!

با تعرضی طلبکارانه ادامه داد: من کاری کوزی نو و کهنه ندارم می پرسم چرا سوراخ ای کوزو گشادش کردین؟ فحشوتو داده بود؟ چی ازوتو ماخواس؟

از نردبان پایین آمدم و با لحنی جدی تر گفتم: اصلا ما سوراخ کردیم پولش چنه تا دو برابر الآن بدمت. ای خو اوقات تلخی ندره!

گفت: کاریه پول ندارم. ماخوام بودونم ای کوزیه چتو کرده بود که سولاخش گشاد کردین ؟ انگلتو گرفته بود؟

تا این عبارت را گفت کوزه را از کنار دیوار بلند کردم و محکم به زمین کوبیدم و گفتم: من سوراخ کردم و حالا هر کاری دلت ماخوا بکن.

وقتی متوجه شد که کار داره بیخ پیدا می‌کنه و همان کوزه‌ی سوراخ هم از دستش در رفته با صدای تضرع آمیزی گفت: خبله خب حالا ای آغاش بفرس تا بی کوزی هم قد ای کوزو بخرت و بیاد تا بعد بشینیم و دنبالی حرفامو بزنینم.

کار به بقیه‌ی ماجرا نداریم که کوزه گرفتیم و چه شد و چه نشد.

سؤال این جاست که آیا با در نظر گرفتن این که ما مهمان این آقا بودیم و مضافاً کار منزل او را انجام می‌دادیم و در کار آبی کوزه هم تغییر بنیادی حاصل نشده بود و حتی ما حاضر شدیم کوزه‌ای نو برای او بخریم؛ آیا عکس العمل این فرد با آن همه مال و منال

در قبال اشتباه کوچک ما تذکر یک نکته‌ی اقتصادی است یا ریشه در پستی و زفتی و لثامت و دنائت و گدامنشی این جرثومه‌ی بخل و خست دارد؟
مقتصد بودن به جاست اما با فرومایگی فرق دارد.
عجبا که تا مدت‌ها بعد هم هر کجا به من برخورد می‌کرد با حالتی که سعی می‌کرد بوی شوخی از آن برآید سؤال می‌کرد:
آخر نگفتین چرا سوراخ کوزو گشادش کردین؟



در خانه‌ای نیمه کاره در خیابان امامزاده پیر مرادمشغول لوله‌گذاری بودم.
سقف طبقه‌ی دوم خانه شیروانی بود که هنوز کار تخته کوبی آن به انتها نرسید بود و تکه‌های تخته فراوانی که از میانه‌ی بعضی از آن‌ها میخ‌های بلندی بیرون آمده بود در کف اتاق‌ها پخش بود. چون ناچار بودم لوله‌ی خرطومی را از بالای تخته‌ها عبور دهم. ناچار به میانه‌ی شیروانی و تخته‌های کوبیده شده نشستم و کار لوله‌گذاری را انجام می‌دادم که ناگهان تخته‌هایی که بر آن نشسته بودم فرو ریخت و من از فاصله‌ی سه متری به کف اتاق افتادم آن هم درست بر روی میخی بلند که از داخل یکی از تخته‌ها بیرون زده بود.

دردی شدید در کف پای راستم احساس کردم. خواستم پایم را بلند کنم که متوجه شدم میخ داخل تخته از داخل دم پایم که به پا داشتم داخل شده و از پشت پایم به اندازه‌ی چهار پنج سانتی متر بیرون آمده است.

ابتدا خیلی ترسیدم. پای چپم را بر روی تخته گذاشتم و پای راستم را از بالا آوردم و به این ترتیب میخ را از پایم بیرون کشیدم. از این که خون قابل‌ذکری از آن خارج نمی‌شد تعجب کردم.

سوار دوچرخه‌ای که همراهم بود شدم و خود را به مطب آقای دکتر سوار واقع در محله میری رساندم.

چون مایه‌ها را به دکتر گفتم از آقای پزشک که مسوول تزریقات بود خواست که آن سوراخ راشستشو دهد و واکسن کزاز تزریق نماید.

تا چند روز راه رفتن برایم مشکل بود به طوری که از کار کردن باز ماندم. این اتفاق سبب شد که در طول تابستان موقتاً دست از کار کردن بردارم.



ارتباط من هیچ گاه با مردم گرمارود قطع نشد. حتی زمانی که برای اجرای مقدمات استخدام از قبیل تأیید سلامت جسمی مرا به تهران فرا خواندند فرصت را غنیمت دانستم و به همراه یکی از دوستان قدیمی آقای علی اکبر ندافی که همراهم بود دوباره سری به گرمارود زدیم.

اما ارتباط نامه‌ای ما که آن موقع تنها راه ارتباطی بود و رفت و برگشت یک نامه گاه ماه‌ها به طول می انجامید سال‌ها ادامه داشت.



اول مهر ماه ۱۳۴۶ به صورت رسمی در استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمدم و چون با توجه به نمرات برتر پادگان و چهارده ماهه‌ی سپاه‌گیری اولین نفر قبولی استخدام کشور بودم بنا به درخواست خودم محل خدمتم را آموزش و پرورش فسا که نزدیک ترین شهر به اصطهبانات بود و به معلم جدید نیاز داشت انتخاب کردم چرا که بهتر می توانستم به خانواده سر بزنم.

این نکته را نیز ناگزیرم اضافه کنم که استخدام در آموزش و پرورش در سال ۴۶ مستقیماً زیر نظر وزارت بود و هنوز معلمی، از وجهی بالایی برخوردار بود و پایگاه

معلم هنوز به اصطلاح آبکی و کم رنگ نشده بود و معلم جزو طبقه‌ی فاخر و برجسته و مورد احترام جامعه بود.

اواخر شهریور حکم استخدام را وزارت آموزش و پرورش در تهران به من دادند و با در دست داشتن آن خود را به آموزش و پرورش فسا معرفی نمودم. به این امید که چون اولین نفر هستم محل خدمتم را روستاهای نزدیک تر به اصطهبانات مثل اکبر آباد سردهشت در نظر بگیرند. اما این هم خیال واهی بیشتر نبود. چرا که تعیین محل خدمت و یا هر اقدام در آن زمان بر اساس رابطه بود و کم تر ضابطه در آن دخالت داشت. این جا بود که مصداق شعر شاهزاده لطفعلی خان زند برایم تداعی شد:

... از گردش روزگار معلوم شد

"پیش تو چه دفی زنی چه شمشیر زنی"

محل خدمت مرا اکبر آباد ششده در نظر گرفته بودند. به عبارتی بایستی برای رسیدن به محل خدمت ۱۰۸ کیلومتر در جاده‌ی خاکی پر از دست انداز با ماشین های عبوری که اغلب کامیون بود رفت و آمد می کردم. هر چه وضعیت خود و خانواده را برای برای مسئولین آموزش و پرورش فسا شرح دادم گویی کوبیدن مشت بر سندان بود. لذا ناچار شدم دست به دامن رابطه بزنم.

در عرصه‌ی سیمرغی دیگر.

با کوله باری از یأس به اصطهبانات برگشتم و ماجرا را با مادر در میان گذاشتم. مادر ابتدا از این که باید باز هم دور از او به سر برم دلشکسته شد اما زود بر هیجان

خود غالب آمد و گفت: نه نه! هر جا هسی دسّ خدا همراست
باشه حالا که شانت آ غُربیه ما هم به رضای خدا راضی
هسیم.



اما من دلم به حال خودم می‌سوخت که چرا به خواسته‌ی من با آن همه انرژی و علاقه و عذر موجه واقعی ننهادند. آن موقع زنده یاد حاج میرزا علی اکبر معزی در آموزش و

پرورش فسا

حاج میرزا علی اکبر معزی.

چهره‌ای شاخص و شناخته شده و از ویژگی قابل قبولی برخوردار بود.

ایشان برادر خانم حضرت حاج سید میرمحمد کشفی یکی از معتمدترین، با



نفوذترین، شاخص ترین و محبوبترین روحانیان زمان بودند که خانه‌شان در همسایگی ما بود و به من محبت خاصی داشتند و هر وقت مرا می‌دیدند از حال و روزم سؤال می‌کردند.

با فرزند بزرگشان آیت الله سید جعفر حجت کشفی سال‌ها دوست و هم کلاس بودیم که از کلاس نهم، دبیرستان را رها کردند و به دروس حوزوی روی آوردند.

متأسفانه آن بزرگوار در آن سال‌ها سخت مریض بودند و توانایی بیرون آمدن از خانه را

نداشتند. در عین حال صلاح بر آن دیدم که مشکلم را با ایشان در میان بگذارم باشد که راه چاره‌ای بیابند.

به اتفاق مادر به دیدنشان رفتیم. در حیاط منزلشان ایستاده بودیم که از اتاق طبقه‌ی بالا وارد ایوان شدند. با حالی بسیار نگران کننده که حتی روی پای خود به درستی قادر به ایستادن نبودند. رنگ به چهره نداشتند. سلام کردیم و



جواب دادند. پرسیدند: علی کجا بودی؟ مُجملی از وضعیتم و درخواستم را عرض کردم.

گفتند: من در فسا کسی را به جز آقای میرزا علی اکبر معزی نمی شناسم. از قول من به او بگو که کارت را درست کند. تشکر کردم و خواستم بر گردم که دوباده مرا صدا زدند: علی! اگر فکر می کنی من می توانم کارت را درست کنم برو یک ماشین بگیر تا همراه تو به فسا بیایم شاید بهتر باشد.

در این جا مادرم که کنار من ایستاده بود با ته آرنجش از زیر چادر محکم به پهلوی من کوبید و به آرامی گفت:

نکنه آغا بپریش فسا که تو ای راه از بین می ره برمو تله در میانه!
البته خودم هم در این فکر بودم و موقعیت ایشان را کاملاً درک می کردم و حتی اگر اصرار به آمدن هم می کردند محال بود قبول کنم. لذا از ایشان خداحافظی کردیم و خواستیم بیرون بیاییم که باز هم مرا مخاطب قرار دادند و گفتند:
باز هم فکرتش بکن اگر صلاح دیدی بگو تا همراهت بیایم.

از مزاحمتی که برای ایشان با آن حالت نزار پیش آورده بودم سخت شرمنده بودم و با خود فکر می کردم که ویژگی این بزرگ مرد از کجا نشأت می گیرد که با این تن مریض و این حالت نزار و با آن همه سیادت و بزرگواری که خاص و عام به آن معترفند حاضر است بخاطر من یک لا قبا برای کاری که معلوم نیست به نتیجه هم برسد مشقات جاده ی خاکی پر از دست انداز را تحمل کند.

تا هنوز هم که پنجاه و هشت سال از آن ماجرا و پنجاه و پنج سال از رحلت ایشان می گذرد در این فکرم که اینان از کدام سفره خورده اند و از کدام چشمه نوشیده اند که تا هیچ گاه از خاطره ی تاریخ حتی کم رنگ هم نمی شوند؟
راهشان همواره پر رهرو و یادشان تا همیشه جاوید باد.

رابطه بازی ما کاری از پیش نبرد و ناچار با حکم ماهیانه پانصدو نه تومان و چهار ریال که آن هم هیچ گاه به صورت کامل نود و چهار ریال آن به جیب چه کسی بیغوله‌ای در اکبرآباد ششده مسکن گزیدم و یک سال معلم کلاس پنجم دبستان آموزگار آن جا بودم. تنها عکسی که از معدود دانش آموزان کلاس پنجم اکبرآباد دارم.



دور بیست و سوم

دبستان قاسم آباد علما (قاسم آباد ارجمند) از توابع قره بلاغ. فسا. ۱۳۴۷

اگر چه کمی راهم دور تر شده بود اما در این جا احساس آرامش بیشتری می کردم. مدرسه دو کلاس چند پایه داشت که در فضایی باز و وسیع و با روح قرار داشت. سپاهی دانشی هم در آن جا تدریس می کرد بنام آقای حسین ابهری که بچه‌ی تهران بود و بسیار موقر و مهربان و یکرنگ. بیشتر از شش ماه به پایان خدمتش نمانده بود. او کلاس اول و پنجم را تدریس می کرد و من کلاس دوم و سوم و چهارم. خانه‌ی اجاره‌ای من شامل دو اتاق و یک ایوان در کنار مدرسه در باغی قرار داشت که با تزییناتی که در آن انجام داده بودم گیلا و فرح بخش بود. از اکبر آباد کوچک تر و جمعیتی کم تر داشت اما مردم آن جا اگر چه ترک زبان بودند اما به خوبی فارسی هم صحبت می کردند. مردمی بیشتر با سواد و فهمیده و به روز بودند و معاشرت با آنان دلچسب بود.

دو نفر سپاهی دیگر هم یکی در دوگان و دیگری در دیندارلو از دوستان آقای ابهری و هم شهری او بودند که اغلب اوقات پس از پایان کلاس به قاسم آبا می آمدند و محفلمان گرم بود. آقای ابهری در آشپزی استاد بود بخصوص در طبخ آبگوشت ید طولایی داشت. هر وقت آبگوشت داشت هم من و هم آن دو سپاهی دیگر دعوت داشتیم بخصوص با ترشی های معرکه ای که از تهران با خود آورده بود.

کم کم خدمت آن سه نفر به پایان می رسید و چون می دانستند که من در شعر و شاعری دستی دارم در خواست کردند که به یاد بود این دور همی های با صفا ترتیب شعری در مدح آبگوشت بدهم. نتیجه این شد که می خوانید:

تار و بود جسم من یادا فدای آبگوشت
 باد جاویدان به این دنیا لوای آبگوشت
 صوت پوران، تار فرهنگ، جاز ویگن؛ هیچ نیست
 پیش بزم دبزی و صوت و نوای آبگوشت
 هم سرای اغنیا زینت دهد هم مفلسان
 هم نباشد به به ناخوش چون دواى آبگوشت
 گر چه در وقت تهیه بس جفا باید کشید
 عاقل آن باشد که سازد با جفای آبگوشت
 در دهی سال چهل و هفت دو آموزگار
 هر دو مست و ، واله و شیدا، برای آبگوشت
 هر دو تا از صبح دست شکر بالا داشتند
 ذکرشان حرف شکم بود و دعای آبگوشت
 مختصر هر کس نهادی اندر آن محفل قدم
 سجده می کردند از بهر خدای آبگوشت
 هم چنان گرگ گرسنه از بیمین و از یسار
 حمله می کردند برنسل و بقای آبگوشت
 روز آخر آن یکی یعنی حسین آهسته گفت:
 چند بیتی گوی از جد و نیای آبگوشت

بهر پاس حق شناسی این یکی یعنی علی
 ذکر خبری کرد در مدح و ثنای آبگوشت:
 لحن لیلی بهر مجنون بهترین آهنگ‌هاست
 بهر "حکمت" نیست خوش تز از صدای آبگوشت
 این وصیت بشنو از حکمت، حسین ابهری!
 خط بکش دور خوراکی‌ها، سوای آبگوشت
 دوم بهمن ۱۳۴۷ قایم آباد علیا قره بلاغ فسا

*

قاتی مرغ‌ها.

چون ماه‌های بهمن و اسفند بود و هوا سرد، مضافاً تا اصطهبانات راه تقریباً طولانی و جاده هم خاکی و وسیله‌ی رفت و آمد هم کم و اغلب اوقات بارانی بود، کم‌تر آخر هفته‌ها سری به ولایت می‌زدم. اما اخیراً هرگاه می‌رفتم از فحوی کلام مادر چنین احساس می‌کردم که دارد آستین بالا می‌زند که برایم زن بگیرد. اما از آن جا که نحوه‌ی تربیت ما چنین بود که در خانه کم‌تر این گونه صحبت‌ها به میان می‌آمد خودم را به اصطلاح به کوچی علی‌چپ می‌زدم و وانمود می‌کردم که من مال زن گرفتن نیستم و این حرف‌ها را جلو من نزنید. اما مادر بهتر از هر کس مرا می‌شناخت و با تجربه‌ای که داشت دست مرا خوانده بود و می‌دانست که این امر طبیعی لازم الاجراست. لذا در هر فرصتی نام یکی از دختران دم بخت خویشاوند یا همسایه را می‌برد و چون من با اغلب آن‌ها از کودکی مأنوس و یا هم‌بازی بودم هیچ احساسی نسبت به آن‌ها نداشتم و مادر هم این عدم رغبت را از چهره‌ام می‌خواند.

کار به‌جایی رسید که هر از گاه عکسی از دختران دم بخت را می‌آورد و نشانم می‌داد و منتظر عکس‌العمل من می‌ماند اما نمی‌دانم چرا هیچ کدامشان به مذاق من خوش

نمی‌آمد. تا جایی که مادر از مشکل پسندی من عاصی شد و با این تفکر که نکند گلوی من جای دیگری گیر است و یا اصولاً من مشکلی دارم که با زن گرفتن در تعارض است؛ تا مدتی دست از سرم برداشت.

برای این که ذهنش را از این مقوله دور نگه دارم وضعیت نامساعد بودن خانه را مطرح کردم و پیشنهاد دادم که بهتر است ابتدا دستی به سر و وضع خانه بکشیم و تا حدودی از این صررت فعلی بیرون آوریم. آن وقت صحبت زن و زن خواست به میان آوریم. مادر هم موافقت کرد و قرار شد در طول مدت بازسازی در اتاق یکی از بستگان که نزدیک خانه‌ی ما بود ساکن شویم.

مادر، بنایی را که هم محلی ما بود و او را می‌شناخت خبر کرد و کار بازسازی شروع شد.

نزدیک یکی دو ماه این کار به درازا کشید و در این فاصله مادرخانم استاد بنا که همسایه‌ی ما بود هر از گاه به خانه‌ی ما رفت و آمد داشت.

نمی‌دانم در این رفت و آمدها بین او و مادر چه گذشت که یک پنجشنبه جمعه‌ای که به ولایت آمده بودم و با مادر و بچه‌ها دور اجاق حلقه زده بودیم مادر دوباره صحبت از زن گرفتن من به میان آورد و گفت: نه نه! **بی دختر خویی برت پیدا کردم که اگر مو بدن همه چی تمومه.**

سعی کردم خودم را نیازم اما در دل با تعریفی که مادر کرد بی میل نبودم او را بشناسم.

نام پدر و مادرش را پرسیدم گفت: دختر همی اَسّی بَنُو که دره برمو کار می‌کنه.

پرسیدم: مگه ای اَسّو دختر دَرّه؟

گفت: آئی ها سه چار تا دختر دره. ای دختر گُتُوشَه. اُ گویا کلاس هشتَم هَس. گفتم:

میشه ببینش؟

گفت: تا بی بی ش بگم می‌نیم می‌تونه بیارتش خُونُمو.

البتّه جواب منفی بود چرا که مادر بزرگش گفته بود: ای دخیلتم اگه بوواش بفهمه بووامو دَنُومُو میذه، اصّا و آبدا.

به مادر گفتم: لا اقل یک عکس از اون دختر بیارید ببینم.

مادر خواسته‌ی مرا به مادر بزرگ دختر که واسطه ما بود انتقال داد و جواب این بود: ما عکس دخترمو دسِ نامحرم نمی‌دیم.

سخت در کار خود مانده بودم. از یک طرف با خود می‌گفتم نکند تصمیم دارند دختر کر و کور خود را به ما قالب کنند و از طرفی به مصداق "الانسان حریص علی مامنع" فکر می‌کردم قرار است من با سوفیالورن قرن ازدواج کنم. گاه با خود می‌گفتم نکند نقشه‌ای در کار باشد و بلافاصله یادم می‌آمد که مادر من آن قدر خل و چل نیست که بشود به راحتی کلاه سرش گذاشت. بخصوص تأیید مادر بزرگم که ماما بود و در اغلب خانه‌ها رفت و آمد داشت و از کم و کیف زندگی آنان با خبر بود.

لذا در این جمع بندی دل به دریا زدم و به خدا پناه بردم و رضایت خود را به مادر اعلام داشتم.

مادر رضایت مرا به خانواده‌ی دختر اعلام کرد و خود مقدمات کار را آماده نمود. بیش از دو سه روز نگذشت که قرار گذاشتند مراسم عقد در منزل خواهرم، بی سر و صدا با حضور من و خواهرم و شوهر خواهرم و مادرم و عروس و مادر و پدر و مادر بزرگش برگزار شود.

عاقدان شهید حجت الاسلام حاج شیخ احمد فقیهی و مرحوم پدرشان ملا حسین فقیهی بودند.

مادر به من حلقه‌ای داده بود که بعد از خواندن خطبه‌ی عقد به انگشت عروس کنم.

ما مردها در یک طرف اتاق و زن‌ها در ته اتاق که تاریک تر بود نشسته بودیم.



صیغه‌ی عقد جاری شد و از من خواستند حلقه را به انگشت عروس کنم. چون به طرف زن‌ها رفتم مشاهده کردم که در وسط آن‌ها یکی در زیر پارچه‌ی سبزی که سرپایش را پوشانده بودند پنهان است. دستی از کناره‌ی پارچه‌ی سبز بیرون آمد و من حلقه را به انگشت او که از قبل آدرسش را به من داده بودند کردم و او نیز بی آن که همدیگر را ببینم حلقه‌ای به یکی از انگشتان من کرد و با چند صلوات پیاپی و مبارک باشد ایشالا، بنده هم متاهل شدم بی آن که بدانم زنم کیست.

عاقدان خواستند خدا حافظی کنند که پدر دختر نزد من آمد و گفت: حق الزحمه‌ی آن‌ها فلان مبلغ است بده تا به آن‌ها بدهم.

مبلغی که گفت در اختیارش گذاشتم ولی می‌دانستم که مرحوم حاج شیخ احمد نخواهد پذیرفت چرا که سیم کشی منزلشان را رایگان انجام داده بودم و محبتی نیز به من داشتند. اما پدر دختر که از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید آن قدر اصرار کرد که عاقلد ناچار پذیرفت.

پدر زن شناسنامه‌ی مرا هم گرفت و فردا قبل از ظهر مرا به مجضر فراخواند و امضایی و تمام.

روز بعد شناسنامه برایم آورد در حالی که نام و مشخصات دخترش در صفحه‌ی دوم آن مهرور به مهر دفترخانه، وزن شناسنامه را سنگین تر از قبل کرده بود. بیشتر از این مرخصی نداشتم و می‌بایست به روستا برگردم.



بی زن دلیل.

نمی‌توانم وضعیت روحی آن روزهایم را برای شما خواننده‌ی عزیز مجسم کنم. درست مثل فردی مالیخولیایی با خود حرف می‌زدم اما نمی‌دانستم چه می‌گویم. روی زمین راه می‌رفتم اما می‌پنداشتم که در عالم بی‌وزنی در هوا قدم بر می‌دارم.

سر کلاس، درس می‌دادم اما نمی‌دانستم چه می‌گویم.

هر از گاهی احساس می‌کردم دانش آموزان بخصوص دختران به دستم نگاه می‌کنند که متوجه می‌شدم نگاه آن‌ها به حلقه‌ایست که در انگشت دارم. خجالت می‌کشیدم و دستم را از روی میز بر می‌داشتم. اصلاً عملکرد روحیم با جسمیم در یک راستا نبود. با دیوانگی زیاد فاصله‌ای نداشتم.

در اتاقم نیز بی‌قرار بودم درست مثل کسی که کاری خلاف انجام داده د هر لحظه منتظر عقوبت است. شب اول گویی شب اول قبر بود که وصفش را از منبری‌ها شنیده و منتظر آمدن نکیر و منکر بودم. تا صبح ده بار چرت زدم و از خواب پریدم. نه شب غذا خوردم و نه فردا صبحانه.

چون به مدرسه آمدم آقای ابهری پرسید: چرا رنگت پریده؟

هیچ جوابی برای او نداشتم. چشمش به حلقه‌ای که در انگشت داشتم افتاد. خنده‌ای کرد و گفت: مبارکاً باشه شما هم رفتی قاتی مرغا؟

فقط سرم را به حالت تایید تکان دادم و او هم بیش از این نپرسید.

شب دوم بر اثر آشفتگی‌ها و خستگی‌های روزهای قبل یکی دو ساعتی خوابم برد اما زود بیدار شدم و دیگر خواب به چشمم نیامد. چراغ روشن کردم و کاغذ و قلمی برداشتم و زبان حالم را به این صورت سرودم:

خلق جهان بگوش! برای خدا بگوش!	تا سر کنم حکایتی از اتفاق دوش
تصمیم داشتم که نگیرم زنی، مگر	با شور دوستان، دل من خواستی اگر
می‌گفتم: ار که بخت در خانه‌ام بکوفت	پیراهنی ز عشق ز بهر دلم بدوخت
اولیتر است رأی رفیقان در انتخاب	صائب تر است فکر عزیزان در انتصاب
در مدرسه به ساعت درس مثلثات	بودی به محور دل من این مشخصات:
ایکس دو چشم و ایگروگ زلف و زِد مژه	رفتی ز جـایگاه بصر هر زمان رژه
از بحر و بر نبود ز جغرافیا نصیب	جز بحر چشم و زلف چلیپا مرا نصیب

با این روش بشد سپری روزگار چند
تا این که او فکند به بال و پر م کند
از لاله زار عشق تجرد برون شدم
در شوره زار وهم تأهل درون شدم
چون ازدواج پیش دو چشمم سراب شد
وان شور زندگی به دل من عذاب شد
بر باد رفت خنده و شور جوانیم
شد بر ملا فسانه‌ی عشق نهانیم
افسانه‌ی دلم به رفیقان شد آشکار
گرمای صیف آمده بی مقدم بهار
اکنون زن من است و من او را ندیده‌ام
گویی برای خویش مصیبت خریدم
ای دوستان بهوش که دلباخته منم
دلبر در این مسابقه نشناخته منم
من قهرمان سال قمار جهانیم
من باخته قصور امل از جوانیم
با عشق ازدواج نمودن شنیده ایم
وصلت برای عشق نمودن ندیده‌ایم
راهی بجز پناه به یزدان نمانده است
او بذر عشق را به دل من نشانده است
یارب مدد نما که دل از جان رمیده است
بی بال و پر به وادی مبهم پریده است

این بذر عشق گر چه معاست بهر من

غافل نیم که "حکمت" والاست بهر من.

بیست و هفتم بهمن ۱۳۴۷ قاسم آباد علیا قره بلاغ قسا.

اصلاً خودم را گم کرده بودم و زمان و مکان برایم مفهوم دیگری پیدا کرده بود.
نزدیک به یک ماه در این حالت یأس و امید تحمل کردم تا این که روزی یکی از
اصطهباناتی‌های مقیم قره‌بلاغ به مدرسه‌ی ما آمد و پس از جاق سلامتی گفت:
خونواده‌ی شما به من سفارش کردن که به شما بگم هر کاری داری بزار زمین و پیش از
آخر برج حتماً بیا صابنات که کار واجبیت داریم.
آن موقع هیچ وسیله‌ی ارتباطی جز پیغام لفظی بین قاسم آباد و دیگر جاهای کشور
نبود. لذا تا رسیدن آخر ماه هزار جور فکرهای خوب و بد کردم.

چون به خانه رسیدم قبل از هر چیز پرسیدم: چه کارم داشتید؟

مادر با خوشحالی گفت پس صبا خدا باخوارو واکنووه.

پرسیدم: بنی ماخوا چه بشه؟

مادر در حالی که خنده‌ای حاکی از شادی و شرم بر چهره داشت ادامه داد:

بایه بیریم خونی عاروسا بعد از شیرینی خورون رو عاروس بژنی پس و همدیگه ببینین.

رو واکنو. ru/ va/kon/ü

نمی دانستم خوشحال باشم یا نه. چرا که قرار بود برای اولین بار پس از یک ماه زجر روحی روی همسرم را ببینم و این کار موضوع ساده‌ای نبود. بالاخره پس از کنار زدن حجاب روی صورت خانم باید ابتدا حرفی برای گفتن داشته باشم و من که برای اولین بار او را می‌دیدم و از گذشته‌ی او هیچ خبر ندارم چه بگویم؟ فرض کنیم یکی از ما دونفر پیش قدم شد و سلام کرد بعد چه؟ از کجا شروع کنم چه بپرسم؟

تا پس فردا که مراسم شیرینی خوران بود و عده‌ای از طرف خانواده‌ی عروس دعوت شده و آمده بودند و من هم که در میانه‌ی آنان همچون وصله‌ای ناجور با لباس به اصطلاح دامادی و در زیر نگاه‌های همه رنگ آنان قرار داشتم هزار جور سؤال و جواب ساختگی در ذهنم پروراندیم.

از مهمانان، ابتدا با چای و شربت پذیرایی شد و متعاقب آن کوبیده‌ی مخلوطی از آرد نخودچی و شکر در ظرفی که یک قاشق بر روی آن بود آوردند و جلو مهمانان گرفتند و هر مهمان قاشق را در آن معجون فرو می‌کرد و محتوی آن را در دهان فرو می‌برد که بر اثر خیس شدن قاشق از آب دهان، مقداری از این پودر به قاشق می‌چسبید به

طوری که نفرات دهم به بعد چیزی شبیه گرز را به زیر محتویات ظرف می‌زدند و در دهان فرو می‌بردند و در هر بار مصرف، به ضخامت سر گرز افزوده می‌شد. خنده آور تر این که گاه هنگام فرو بردن گرز در دهان، بودر وارد نای کاربر می‌شد و با سرفه‌های شدیدی که به دنبال داشت محتویات خمیری دهان را تا آن طرف اتاق بر روی میهمانان مقابل می‌پاشید و باعث خنده‌ی حاضران می‌شد. اما یادم هست که با این اوصاف هیچ یک از مهمانان از فرو بردن این گرز در حلقش امتناع نکرد. در حالی که در دهان نفرات آخر این گرز به سختی جا می‌گرفت. پذیرایی پایانی جالب تر بود:

در یک سینی نسبتاً بزرگ چندین نعلبکی پر از تخمه و شیرینی که شامل کلوچه و حاجی بادام و یک عدد نان فسایی بود به میان مهمانان آورده شد. هر مهمان از قبل با خود یک دستمال آورده بود که جلو خود پهن می‌کرد و مقسم یک نعلبکی تخمه و یک نعلبکی شیرینی در دستمال جلو هر کس می‌ریخت و صاحب دستمال آن را گره می‌زد و در جیبش می‌گذاشت و به این ترتیب مراسم شیرینی خوران به پایان رسید و با صاحب خانه یعنی پدر عروس خدا حافظی کردند و بیرون رفتند. پس از رفتن مهمانان بساط شربت و چای و اضافات شیرینی از میان برچیده شد و دور و بری‌های عروس که کار پذیرایشان به اتمام رسیده بود با پدر عروس و کم و بیش با من که در میانه می‌لولیدم مبارک باد گفتند و خدا حافظی کردند. آنچه باقی ماند زنان بودند که معمولاً تا سر از ته و توی کار در نمی‌آوردند و ل کن معامله نبودند.

برگردیم به حال و روز من که در این معرکه‌ی تماشایی در میانه‌ی زمین و هوا بودم. نه استقامت نشستن نه فضایی برای قدم زدن در بیش رو بود. گیج و منگ به اطراف می‌نگرستم و تکلیف خود را نمی‌دانستم که ناگاه مادر بزرگ با مادر عروس به همراه

مادرم به کنارم آمدند و اشاره کردند که وارد همان اتاقی شوم که تا دقایقی قبل محل پذیرایی از میهمانان بود. همه‌ی درها بجز یکی که به ایوانی باز می‌شد بسته شده بود. هیچ کس در اتاق نبود و اتاق نیمه تاریک و هنوز بوی چای و شیرینی و سیگاری که کشیده بودند از در و دیوارش به مشام می‌رسید.

ناگاه خانمی محجبه وارد شد و پشت سرش در بسته شد. از ظواهر تازه وارد معلوم شد که ایشان باید همسر رسمی بنده باشند و من وظیفه دارم روپنده ایشان را پس بزنم و برای اولین بار او را ببینم.

. هردو کنار دیوار ایستاده بودیم. دل به دریا زدم و روپنده عروس خانم را پس زدم. همزمان هردو به هم سلام کردیم. اما دیگر هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم. فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم. خواستم اسمش را ببرسم به یادم آمد که در شناسنامه‌ام درج شده و اگر ببرسم ضایع می‌شوم. از او پرسیدم شما تا بحال مرا دیده بودی؟

گفت: نه.

پرسیدم: مگر شما به منزل مادر بزرگت رفت و آمد نداشتی؟

گفت زیاد.

گفتم پس چگونه است که خانمی مادر بزرگت در همسایگی ما است و ما با مادر بزرگ شما رفت و آمد داریم اما من تا بحال شما را ندیده‌ام؟

گفت: من هم هیچ گاه شما را ندیده‌ام.

پرسیدم پس چگونه رضایت دادی با کسی ازدواج کنی که هرگز او را ندیده‌ای؟

گفت: تعریف شما را از پدر و مادر و مادر بزرگ و قوم و خویش‌ها شنیدم.

پرسیدم: حالا که مرا می‌بینی از انتخابت راضی هستی؟

گفت: من انتخاب نکردم خواست پدر و مادرم بوده و من به خواست آن‌ها راضیم.

پرسیدم کلاس چندمی؟ گفت: هشتم. پرسیدم کدام دبیرستان؟

گفت: این جا یک دبیرستان دخترانه بیشتر ندارد. دبیرستان هت روبروی دبستان مغربی خیابان سر آبخاری.

فهمیدم که او هم سرنوشتی همانند من دارد.

گفتم: وضعیت من هم دقیقاً همین گونه است. از این رو خود و آینده‌ام را به خدا سپرده‌ام.

گفت: من هم همین‌طور. به رضای پدر و مادر رضا داده‌ام و اطمینان دارم که ضرر نخواهم کرد.

از او پرسیدم که آیا مرا دوست دارد یا نه. هم چنان که او هم این سؤال را از من نکرد اما از ایمان راسخش به خدا، خوشم آمد و احساس کردم در خانواده‌ای بزرگ شده که ایمان به خدا حرف اول را می‌زند.

اگر چه هنوز نتوانسته بودم از لحاظ ظاهر او را ورنانداز کنم و مطمئن باشم که همانست که دلم مشتاق آن بوده یا خیر اما از گفتارش استنباط کردم که اعتقاداتش راسخ و قابل قبول است و این خود پایه و اساس محکمی برای تشکیل خانواده خواهد بود.

از ایستادن خسته شدم. نشستیم و به متکایی که کنار دیوار بود تکیه زدیم. او هم از من تبعیت کرد و بر زمین نشست.

گیج و متنگ در کارخود مانده بودم. آخر هیچ وجه مشترکی بین ما نبود که مطلع گفتگوی ما باشد.

البته من با سبک و سیاق ازدواج‌های امروزی که طرفین بارها دوست می‌شوند و متارکه می‌کنند و دیگری را می‌گیرند و معمولاً این روابط هم به ازدواج نمی‌انجامد مگر زمانی که دختر و یار صبیجگاهی خود را با پدر آینده‌ی احتمالی بچه‌اش در میان می‌گذارد که چنانچه پسر از خانواده‌ای باشد که حفظ آبرو برایشان مهم است آن وقت است که ناگزیر خانواده‌هاشان را با هزار ترس و مترس در جریان می‌گذارند و

ازدواجی هر چند ناخواسته صورت می‌گیرد، اصلاً موافق نیستم. چرا که این گونه ازدواج‌ها اساس درست و حسابی ندارد و اگر هم احتمالاً به درازا بکشد همیشه بوی خیانت، دست از مشام جان طرفین بر نمی‌دارد. به خصوص که تولد بچه در پنج شش ماهگی پس ازدواج پرده از این ازدواج ناگزیری بر می‌دارد و این خود بر بی‌مقداری و هوسبازی طرفین دامن می‌زند و بوی ناخوش قضیه، بر زندگی والدین و غیر مستقیم بر زندگی فرزند در طول حیات وی دست بردار نیست.

نمونه‌ی ازدواج خودم را هم نمی‌پسندم.

بلکه به مصداق "خبرالامور اوسطها" همان دستور اسلام در مورد ازدواج بهترین است که بر پایه این تثبیل استوار است:

نه به آن الفت وRAFT نه به این بی‌صفی

"نه به این شوری شور و نه به آن بی‌نمکی"

در هر حال من متأهل شدم اما دختر تا چهار سال دیگر در خانه‌ی پدرش ماند و دیدار ما به هر از گاهی موكول شد. حتماً می‌پرسید: چرا؟ آن موقع قانون این بود که چنانچه دختر ازدواج می‌کرد حق ادامه‌ی تحصیل از او سلب می‌شد و از آن جا که من مشتاق ادامه‌ی تحصیل همسرم بودم، راه بی‌قانونی را انتخاب کردیم:

آن زمان حال و هوای شناسنامه‌ها صورت امروزی نداشت که هر کس بیشتر از یک شناسنامه نتواند داشته باشد. دیجیتال هم نبود که نتوان در آن دخالت بی‌جا کرد. افرادی بودند که برای فرار از قانون ده پانزده شناسامه با ده پانزده مشخصات جور واجور داشتند و برحسب لزوم در هر موقعیت یکی از آن‌ها را ارئه می‌دادند.

خانم من هم مثل خیلی از دختران دو شناسنامه داشت در یکی ازدواج ثبت بود و در دیگری نه و با این دومی تا کلاس دوازدهم ادامه داد. اما اگر به اصطلاح عروسی می‌-

کردیم در شهر کوچکی چون استهبان همه اطلاع پیدا می کردند وامکان ادامه‌ی تحصیل وی میسر نبود.

دور بیست و چهارم. سال ۱۳۴۸

از این روستا به آن روستا.

مرخصی من تمام بود و ناچار به برگشت به محل کارم بودم. ماه اسفند بود و زمان پایان خدمت آقای ابهری. از طرفی مایل بودم که بیشتر حال و هوای درس و مشق عیال هم داشته باشم. این بود که بیشتر از یک سال تحصیلی در قاسم آباد نماندم و در خرداد ماه ۱۳۴۸ در خواست انتقال به استهبان یا روستای دستجه نمودم که با شهرستان فسا سه کیلو متر فاصله داشت. با دومی موافقت شد و معلم کلاس دوم دبستان محمدی دستجه شدم. از محسنات این روستا برای من این بود که دسترسی به وسیله نقلیه برای رفتن به ولایت بیشتر فراهم بود.

پس از یک سال درخواست انتقال به استهبان نمودم که موافقت شد و امیدوار بودم که در مرکز شهر به کار گمارده خواهیم شد. اما این هم خیال باطلی بیش نبود.

دور بیست و پنجم. سال ۱۳۴۹

بوی ولایت.



مهر ماه ۱۳۴۹ به همراه زنده یاد محمدرضا کارگر معلم مدرسه‌ی دستجرد خیر استهبان شدیم. معلمی من در این روستا هم دوام چندانی نداشت و هنوز یک ماه از خدمتم نگذشته بود که به دبستان کوشش سهل آباد منتقل شدم.

★

کلاس‌های این مدرسه چند پایه بود. من کلاس دوم و سوم را درس می‌دادم و آقای

احمد تمایل هم که مدیر مدرسه بود و با خانم و فرزندش در خانه‌ای تحت عنوان تعلیمات اساسی زندگی می‌کردند کلاس اول و چهارم و پنجم را درس می‌داد.

مردی به غایت مهربان و اجتماعی و خنده رو و مردم دار بود.

پدر خانم من در این روستا چند آشنا داشت که در منزل یکی شان که انسانی ساده دل و مهربان بود مسکن گزیدیم و در خانه‌ی دیگری که انسانی مهربان و کریم و با تقوا بود، اغلب روزها نهار مهمان بودم.

از آن جا که فاصله‌ی این روستا تا استهبان ۱۵ کیلو متر بیشتر نبود مبادرت به خرید یک موتور سیکلت هندو شکاری ۹۰ ژاپنی از فروشگاه فروردین در فسا به مبلغ چهار هزار تومان (هشت برابر حقوقم) نصف نقد و نصف ده ماهه نمودم. (آن موقع در استهبان مغازه‌ی موتور سیکلت فروشی نبود و فروشگاه فروردین تنها فروشگاهی بود که در فسا موتور سیکلت های خارجی داشت و هنوز در ایران موتور سیکلت ساخته نمی شد)

از آن پس راه خانه تا روستا را با این وسیله طی می‌کردم.

در میانه‌ی سال تحصیلی دو سپاهی دانش اهل اصطهبانات هم به جمع دو نفری ما ملحق شدند که در نتیجه من تنها کلاس دوم را تدریس می‌کردم.

یادم هست که موتور دار شدن من با شروع ماه رمضان همراه بود و من هر روز پس از خوردن سحری از خانه عازم روستا می‌شدم و برای افطار به خانه بر می‌گشتم.

این کار برای من سه خاصیت داشت: اول این که برای غذا مزاحم کسی در روستا نبودم. دوم این که هر شب در کنار خانواده بودم و سوم این که موتور سواری هم که آن موقع مورد علاقه‌ام بود هر روز برقرار بود.

در همین زمان که در معدود اماکن استهبان تلفن هندی برقرار بود من با استفاده از امکانات اولیه بین خانه‌ی خودمان و همسرم یک سیستم صوتی کار آمد برقرار نمودم که با برق کار می‌کرد و هم از طریق گوشی و هم بلندگو قابل استفاده بود و سال‌ها بین

من و خانواده‌ی عیال به صورت کارآمد خدمت می‌کرد و از حال هم همیشه با خبر بودیم.

چهار سال بر ای چهارصد و بیست ساعت.

اواسط تعطیلات تابستان بود که بخشنامه‌ای از طرف وزارت آموزش و پرورش مبنی بر تأسیس کلاس‌های ضمن خدمت در مراکز استان‌ها صادر شد که آموزگاران می‌توانند پس از قبولی در امتحان مربوطه به مدت چهار تابستان در آن کلاس‌ها در رشته‌ی قبولی تحصیل و در کلاس‌های مدارس راهنمایی به تدریس مشغول گشته و در پایان چهار سال پس از قبولی در امتحانات نهایی به اخذ مدرک کاردانی نائل گردند.

عده‌ای از معلمین ار جمله من در آزمون شرکت کردیم و من نیز در عداد قبولی‌ها بودم.

رشته‌ی تحصیلی من زبان انگلیسی بود که هر تابستان در معیت دیگر قبول شدگان که اغلب از دوستان بودند در کلاس یکی از مدارس شیراز مقیم می‌شدیم و با هم به محل دانشسرا که در شیراز نزدیک فلک‌های خاتون بود می‌رفتیم و با هم بر می‌گشتیم. افرادی که با هم در یک مدرسه اسکان داشتیم: آقایان محمد اسدیان، زنده یاد نادعلی شکیب‌ا، حسن طاهری، زنده یاد محمدرضا کارگر، و من.

برای ما این زندگی مجردی خاطره‌انگیز بود اگر چه از خیلی مواهب بی بهره بودیم و فرصت هیچ کاری بجز کلاس رفتن و غذا پختن نداشتیم. همه‌ی امور روزمره بین هر یک از ما از ابتدا تقسیم شده بود اما گاهی می‌شد که یکی مان شیطنت می‌کرد و از زیر کار در می‌رفت و همین امر کل روند کار را مختل می‌ساخت.

دور بیست و ششم. سال ۱۳۵۰

روی خوش زندگی.

عروسی ما در تابستان ۱۳۵۰ با رفتن به مشهد مقدس و مراجعت و پذیرایی نه چندان مفصل صورت پذیرفت و عیال مربوطه رسماً به خانه‌ی ما که در استهبان پایین تر از حسینیه‌ی درب بازار محله‌ی اهر قرار داشت و پس از قرار گرفتن خانه‌ی قبلی در مسیر خیابان شهید فقیهی خریداری کرده بودیم وارد شدند و زندگی مشترک ما آغاز گردید.

فکر می‌کردم حالا که من دوره‌ی کاردانی زبان انگلیسی را می‌گذرانم مرا در مرکز شهر می‌گذارند و از رفتن به روستا آسوده می‌شوم. اما باز هم این امید به یأس بدل شد.

گویی مرا فابریک برای روستا آفریده بودند. کما این که سال تحصیلی جدید هم محل خدمت مرا دبیرستان روستای ایچ در نظر گرفتند.

اگر چه از این بابت نگران بودم اما به مصداق: "فَعَسَىٰ اَنْ تَكُونَ شَيْئًا فَيَكُونُ خَيْرٌ لِّكُمْ" این نگرانی من بیهوده بود و روند کار به نفع من بود. حتماً می پرسید چرا. برای پاسخ به این سؤال برمی گردیم به روند تجصیلی عبال مربوطه: ایشان در سال ۵۰ موفق به اخذ دیپلم شدند و در بهمن همان سال محل خدمتشان دبستان دخترانه‌ی زینب کبری ایچ تعیین شد.

از طرفی همزمان با رفتن من به ایچ دو ژنراتور ۱۵۰ کیلوواتی توسط یک شرکت چکسلواکی نصب و تازه راه اندازی شده بود و صاحبان منازل در صدد سیم کشی منزلشان بودند.

آب لوله کشی ایچ از چاهی تأمین می شد که در منتهی الیه جنوب غربی روستا بود و پمپی و ساختمانی بر روی آن نصب شده بود. البته در تمام اوقات شبانه روز آب در لوله ها جریان نداشت. بلکه صبح ها چند ساعت و سیله‌ی شخصی که تا حدودی دید فنی داشت و مسوول این کار بود روشن می شد و مردم آب مورد لزوم خود را ذخیره می کردند و در دیگر مواقع موتور پمپ خاموش بود و آب در لوله ها جریان نداشت. همین مسوول چاه آب بود که مرا کشف کرد و پیشنهاد داد تا سیم کشی منازل را مشترکاً انجام دهیم.

ایشان از امور سیم کشی بی اطلاع بود. اما در کوتاه مدتی با توجه به دید فنی که داشت امور مقدماتی را فرا گرفت.

لوازم را از اصطهبانات تهیه و منازل متقاضیان را سیم کشی می کردیم. همین رفت و آمدها بود که مرا با مردم ایچ بهتر و عمیق تر آشنا کرد که این آشنایی بعد از ۵۴ سال هنوز با عده‌ای از آنان برقرار است.

اصولاً مردم ایچ همانند مردم لار دیر آشنا و سخت دوست هستند و تا به کم و کیف طرف مقابل کاملاً آگاه نشوند باب دوستی باز نمی کنند و کسی را به حریم خانه شان راه نمی دهند. اما همین که به در و توی فرد آگاه شوند و اطمینان برقرار گردد، همانند یکی از خودی ها برخوردی صمیمانه با او دارند. کما این که من توانستم با این مردم به خوبی ارتباطی حسنه داشته باشم.

همه ی این اتفاقات همان امر خیری بود که خداوند بر سر راه من قرار داد و من با همسرم خانه ای مشجر و بزرگ در جایی از ایچ به نام محله ی عرب ها نزدیک مدرسه ی دخترانه ی زینب کبری اجاره کردیم. این خانه سه اتاق و یک ایوان در جلو و حوضی در وسط حیاط با دو باغچه در طرفین آن داشت به طوری که صیفی جات مورد نیاز ما با همکاری یکی دو دانش آموز که مسوول کاشت و داشت و برداشت آن بودند تأمین می شد. ورودی منزل به دالانی باز می شد که مشرف به حیاط بود و راه پله ای که در همین دالان به پشت بام راه داشت.

این مطلب اخیر را از آن جهت آوردم که حمامی که ناگزیر در این خانه تعبیه کردم قسمتی از آن با بهره گیری از همین راه پله بود که شرح آن به دنبال خواهد آمد. آن موقع در ایچ اگر هم حمامی در منازل وجود داشت من خبر ندارم اما می دانم که بیشتر مردم از یک حمام عمومی استفاده می کردند.

لوله کشی گاز هم هنوز در هیچ یک از شهرستان های فارس نبود چه رسد به روستاها. سوخت غالب مردم هیزم بود که از جنگل های شمال ایچ به صورت قاچاق توسط چند مکاری بریده می شد و مردم روستا آن را می خریدند و با ذخیره در منازلشان، تابستان و زمستان از آن هیزم ها بهره می بردند.

یکی از اتاق های ما هم محل نگهداری هیزم بود.

در یکی دیگر از اتاق‌های ما پستوی کوچکی به عرض یک متر و طول سه متر وجود داشت که کف آن سی سانت از کف اتاق بالاتر و موزائیک فرش بود و دیوارهای آن با گچ سفید شده بود.

به فکر افتادم که از این پستو به عنوان حمام استفاده کنم. لذا با پلاستیک دیوارها و سقف را کاملاً پوشاندم. از کنار دیواری که مشرف با دالان بود لوله‌ای پلاستیکی جهت عبور فاضل آب گذراندم. در بالای راه پله که درست پشت بام پستو بود اجاقی ساختم و مخزنی دویست لیتری بر بالای آن استوار نمودم. لوله‌ی آب روستا را به بالای مخزن و لوله‌ی دوش حمام را به پایین مخزن وصل نمودم و این لوله‌ی خروجی را به داخل پستو هدایت کردم و انتهای آن را پس از گذراندن از یک شیر آب به دوش حمام در سقف متصل نمودم.

از کناره دالان هم با ساخت جوی باریکی، آب فاضلاب را به چاهی که در حیاط بود هدایت نمودم و بدین سان به حمامی کار آمد هرچند ابتدایی دست یافتیم که نه تنها خودمان که حتی در غیاب من همکاران عیال در مواقع اضطرار از این حمام استفاده می‌نمودند.

این حمام که با روشن کردن هیزم در زیر مخزن کذا در بالای راه پله گرم می‌شد تا زمانی که در آن خانه بودیم کارآمد بود و حوائج ما را به خوبی برطرف می‌نمود.

در مجموع زندگی جمع و جوری در ایچ داشتیم که هنوز هم عیال به عنوان دورانی به یاد ماندنی از آن نام می‌برد.

کار اصلی من در ایچ تدریس زبان انگلیسی در کلاس‌های هفتم و هشتم و نهم آن زمان بود که دانش آموزان به دوستانی بدل شدند که تا هنوز این دوستی کم و بیش برقرار است.

دور بیست و هفتم. سال ۱۳۵۱

بخیه‌ی غیر مجاز.

خاطره‌ی نه چندان دلچسپی در این سال دارم که نه گفتنش جالب است و نه نگفتنش:

روزی از روزهای تعطیل که برف بسیار زیادی از دو روز قبل باریده و بر زمین خاصه در ارتفاعات نشسته بود و ماشین‌ها هم قادر به رفت و آمد در آن شرایط نبودند برای انجام کاری ضروری تصمیم گرفتیم با موتور سیکلت به



اصطهبانات بروم. برای این که در این سفر تنها نباشم از دانش آموزی بنام آقای اسد میوزایی که در تمام مدت اقامت من در ایچ و حتی سال‌ها بعد از آن در بیشتر اوقات انیس و جلیس من بود و خداوند پاکی صفای باطن عجیبی در نهاد او و خانواده‌اش به ودیعت گذاشته بود خواستم که با من در این سفر همراه باشد.

به زحمت توانستیم تا نزدیک گردنه‌ی بدره پیش برویم. چرا که هم در بالای گردنه‌ی بدره برف زیادی بر زمین نشسته بود و هم سوز سرما قدرت مقاومت را از ماسلب کرده بود. از ادامه‌ی سفر منصرف شدم و از راه برگشتیم. پاهایمان به قدری سرد شده بود که من قدرت ترمز گرفتن را هم به خوبی نداشتم. اما چون سرازیر بود مشکلی در حرکت موتور نداشتم. در حین رانندگی در سرازیری احساس کردم چیزی در داخل چرخ عقب گیر کرد. از اسد پرسیدم: چه بود؟ گفت: چیزی نبود پرید جلو. با هر بدبختی بود خود را به خانه رساندیم.

همین که اسد پیاده شد متوجه شدم که نمی‌تواند راه برود. تکیه به دیوار کرد. نگاه به پشت پایش کرد که من متوجه شدم که پاشنه‌ی کفش او کاملاً کنده شده و به تخت کفشش آویزان است و چون کفش و جورابش را درآورد دیدم پاشنه‌ی پایش هم به طول شش هفت سانت پاره شده و عجیباً که به علت سرما خون از آن جاری نبود. دست و پای خود را گم کردم و تا چند لحظه گرفتن هر تصمیمی برایم مشکل شده بود.

چون اسد، حیرانی مرا دید گفت: چیزی نیست آقای حکمت. الان می‌رم خونه با بی تکی پارچی می‌بندم جوش می‌خوره.

به سعه‌ی صدر و صبوری این نوجوان در دل آفرین گفتم که در این شرائط، به من دلداری می‌داد.

اما من می‌دانستم که اگر این پارگی بخیه نشود به این سادگی و زودی بهبود نمی‌یابد.

آن موقع در ایچ درمانگاه نبود و می بایستی به استهبان مراجعه می کردیم. اما چگونه؟ نه ماشینی برای رفتن بود و نه با سیکلت می شد در آن برف به استهبان رفت.

من طرز بخیه کردن را بارها دیده بودم اما امکانات لازم در اختیارم نبود. در عین حال گفتم: اسد طاقت میاری که خودم برات بخیه کنم؟

گفت: شما می تونی؟

گفتم اگه تحملش داشته باشی می توانم.

اورا به اتاقی که در آن بخاری روشن نبود بردم.

الکل و بتادین و باند در خانه داشتم اما سوزن و نخ بخیه در اختیار نداشتم. دل به دریا زدم و بسم الله گفتم و دست هایم را ابا صابون شستم و با بتادین ضد عفونی نمودم. مقداری نخ از دور یک قرقره ی ریسمان سیاه باز کردم و همراه با یک سوزن خیاطی کاملاً در بتادین آغشته نمودم.

تنها امیدم این بود که چون پایش بسیار سرد شده کم تر درد را احساس خواهد کرد. در عین حال از او قول گرفتم که با من همکاری کند و تا حد ممکن طاقت بیاورد و او پذیرفت.

ساعت ده صبح بود و می داشتم که تایک ساعت و نیم دیگر خانم در مدرسه است و کسی نیست که مانع کار غیر قانونیم شود.

نخ را از سوزن گذراندم و به اسد گفتم نوک دماغت را بگیر و فشار بده تا کم تر درد را حس کنی.

با بسم الله دیگری نوک سوزن را در پوست بالا یی زخم فرو بردم و می دیدم که اسد به خود می پیچد. وقت را از دست ندادم و با شش بخیه دو لبه ی زخم را به هم نزدیک کردم. باز هم با بتادین شستشو دادم و به خوبی با باند بستم.

چون کارم به اتمام رسید می‌دیدم که هنوز اسد نوک دماغش را محکم گرفته و فشار می‌دهد.

به او گفتم: اسد تمام شد دیگه دماغت ولش کن. آمد از جا بلند شود که مانع شدم. چوبی به عنوان عصا برایش آوردم تا به آن تکیه کند و به محل زخم فشار وارد نشود. از او پرسیدم: خونه که رفتی می‌گی چه شده؟
مثل کسی که از قبل جواب را آماده کرده بو گفت: می‌گم حواسم نبود پا گذشتم رو بی شیشی رفت ته پام.

پرسیدم: راجع به کفشت چه می‌گی؟

گفت: می‌گم تهش پاره شد انداختم دور.

یک لنگه‌ی دم پایی به او دادم و تا در خانه‌شان با موتور او را بردم و به او گفتم: تا دو سه روز مدرسه نیا و رو پات راه نرو تا خوب جوش بخوره. منم هر روز میام خونتو باندش عوض می‌کنم.
چیزی نگفت و وارد خانه شد.

آن موقع اسد کلاس هفتم بود. زنگ اول صبح شنبه من با کلاس آن‌ها درس انگلیسی داشتم. تا وارد کلاس شدم دیدم اسد با همان چوب کذا از جا بلند شد و محکم گفت: بریا. خیلی سعی کردم که جلو خنده‌ام را بگیرم. لذا برای کنترل خودم رو به اسد کردم و گفتم: اسد ای چوئو چیه اُردی سر کلاس؟

گفت: آغا پا گذشتیم رو شیشه پامو زخم شده ای چوغو می‌گیرم دس که فشار پام نیا.

گفتم: بهتر نیس بی دو سه روزی مدرسه نیی تا پات بهتر بشه؟

گفت: نه آغا از درس عقب می‌فتم. نمی‌دانستم در برابر این نوجوان ده دوازده ساله با تجربه‌ی پنجاه ساله‌اش چه بگویم.

دو سه روز هم باند روی زخم را عوض کردم و بدین سان اولین عمل جراحی من بدون اتاق عمل و امکانات بیمارستانی به خیر و خوشی قسر در رفت. اما تا سال‌ها بعد از این

ماجرا و تا هنوز هم که پنجاه و سه سال از آن ماجرا گذشته هر گاه اسد مرا می بیند می گوید: آقای حکمت یادت هس با سوزن و نخ ته پای من دوختی؟

دور بیست و هشتم. سال ۱۳۵۲

قبولی در دانشگاه سپاهیان انقلاب.

اتفاقی که در تابستان ۵۲ افتاد این بود که به همراه تعدادی از همکاران در آزمون مکاتبه‌ای دانشگاه سپاهیان انقلاب شرکت کردم. آن موقع در دانشسرای شیراز در کلاس‌های ۴۲۰ ساعته درس می‌خواندیم و برای دریافت نتیجه‌ی آزمون آدرس دانشسرا را داده بودیم. مدتی پس از برگزاری آزمون نتیجه‌ی قبولی آقای نصرالله منشی که در رشته‌ی ادبیات قبول شده بود آمد اما از نتیجه‌ی من خبری نبود. دو سه روز متوالی به اتاق دفتر جایی که محل



قرار دادن نامه‌ها بود (بالای یک فایل فلزی) سر می‌زدم اما اثری از نامه‌ی من نبود. حقیقتاً برایم قابل هضم و تحمل نبود. حال خودم را نمی‌دانستم. یکی دو روز بعد مجدداً سری به اتاق دفتر زدم و یک راست به سراغ فایل کذا رفتم و فایل را اندکی از دیوار جدا کردم. با کمال تعجب پاکت من پشت فایل افتاده بود. گویی دنیا را به من دادند به خصوص که در رشته‌ی علوم تجربی قبول شده بودم. نمی‌دانم کدام شیر پاک خورده عمداً یا سهواً آن را پشت فایل انداخته بود. به هر حال، من به مراد خود رسیدم و خبر قبولی خود را به دوستان دادم. پاکت را باز کردم محتوای آن چند جزوه مربوط به فیزیولوژی گیاهی و حیوانی بود که باید می‌خواندم و به سؤالاتی که در جوف پاکت بود جواب می‌دادم و به آدرس دانشگاه می‌فرستادم.



خواندن و فهمیدن دروس علوم تجربی برایم راحت بود. تنها درسی که برای فهمش نیاز به کمک داشتم ریاضی بود آن هم ریاضی جدید که با روح من سازگاری نداشت و ناچار بودم از کسی کمک بگیرم.

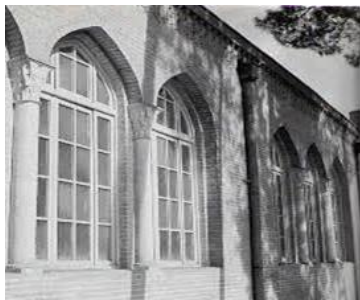
سروان سید احمد سجادی لیسانس ریاضی بودند که دوره‌ی سربازی خود را در دبیرستان‌های استهبان می‌گذراندند.

انسانی شریف، با سواد، مردم‌دار و بی‌ریا که به من هم محبتی داشت. ماجرا را با ایشان در میان گذاشتم و ایشان پذیرفت که هفته‌ای دو شب بر روی صندلی‌های سنگی کنار آب نمای آبشار به من ریاضی جدید بی‌هیچ چشم‌داشتی یاد بدهد. اما این کار یک مشکل داشت و آن این که بایستی در طول سال تحصیلی آن دو شب از ایچ به استهبان می‌آمدم و دوباره بر می‌گشتم. چاره‌ای نبود و قبول کردم.

اوضاع به روالی خوب پیش می‌رفت. هم معلم بودم هم کار می‌کردم و هم دانشجوی کلاس‌های ۴۲۰ ساعته بودم بودم و هم دانشجوی دوره‌ی لیسانس مکاتبه‌ای.

دور بیست و نهم. سال ۱۳۵۳

قبولی در دانشسرای عالی تهران.



تابستان ۱۳۵۳ در رورنامه‌های کثیرالانتشار از طرف وزارت آموزش و پرورش یک آگهی به این مضمون درج شده بود: آموزگاران و دبیران می‌توانند در آزمونی که

متعاقباً برگزار می‌شود شرکت کنند و در صورت قبولی به صورت مأمور به تحصیل به مدت چهار سال در دانشسرای عالی تهران در رشته‌ی مشاوره و راهنمایی تحصیل نموده و در پایان به اخذ لیسانس (برای دیپلم ها) و فوق لیسانس (برای لیسانس ها) نائل و به عنوان مشاور راهنمای تحصیلی به شهر خود باز گردانده خواهند شد. با عده‌ای از همکاران در آزمونی که در تهران برگزار شده بود شرکت کردیم. پس از اعلام نتایج تنها من از استهبان نفر دومقبولی در دوره‌ی لیسانس بودم. مثلی است معروف که می‌گوید: ساز زن کم بود که از میمند هم اومد.

کم گرفتار بودم که این یکی هم سربارش شد.

اصلاً راضی به رفتن به تهران نبودم. چرا که از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۳ همیشه در غربت بسر برده بودم و آرزوی ماندن در خانه‌ی خودمان به دلم مانده بود. از طرفی آگهی قبولی مرا در روزنامه‌های کثیرالانتشار زده بودند و دهان به دهان گشته بود و در شهر کوچکی مثل استهبان کسی که خبر نداشت خواجه‌ی خضر بود.

و همین باعث شده بود که اغلب به طوع یا کره به من تبریک می‌گفتند و چنان چه در تهران ادامه‌ی تحصیل نمی‌دادم به کم جنبگی و بی‌قابلیتی متهم می‌شدم و اگر می‌خواستم ادامه دهم باید قید خیلی چیزها را می‌زدم.

تازه کلاس‌های ۴۲۰ ساعته به پایان رسیده بود و از مدرک فوق دیپلم هم هنوز کامی نگرفته بودم که بایستی دوباره بار سفر می‌بستم و برای چهار سال راه تهران را می‌گذر می‌کردم.

در کار خود مانده بودم. اما شادی و خوشحالی خانواده و بستگان بمن القا می‌کرد که راهی جز ادامه‌ی تحصیل در تهران را نداری و الا باید تف و لعنت آن‌ها را تا همیشه به جان بخری.

عیال بیش از همه خوشحال بود که می‌خواهد پایتخت نشین شود. حال آن که اولاً تهران آن روز اصلاً به درد زن شهرستانی نمی‌خورد. ثانیاً انتقال محل خدمت او به

تهران شدنی نبود و چون این موانع را با او در میان گذاشتم خُلقش بسیار تنگ شد به طوری که با تهران رفتن من هم موافق نبود. اما چون در برابر موافقت بی دریغ خانواده - اش قرار گرفت راهی بجز پذیرش تنها رفتن من به تهران نداشت و قبول کرد که تنها در ایچ بماند.

خانه‌ای را که در طی سال‌ها در ایچ به میل خود مجهز کرده بودیم به صاحبش برگرداندم و اتفاقی در طبقه‌ی دوم خانه‌ی فردی موثق برایش اجاره کردم و با دلی



نه چندان راضی بار سفر تهران بستم و راهی شدم. با آقای ابراهیم بهرامی که همان سال در رشته‌ی بهداشت صنعتی در یکی از دانشگاه‌های تهران قبرل شده بود قرار گذاشتیم در تهران در یک منزل زندگی کنیم.

کرایه بهترین اتوبوس با شرکت سی ال ام که بعداً به ایران پیما تغییر نام داد از شیراز تا تهران چهار تومان یعنی چهل ریال بود. جاده ظاهراً آسفالت بود اما دوطرفه و باریک و پر از دست انداز که به طور متوسط شانزده ساعت در راه بودیم.



در اتفاقی در طبقه‌ی سوم ساختمانی در خیابان ژاله که بعداً به شهدا تغییر نام داد با راهنمایی آقای رضا صداقتی که دوست و همکلاسی قدیمی من بود و خود در یکی از اتاق‌های همان طبقه اسکان داشت مسکن گزیدیم.

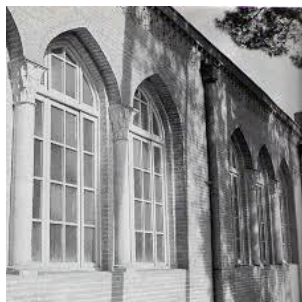
فاصله‌مان تا دانشسرایعالی تقریباً زیاد بود به طوری که بخشی از راه را تا میدان امام حسین (فوزیه‌ی سابق) پیاده می‌رفتیم و از آن جا تا ابتدای خیابان خاقانی که درب وروری دانشسرا در آن‌جا قرار داشت، بیشتر با اتوبوس‌های دو طبقه طی طریق می -

کردیم. با این حال به طور متوسط بین ۴۵ دقیقه تا یک ساعت در راه بودیم و این فاصله را روزی دو بار بایستی طی می کردیم.

نهار کافی و وافی را در سلف سرویس دانشسرا که در خیابان بهار در فاصله‌ی دویست و پنجاه متری دانشسرا قرار داشت با ژتون ده ریالی در اختیار داشتیم. اما تهیه صبحانه و شام بر عهده‌ی خودمان بود.

این عکس قسمتی از ساختمان قدیمی دانشسرای عالی تهران را نشان می‌دهد که در زمان رضا شاه و در قسمت جنوب حیاط دانشسرا ساخته شده و کم‌تر کلاس‌های ما در این جا برگزار می‌شد.

دانشسرای عالی آن موقع در جنوب خیابان انقلاب (شاهرضا سابق) و غرب خیابان



خاقانی و جنوب خیالان بهار و شرق خیابان شهید مفتاح (روزرلت سابق) قرار داشت. باحیاطی مشجر و با درختانی بزرگ و کهن.

کلاس های قدیمی دانشسرای الی تهران

اول مهر ۵۳ معرفی نامه‌ی خود را به دفتر دانشسرا دادم و برایم کارت دانشجویی صادر کردند.

قبل از هر چیز از کیوسک نزدیک

درب ورودی ژتون نهار یک هفته را به قیمت شش تومان گرفتم و بدین سان رسماً نمک گیر دانشسرای عالی شدم.

کار دیگر من این بود که با معرفی نامه‌ای که داشتم بایستی به یکی از مدارس راهنمای تحصیلی می‌رفتم و برای تدریس موظف ۱۴ ساعته در هفته خود را معرفی می‌کردم. چرا که من مأمور به تحصیل بودم و نمی‌بایست ارتباط تدریس قطع می‌شد.

هر ماه لازم بود گواهی چهارده ساعت تدریس را از مدیر مدرسه می‌گرفتم و به آموزش و پرورش استهبان ارسال می‌داشتم و بر حسب میزان غیبت مندرج در آن گواهی، در ماه‌های بعد از حقوق ماهانه من کسر می‌شد که البته برای من چنین اتفاقی نیفتاد چرا که مدیر آن مدرسه خود لیسانسش را از طریق مأموریت به تحصیل گرفته بود و مشکل دانشجو را می‌دانست که با توجه به حجم درسی که دارد موفق به حضور به موقع در همه‌ی ساعات نیست و تشخیص می‌داد که این تدریس و گواهی بیشتر جنبه‌ی فورمالیته دارد نه چیز دیگر.

از حال و هوای کلاس‌های درس بنویسم:

کلاس درس ما کلاسی مختلط شامل ده دانشجوی زن و بیست دانشجوی مرد بود که اغلب متأهل بودند. به همین خاطر درد مشترکمان یعنی غربت، همه‌ی ما را در کوتاه مدت با هم مأنوس و جلیس کرد. به طوری که مراقب هم بودیم که استاد غیبت گاه گاه دانشجوی غائب را متوجه نشود. از همه حساس تر در مواقع لزوم و بحران، نماینده کلاس بود که تُرک زبان و اهل تبریز بود و چون اغلب استادان هم ترک بودند لذا نماینده با زبان چرب و نرمی که از آن برخوردار بود راحت می‌توانست قاب آن‌ها را بیچد و ذهن آنان را چنان مشغول کند که فرصت حضور و غیاب را از آن‌ها بگیرد و با طرح سؤالی با زبان ترکی مخلوط با فارسی که هر دو را خوب زیرچاق بود روند تصمیم استاد را منحرف و یا متوقف کند. از این رو هر دانشجو هنگام غیبت کردن کافی بود که از نماینده بخواهد که هوای او را داشته باشد. البته دانشجویان هم دست خالی از شهرشان بر نمی‌گشتند و هوای نماینده را داشتند. اگر چه از وجنات نماینده مشخص بود که هیچ توقعی از خدمتی که می‌کرد نداشت.

عینکی بود و زیاد پپ می‌کشید همراه با تون haf and haf

بسیار اتفاق می افتاد که برای دانشجویی که به خاطر یک نمره از یک درس می افتاد نزد استاد آن درس می رفت و با وساطت، استاد را متقاعد می کرد که با رعایت ارفاق مانع افتادن دانشجو از آن درس شود که اغلب هم در این ماجرا موفق بود. همین همدلی ها و برخوردهای عاطفی سبب شده بود که همه ی دانشجویان رشته ی مشاوره ارتباطی دلاویز با هم داشته باشند. و اما تدریس اساتید:

بیشتر استادان مثنی و روش مطلوبی داشتند اما معدودی چنان تسلط بر درس و تدریس داشتند که کلاسشان مهبط دانایی و درک و فهم بود.

از جمله خانم دکتری بودند که درس فیزیولوژی اعصاب را تدریس می کردند. ایشان آن چنان در تدریس توانمند و مجرب بودند که تنها حضور در کلاسش برای یادگیری و امتحان کافی بود. هیچ کس حتی بابا شمل های کلاس که در اغلب ساعات درس به ترفندی، مخمل روند عادی کلاس می شدند و معمولاً دقایقی از کلاس را به وادی جک و سخره می کشاندند به خود اجازه نمی دادند که با حرکات و سکناات خود لحظه ای از وقت کلاس این خانم دکتر به بطلالت و بیهودگی بگذرد.

همه ی لحظات درس این استاد به اقع علم بود و علم. هیچ گاه جزوه و کتابی به همراه نداشت تنها چیزی که جهت تدریس با خودش داشت مقداری گچ رنگی بود که در داخل کیفش به همراه داشت. کلاسش سکوت محض بود که در آن، دانشجو خود را در ورای سپهر علم در پرواز می دید.

در طول ترمی که با او کلاس داشتیم هیچ کس خنده و اخم این استاد را ندید. مستقیم از بیرون کلاس به پای تخته می رفت پس از اتمام کلاس از پای تخته خدا حافظی می کرد و خارج می شد.

هنگام آزمون به تنهایی در گوشه‌ی سالن امتحانات می‌ایستاد و به نقطه‌ای مبهم می‌نگریست و هیچ کس در پاسخ به سؤالات نیاز به تقلب نداشت. چنانچه دانشجویی به احتمال ضعیف پاسخ به سؤالی را نمی‌دانست هیچ گاه به خود اجازه نمی‌داد که عزم سوء استفاده و تقلب کند.

من در شخصیت این انسان شریف که به حق عنوان استادی را زینت بخشیده بود، بزرگی و شجاعت و شهامت و محبت و درایت و عظمت علم را به نهایت متجلی دیدم. این استاد منحصر نبود که نمونه‌های دیگری هم داشت:

آقای دکتری بود که درس فیزیولوژی خواب به ما یاد می‌داد. هیچ وسیله‌ی آموزشی جز زبانش و نگاه نافذش نداشت حتی یک کلمه بر روی تخته نمی‌نوشت. جلو کلاس روبروی دانشجویان می‌ایستاد و با گفتار عالمانه‌اش همه را به مدت یکساعت و نیم مسحور می‌کرد.

کلاس به جز به صحبت‌های او به هیچ جا توجه نداشت و همزمان با صدای زنگ کلاس را ترک می‌کرد و همه را در غم نا تمام ماندن مطلب فرو می‌برد. اینان به حق پیامبر علم بودند که معجزه‌شان علمشان و روش تدریستان بود که هر جلسه به حقانیشان و پیروانشان افزوده می‌شد.

ناگفته نماند که نمونه‌ی این‌ها در دانشگاه انگشت شمار بود و باید اضافه کنم که این گروه گیرایی و عظمتشان مدیون دیگر مدرسینی بودند که معمولاً یک پای کارشان می‌لنگید: یا در روش تدریس کمیشان لنگ بود یا چنته‌شان از علم کافی و وافی پر نبود و یا شخصیت یک معلم واقعی را نداشتند.

از آن‌جا که هماهنگی این سه ضلع مثلث است که پیکره‌ی تعلیم به معنای واقعی را می‌سازد، نبود هر کدام می‌تواند بنیاد آموختن را آن گونه که شایسته است مختل و تعلّم را ابر سازد.

در این جاست که بی‌نظمی جای تحصیل را در کلاس درس می‌گیرد و معلم یا باید بی تفاوت باشد که این خود بر بی‌نظمی بیشتر می‌افزاید و یا به پاچه خاری دانشجو رو بیاورد که هر دو نقض غرض است.

این نکته را هم اضافه کنم که موضوع درس، خود شاخص مهمی در امر رغبت به یادگیری است.

چه بسا دروسی که برای پر شدن ساعات درسی در برنامه می‌گنجانند که نه برای دنیای دانشجو به درد می‌خورد و نه بشارتی برای آخرت او در بر دارد. این جاست که در چنین کلاس‌هایی دانشجو یا غائب می‌شود یا عاصی که هر دو دور شدن از هدف است و مسبب آنانند که طرح لزوم این گونه دروس را در برنامه ارائه می‌دهند.



در همین سال نام دانشسرای عالی به دانشگاه توبیت معلم تغییر یافت. بیش از یک ماه از آمدن من به تهران می‌گذشت. گر چه مرتب بین من و دوستان و خانواده ارتباط مکتوب برقرار بود و نیز هر جمعه تنها یا با دوستان جهت ارتباط تلفنی به میدان امام (توپخانه‌ی سابق) که مرکز مخابرات در آن جا قرار داشت می‌رفتم و با خانواده ارتباط صوتی هم برقرار می‌کردیم اما به مصداق:

خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما

"کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما"

این مختصر، زیاده طلبی ما را جوابگو نبود و زیارت یاران از اوجب واجبات می‌نمود.

ناگزیر مراتب را با نماینده‌ی کلاس در میان گذاشتم و ایشان ضمن قول همکاری

پاکت خالی توتون هاف اند هاف از داخل کیف سامونیش

بیرون آورد و به همراه یک اسکناس پنجاه تومانی به من داد

و گفت: علی چون در شیراز توتون هاف اند هاف فراوان پیدا

می‌شه لطفاً سه بسته برای من بیار. پاکت را گرفتم و پول را



به او پس دادم و گفتم: این پول باشه اگه آوردم پولش می‌گیرم.

بار سفر بستم و عصر پنجشنبه عازم ولایت شدم. عصر جمعه به استهبان رسیدم.

جداً همه چیز ولایت رنگ و بوی دیگری دارد. این تنها احساس من نیست که هر استهبانی دور از وطن در بدو ورود به استهبان این برداشت را تجربه کرده است.

شدت و حدت دل‌تنگی استهبانی به استهبان سبب نقل جمله‌ی معروفی از فرد شوخ طبعی شده که می‌توان گفت در بین مردم استهبان مثل گردیده است:

"هر صابَناتی هر چی دنیا که باشه اگه موسمِ انجیر تر یا شو چارچو
سُرون آ تو صابَناتش ندیدین، آگهی ختمش بزنین که حتماً مرده."

چون عصر جمعه بود همه‌ی افراد خانواده دور هم جمع بودند اما نزدیک غروب در معیت عیال راهی ایچ شدیم.

همکاران که از آمدن من مطلع شدند تا چند روزی که من در ایچ بودم هر شب منزل یکی شان به شام دعوت بودیم. این نکته را از آن جهت آوردم که یادآور شوم آن موقع تا چه میزان ورود به دانشگاه برای مردم بخصوص طبقه‌ی تحصیل کرده اهمیت داشت. چرا که اولاً تعداد دانشگاه‌ها محدود به معدودی در مراکز استان‌ها بود و در نتیجه پذیرش هم محدود. لذا قبولی در آن هم کار چندان ساده‌ای نبود. ثانیاً مدرک دیپلم و لیسانس به علت محدودیت در تعداد فارغ التحصیل، هنوز آن قدر بی رنگ و لعاب نشده بود.

این رسم زمانه است که هر کمپایی ارزشمند است و هر فراوانی کم ارزش.

این نکته را فراموش کردم بیاورم که در هر سفری که از تهران به استهبان می‌آمدم باخود کتاب یا جزوه‌ی درسی که در کلاس آن غیبت داشتم با خود می‌آوردم و به استثنای مواقعی که در داخل اتوبوس خواب بودم بقیه‌ی اوقات را به مطالعه می‌پرداختم و چون هر ماه چند روزش در این رفت و آمدها سپری می‌شد لذا می‌توان گفت که تا

حدود زیادی وقت من در این رفت و برگشت ها به بطالت نمی گذشت و برایم مفید فایده بود.

بنای دوستی که در همین دوران شکل گرفت و به مصداق " ان لم یشکرالمخلوق لم یشکرالخالق " موظف به اظهار آن هستم تشکر قلبی از آقای حاج ناصر مدبر است که در غیاب من در ایح از اظهار حق دوستی با من لحظه‌ای فروگذار نکرد و از هر جهت در امر مراقب از خانم من که سفارشش را در زمان هجرت به تهران به ایشان نموده بودم لحظه‌ای غافل نماند و مرا رهین منت خود نمود. به طوری که این دین را تا همیشه برگردن خود احساس می‌کنم.

دوستی من با این انسان شریف از زمانی که سپاهی دانش ایح بودند (سال ۱۳۵۰) آغاز شد و تا هم اکنون که ۵۵ سال از آن می‌گذرد به قوت خود باقیست. اگر هم در میانه‌ی این همبستگی احیاناً تزلزلی هرچند مختصر پیش آمده قطعاً کوتاهی از من بوده و گذشت از ایشان.

ارتباط خانوادگی ما در حدی نزدیک و صمیمانه بوده و هست که همه‌ی فرزندان من ایشان را عمو خطاب می‌کنند.

برای این مرد پاک طینت و همسر و فرزندان ارجمندش از خداوند سیحان سلامت و سعادت و پیروزی و بهروزی خواستارم.



به تهران برگشتم ضمن این که سه پاکت توتون هم برای نماینده گرفته بودم. کلاس‌ها همان گونه که معروض افتاد بعضی‌شان پر بار برخی بینابین و معدودی شان به کفر ابلیس هم نمی‌ارزید. اما هر چه که بود ما ناگزیر به یادگیری آن‌ها بودیم چرا که گرفتن نمره‌ی قبولی شرط موفقیت در امتحانات بود.

اصولاً زندگی دانشجویی بخصوص برای مردان متأهل که دور از خانواده به تحصیل اشتغال دارند دوره‌ی خاصی است. هم نگرانی عقب ماندن از درس را دارند، هم

گرفتاری تهیه‌ی مایحتاج زندگی شخصی، هم درگیر به موقع رسیدن به کلاس درس که هر روز دو ساعت از وقتشان را می‌گیرد، هم شستن و اتو زدن لباس‌های خود در روزهای تعطیل برای یک هفته‌ی پیش رو، هم دلتنگی دوری از خانواده، هم استرس رفت و برگشت و پیمودن راه رفت و برگشت به شهر و ردیاری خود. از همه مهمتر آماده شدن برای امتحانات پایان ترم که اساس کار است.



قدرت اراده.

رسم بر این بود که در زنگ‌های تفریح معمولاً هر چند دانشجویی که با هم به اصطلاح دَمخوَر بودند در بوفه که محل سرو چای و کشیدن سیگار بود دور یک میز جمع می‌شدند هر کس سیگاری بود سیگار و فندک و یا کبریت خود را روی میز می‌گذاشت و سفارش چای می‌دادند و در آن محیط دنج و پر دود و دم ظاهراً دقایقی رفع خستگی می‌کردند.

در این نشست و برخاست‌ها دوباره من هم سیگاری شدم. (قبلاً نوشتم که طلاق قبلی از نوع رجعی بود) البته نه سیگاری حرفه‌ای بلکه منحصراً در همین مکان بوفه روزی دو نخ. اما هرچه که بود من هم در جرگه‌ی معتادان به سیگار در آمدم.

همین دو نخ سیگار منتج به سرفه‌ی شبانه شد که از خواب بیدارم می‌کرد. صبح زودی از خانه که آن موقع در بولوار شهدا بود به قصد رفتن به دانشگاه بیرون آمدم. حدود بیست دقیقه تا میدان امام حسین (فوزیه‌ی سابق) که ایستگاه اتوبوس در آن‌جا بود پیاده طی کردم. آن موقع تعداد اتوبوس‌ها زیاد نبود و فاصله‌ی رسیدن هر اتوبوس به ایستگاه به ده دقیقه هم می‌رسید.

همین که وارد میدان شدم اتوبوسی که در ایستگاه مسافران را سوار می کرد حرکت کرد و من برای رسیدن به آن حدود سی متر راه دویدم و دست تکان می دادم تا شاید راننده متوجه شود و بایستد. خوشبختانه راننده هم به حرمت دانشجو بودنم که از کلاسور زیر بغلم معلوم بود از داخل آینه دید و توقف کرد. سوار شدم در حالی که قلبم به علت دویدن می تپید و تند تند نفس می زدم.

صندلی های اتوبوس پر بود ناچار دست به میله ی سقف گرفتم و ایستادم.

صندلی ردیف اول سمت شاگرد که محل نشستن سه نفر بود طوری نصب شده بود که مسافران رو به داخل اتوبوس و پشت به خیابان بودند و من هم که دستم به میله ی بالا بود. رو بروی مسافران همین صندلی ایستاده بودم به طوری که پاکت سیگار وینستونی که در جیب کوچک کتم بود در دید رس مسافران روبرو بود.



مردی میانسالی با چهره ای مهربان درست رو بروی من نشسته بود. من متوجه شدم که این آفا به پاکت سیگاری که در جیب کوچک کتم بود نگاه می کند. در همین موقع نگاهی به من کرد و مهربانانه پرسید:

چون چن سالت؟ با تعجب از این سؤالش نگاهش کردم و جوابش ندادم. دوباره ادامه داد:

خیلی دودی تا به اتوبوس رسیدی؟

گفتم: نه خیلی زیاد.

و بار هم ادامه داد:

... می دونی علتش چیه؟

در حالی که به پاکت سیگار داخل جیبم اشاره می کرد: علتش اینه و الا تو بیشتر از سی سال نداری و نباید با کمی دوندگی این طور نفس نفس بزنی! نگاهم را به جای دیگری معطوف داشتم و ادامه ندادم.

به ابتدای خیابان خاقانی رسیدم و از اتوبوس پیاده شدم و تا رسیدن به درب دانشگاه گفتار آن مرد داخل اتوبوس به ذهنم چسبیده بود و رهايم نمی کرد. نیرویی از درون به من هی زد که: کاری ندارد همین الان پاکت سیگار را از جیب بیرون بپرداز و زیر پایت له کن و تمام. تا خواستم به ندای ذهنم پاسخ دهم و سیگار را زیر پا له کنم دوباره گفت: نه، نه، این کار فایده ندارد. چرا که دوباره می روی و پاکت سیگار جدیدی می خری. نظر من این است که پاکت سیگار را در همین جیب نگه داری. قوطی کبریت هم سر جایش باشد و همه جا هم با خود ببری و نکشی. اگر در تصمیمیت راسخ باشی راه درست این است ...

به دانشگاه رسیدم و وارد کلاس شدم. رنگ تفریح مثل هر روز با رفقا وادر بوفه شدیم و هر کس سیگار و کبریت و فندک خود را روی میز گذاشت. من هم همین کار را کردم. اما سیگاری روشن نکردم. دوستی داشتم اهل قم که از دیگر دوستان به من نزدیک تر بود. پرسید: چرا نمی کشی؟

گفتم: کمی حالت سرماخوردگی دارم و فعلاً میلی به سیگار ندارم. آن روز گذشت و من سیگار نکشیدم در حالی که در همه حال سیگار و کبریت در جیبم بود.

فردا هم همان اتفاق دیروز افتاد و من به بهانه ی ابتلاء به سرماخوردگی از کشیدن سیگار طفره رفتم.

روز سوم همان رفیق شفیق که بو برده بود که تصمیم به نکشیدن سیگار دارم دست مرا گرفت و مرا باخود از بوفه بیرون آورد و گفت:

علی جون! اگر قصد ترک سیگار داری بهتر است که من بعد داخل بوفه نیایی و بزم دیگر رفقا را به هم نزنی.

سه ماه تمام آن پاکت سیگار و آن کبریت در همه جا همراهم بود. هروقت کتم را به خشک شویی می دادم سیگار و کبریت را از داخل آن بر می داشتم و در جیب کتی که می پوشیدم قرار می دادم. این کار تا پایان ترم چهارم ادامه دادم و از آن پس باز هم آن ها را دور نینداختم و در داخل چمدانی که ابتدای آمدنم از ولایت با خود آورده بودم انداختم. همین طور این کبریت و باقیمانده ی سیگار در داخل چمدان بود تا در تابستان ۵۸ که فارغ التحصیل شده بودم و آقای حاج ناصر مدبر به منزل ما در استهبانات آمده بود آن ها را در داخل چمدان دید. سؤال کرد این سیگار و کبریت این جا چه می کنند؟ و من شرح حال آن ها را نقل کردم و ایشان گفتند: حالا که تو نمی کشی پس من می کشم و آن ها را برداشت.

لازم است یاد آوری کنم که ایشان هم بعداً کاملاً سیگار را ترک کردند.

از آن قضیه ۴۹ سال می گذرد که من سیگار را سه طلاقه کرده ام. به امید آن که هیچ گاه محلی پیدا نشود و این حرمت همچنان برقرار بماند.

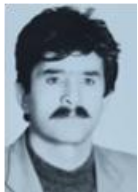
آری بعضی لحظات، یک اشاره کافی است که عقل آدمی را تنبیه و ارشاد کند.

دور سی ام. سال ۱۳۵۴

خوشحال از در به دری.

مطلبی را باید یاد آور شوم که حضور عده‌ای از دانشجویان همشهری در تهران که معمولاً روزهای تعطیل دور هم جمع می‌شدیم و فارغ‌البال از هر دری می‌گفتیم و می‌خندیدم به اصطلاح سوپاپ مؤثری در تخلیه‌ی هیجانی ما بود که در طول هفته با آن‌ها درگیر بودیم. همچنان با آقایان محمدحسین غفرانی، ابراهیم بهرامی و از همه مهم‌تر حضور آقای احمد فتاح که هم خانه‌ی ما

آقای علی محمدی.



نبود اما اغلب در خانه‌ی ما بود و حضور او در هر محفلی باعث شعف و شادی دیگران می‌شد، انصافاً دوری از وطن را برای ما به

حاج احمد فتح.

مراتب سهل تر می کرد.

در سال آخر که آقای غفرانی عازم تبریز شد؛ آقای علی محمدی که اهل دشت میشان خوزستان بود و مردی بسیار متدین و معتقد و هم کلاسی من بود به جای ایشان هم اتاقی ما شد.

در طول این سه سال ونیمی که در تهران بودیم بیش از چهار بار به علت شلوغی و تجمعی که روزهای تعطیل در خانه‌ی ما بر پا می شد، صاحب خانه‌ها ما را از خانه شان برون کردند و ناچار بایستی به دنبال خانه‌ی جدیدی می گشتیم. هنوز در خانه‌ی جدید درست جا نیفتاده بودیم که باز هم به علت شلوغی و رفت و آمد های زیاد عذر ما را می خواستند و بیرونمان می کردند.

علت این تجمع همان طور که شرح دادم حضور پر سر و صدا ی آقای حاج احمد فتاح بود که صاحب خان‌ها را عاصی می کرد.

هر اندازه هم به او تذکر می دادیم که کم تر سر و صدا کند و کم تر باعث خنده شود می گفت: من تا لحاف شما را در کوچه نگذارم ول کن نیستم و عجباً که پای حرف خودش هم می ایستاد.

بعد از ظهر جمعه‌ای بیش از بیست دوست همشهری در خانه‌ی ما که در محله‌ی کوزه - کتانی بود جمع بودند. هر کس که وارد می شد از او می خواستیم که کفش یا پوتینش را به داخل اتاق بیاورد تا صاحب خانه که پیرزنی بود و در طبقه‌ی بالا می نشست هنگام پایین آمدن متوجه حضور این همه مهمان نشود.

با این همه باز هم بعضی از این مهمانان فراموش می کردند که کفش خود را به داخل بیاورند. لذا پیرزن صاحب خانه در حین پایین آمدن متوجه تعداد زیادی کفش در پشت

در اتاق می‌شود و در می‌زند. چون در را باز کرد و آن همه جوان را در داخل اتاق دید

با عصبانیت پرسید: بینم شما چند نفر هستید؟

چون ما جوابی برای گفتن نداشتیم ادامه داد: فردا صبح بساطتون جمع کنید که دیگه جای شما این جا نیست.

آقای فتاح پس از رفتن پیرزن بشکن می‌انداخت و می‌خندید و می‌گفت: الحمدا لله که از ای خونو هم انداختنتو در. باید از ایّه بعد بیرین تو پارک بخوابین.

که باز هم باعث شادی و خنده‌ی حاضران می‌شد.

این گوشه از زندگی‌مان را در تهران آوردم تا نشان داده باشم که برای خوشحال بودن

حتی حاضر بودیم از خانه بیرونمان کنند تا این خود وسیله‌ای باشد برای دمی خوشحال بودن و کم تر رنج غربت را تحمل کردن.

دور سی و یکم و سی و دوم سال ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶

بوی کباب.

عیال به استهبان منتقل شده بودند و اولین فرزند ما در بیست و یکم آذر ۱۳۵۵ به دنیا آمد.

از آن جا که زیاد به حضور او خوشحال شده بودم بیشتر به استهبان سر می‌زدم و اغلب درس ها را در اتوبوس می‌خواندم.

اما از نتیجه‌ی امتحانات که اغلب نمره‌ی الف می‌گرفتم راضی بودم. همچنان کلاس بود و درس بود و رفت و برگشت بود و امتحان بود و انتظار.

نمرات امتحانی من قریب به اتفاق الف و به ندرت ب بود به طوری که دانشجویانی که کم تر با من آشنایی داشتند و یا نمی شناختند به گفته‌ی نماینده‌ی کلاس بارها با دیدن این نمرات در تابلو اعلانات اظهار داشته بودند که این حکمت کیست که همه‌ی نمراتش الف است و هیچ گاه هم در کلاس نیست.

توضیح دادم که من یک سری درس‌ها در کلاس آنچنان مرکوز ذهنم می‌شد که دیگر برای امتحان نیازی به مطالعه‌ی مجدد نداشتم. گروهی دیگر درس‌هایی بودند که درموقع تدریس آن‌ها در کلاس نبودم. گروهی دیگر آنان که در کِشان برایم آسان نبود و نیاز به مطالعه‌ی بیشتر داشت که جزوه یا کتاب‌های همین گروه دوم بودند که در داخل اتوبوس با خود همراه داشتم و به آن‌ها می‌پرداختم. از همه مهم تر این که در یادگیری دروس حفظی استعداد قابل قبولی داشتم. همکاری این چند عامل رمز موفقیت من در

اخذ نمرات در سی بود.



چون که از مرد بخت برگردد شب اول عروس نر گردد

زمستان بود و در کلاس به درس استاد گوش می‌دادیم که آقای نماینده وارد کلاس شد و دو بلیطی را که به همراه داشت به من و صمد که نمره اول و دوم بودیم داد و گفت: این بلیط کنسرت فرانک سیناترا است که در استودیوم یکصد هزار نفری آریامهر به نفع نایب‌نایان برگزار می‌شود تعدادی هم به دانشگاه‌های تهران داده‌اند که بنا به دستور رئیس دانشگاه در اختیار نفرات اول و دوم رشته‌ها قرار داده می‌شود.

تاریخ اجرا کنسرت هم همان شب بود.

روی بلیط بهای آن را پنجاه ریال نوشته بود که در زنگ تفریح دیگر دانشجویان تا پنج هزار ریال هم از ما خریدند. همین بازار گرمی‌ها بود که من و صمد از فروختن بلیط هایمان امتناع کردیم و به امید این که این کنسرت باید چیز خفن و فوق العاده‌ای باشد نگه داشتیم.

ساعت چهار عصر با تعویض دو انویوس خود را به استودیوم رساندیم. آن جا هم از جمعیت غوغایی بود و فریاد بلیط کنسرت فرانک سیناترا تا بیست هزار تومان به آسمان بلند بود. من و صمد خوشحال بودیم که بلیطمان را به پنج هزار تومان فروخته بودیم. چند پاسبان، امنیت جلو درب ورودی استودیوم را بر عهده داشتند.

خود را به درب ورودی رساندیم و بلیط را تحویل دادیم که مأمور مربوطه نصف آن را کند و نصف دیگر را که شماره ی صندلی بر روی آن قید شده بود به ما داد. از دالانی گذشتیم و وارد سالنی شدیم که همانند مخروط ناقص قاعده‌ی آن بالا و رأس ناقص آن پایین بود. دور تا دور آن صندلی چیده شده بود و در وسط سکویی بود که مشخص بود محل اسکان مرغون چی‌هاست.

جای ما تقریباً در ردیف‌های وسط بود. آهنگ‌های ایرانی و خارجی مرتب از بلندگوها پخش می‌شد. افراد دست فروش با آویزان کردن سبد کالای خود به گردن، در میانه‌ی ردیف‌ها می‌گشتند و متاع خود را عرضه می‌داشتند: آدامس، بیسکویت، چای، قهوه، تخمه، نوشابه، ساندویچ.

زنی که کنار صمد نشسته بود و فرزندش هم در صندلی مجاورش بود دو تا ساندویچ خرید و شروع به خوردن کردند بوی خوش و دلچسب آن اشتهای ما را هم تحریک کرد. اما پول ما اجازه‌ی چنین ولخرجی‌ها در چنین محیط گرانی نمی‌داد.

صندلی‌های سالن پر بود. همه فضاى سالن را پر کرده بود که ناگاه چراغ‌ها خاموش شدند و پروژکتورهای سقف با انوار رنگارنگ سکوی مزغون چي‌ها را روشن کرد و همزمان گروه طرب که مردبلند قدی خوش اندام با موی سفیدر پیشاپیش آن‌ها حرکت می‌کرد از همان دالان وارد و بر روی سکو مستقر شدند.

می‌نواختند و آن مرد موسفید بلند قد هم می‌خواند آن هم به زبانی که برای من و صمد نا مفهوم بود. شاید من تک و توکی از کلمات را می‌فهمیدم اما صمد که فوق دیپلم حرفه و فن بود چیزی دستگیرش نمی‌شد.

نگاهی به صمد کردم ببینم او در چه حالی است. متوجه شدم که بیچاره فقط نگاه می‌کند اما سر در گم و حیران.

اشاره‌ای به او کردم و گفتم گمان می‌کنم بعد از این آغا، فرانک می‌آید و منگ از دلمون می‌بره. خانمی که کنار دست صمد نشسته بود حرف مرا شنید و گفت:

همین آقا فرانک سیناترا است.

گویی آسمان را بر سر من و صمد خراب کردند.

آخر اگر این آقا فرانک است چگونه هم کلامی‌های ما حاضر شدند برای خرید بلیط ما پنج هزار تومان بدهند؟ نکند آن‌ها هم مثل من و صمد خیال کرده بودند فرانک سیناترا یک خانم است. پس تکلیف جماعتی که جلو درب استودیوم بلیط را تا بیست هزار تومان می‌خریدند چه می‌شود؟

آخر بیست هزار تومان با توجه به بهای بلیط اتوبوس آن موقع تهران شیراز که چهار تومان و امروزه یک میلیون و دویست هزار تومان است به پول امروزی برابر با ششصد

ملیون می‌شد.

فرانک سیناترا در دهه‌ی ۵۰

ای خاک بر سر ما که چنین سرمایه‌ی بزرگی را به خاطر اسم نحس فرانک که



فکر می کردیم خانمی است و در حین کنسرت عملیات آکروباتی هم انجام می دهد مفت و مسلم از دست دادیم.

لااقل از یک پدر آمرزیده سؤال می کردیم که این لامذهب فرانک سیناترا زن است یا مرد؟ می خواهد چه غلطی بکند؟ آن وقت تصمیم می گرفتیم که چه خاکی بر سر کنیم. نه حالا که دیگر نه راه پیش داریم و نه راه پس. بلیطمان را هم که نصفش کنده بودند که لااقل در بیرون استودیوم به نصف قیمت به یک شانس برگشته ی یگری قالب کنیم.

هر دو حیران و سرگردان استودیوم را ترک کردیم در حالی که همان خانم کنار دسیت صمد تا مسافتی نگاهش ما را تعقیب می کرد و شاید به حماقت ما در دلش می خندید.

بد تر از همه این که اگر دانشجویان همکلاسی از کم و کیف کنسرت از ما سؤال کنند چه جوابی بدهیم.

بگوییم: فرانک سیناترا مرد بود؟ بگوییم: ما عوضی گرفته بودیم؟ بگوییم ما تنها درسمان خوب بود نه در کمان؟ بگوییم: غلط کردیم؟
بگوییم.....

بله ما بوی کباب به دماغمان خورده بود غافل از آن که خر داغ می کردند.
من هنوز از این همه حماقت رنج می برم و به نظرم صمد هم دیدگاهش بهتر از من نیست.

فرزند آدم ژنی از پدر در نهاد دارد که همیشه ی عمرش با آن دست به گریبان است.
او سبب یا گندمی ممنوعه خورد و با این حماقت پدر خودش را درآورد. ما هم باید این گونه اشتباهات را در تمام عمر بارها و بارها تکرار کنیم و خوشحال باشیم که در غیر این صورت به قول حافظ: نا خلفیم:

تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم

چشم یعقوب محال است که بینا گردد

من از این اشتباهات که عدم آن می توانست روند زندگیم را طور دیگری رقم بزند زیاد از سر گذرانده ام که در همین مجلد باز هم به شرح نمونه ای از آن خواهم پرداخت.

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی

که جام جم ندهد سود گاه بی بصری

دور سی و سوم. سال ۱۳۵۲

خود غلط بود آنچه می پنداشتیم.

برای زود تر تمام شدن تحصیلات از مسوولین درخواست کردیم که برای ما ده واحد

در تعطیلات تابستان ارائه دهند تا ناچار به گذراندن ترم دوم سال ۵۷ نباشیم.

به ما قول دادند که اگر استادان دروس مربوطه اعلام آمادگی کنند چنین کاری عملی

خواهد بود. خدا را شکر برخی از استادان آمادگی خود را اعلام داشتند و تابستان ۱۳۵۷

موفق شدیم ده واحد درسی پاس کنیم و نتیجه آن شد که ما توانستیم دوره‌ی چهار ساله را به سه سال و نیم تقلیل دهیم و در بهمن ماه ۱۳۵۷ فارغ التحصیل شویم.



به ما اعلام کردند که به دوائر مربوطه مراجعه و مفاسدا حساب اخذ کنیم و به دفتر دانشگاه تسلیم نماییم تا ابلاغ مراجعت به شهرستان برایمان صادر کنند.

مفاسدا حساب‌ها را گرفتیم و به دفتر دانشگاه ارائه دادیم. اما برای امضاء ابلاغ بازگشت باید به دفتر مدیر کل راهنمای تحصیلی که استاد یکی از دروس ما در ترم آخر بودند می رفتیم.

روزی که برای امضاء ابلاغ رفتیم هوا بارانی بود و به زحمت خودم را به دفتر مدیر کل رساندم.

به مجردی که وارد اتاقشان شدم ایشان داشت پالتو خود را می پوشید به اصطلاح شال و کلاه می کرد که از دفترش به جای دیگری برود.

سلام کردم و ایشان جواب دادند و بمجردی که ابلاغ را به دستشان دادم گفت: فعلاً جایی جلسه دارم شما فردا بیایید تا ابلاغتان را برای بیجار بنویسم و شش ماهی به آن جا بویید چرا که در نظر داریم نمره اول و دوم رشته‌ی مشاوره را برای منظوری خاص در همین اطراف تهران نگه داریم.

باز هم با شنیدن این حرف آقای مدیر کل گویی دنیا بر سرم خراب شد.

عرض کردم: آقای مدیر کل من سرپرست یک خانواده‌ی شش نفری هستم و برایم دشوار است که دور از آن‌ها باشم.

گفت: این که مهم نیست آن‌ها را هم به بیجار بیاور. چندین بهانه‌ی دیگر هم تراشیدم و تحویلش دادم اما مثل این که اصلاً گوشش بدهکار حرف‌های من نبود و برای او مرغ یک پا داشت.

در حالی که داشت از اتاقش خارج می شد دیگر متحمل حرف های من نشد و رفت. من هم در حالی که در دل به حال خود زار می زدم این بیت صائب را زمزمه می کردم از اتاق مدیر کل بیرون آمدم:

غربت میسندید که اقتید به زندان

بیرون ز وطن پا نگذارید که چاه است

می دانستم که از چک و چانه زدن با این آقا کارم به جایی نمی رسد و از طرفی شوق رفتن به ولایت لحظه ای آرامم نمی گذاشت.

برای رهایی از دست این مدیر کل، راه حلی به نظرم رسید:

از همان راه به دفتر فروش بلیط سی ال ام که به تازگی به ایران پیما تغییر نام داده بود آمدم و بلیط شیراز را گرفتم و دیگر به خانه بر نگشتم. دو سه ساعتی همان جا پرسه زدم و نهار هم همان جا خوردم و ساعت یک بعد از ظهر سوار اتوبوس و عازم شیراز شدم.

صبح خیلی زود به شیراز رسیدم. هوای شیراز هم بارانی بود. ساعت دوازده ظهر با اتو میهن به استهبان آمدم. استهبان هم به شدت باران می بارید.

سراغ زنده یاد حسنعلی محفوظی رفتم و شرح حال را برای ایشان گفتم.

ایشان هم نظر مدیر کل را تأیید کردند و گفتند: قطعاً مانندن در تهران به نفع تو است.

اما من با ارائه دلایل من در آوردی به ایشان قبولاندم که مانندن من در استهبان اولتر است و جون اصرار مرا دیدند گفت: خب حالا میگی بایه چه بکنیم؟

گفتم به نظر من با هم به منزل آقای محمدخان صادقی برویم و از ایشان بخواهیم نامه ای به نماینده ی مجلس که از دوستان



اوست بنویسد تا از طریق نماینده به مدیر کل راهنمای تحصیلی فشار آورده شود تا از نگه داشتن من در تهران صرفنظر کند.

زنده یاد محمدخان صادقی.

آقای محفوظی با این که با این تصمیم من مخالف بود پذیرفت و قرار شد سر شب به خانه‌ی زنده یاد محمد خان صادقی برویم.

باران به شدت می‌بارید. آقای صادقی در کنار بخاری دیواری که در آن آتش افروخته بود در یک طنبی بزرگ تنها به مطالعه‌ی روزنامه مشغول بود.

با چای از ما پذیرایی کردند و آقای محفوظی شرح ماجرا را عنوان نمود.

آقای صادقی رو به من کرد و گفت: به نظر من پیشنهاد مدیر کل را بپذیر و در همان تهران بمان که آینده‌ی بهتری در پیش خواهی داشت.

برای ایشان هم یک سری بهانه‌های بنی اسرائیلی سر هم کردم و ایشان را متقاعد نمودم که برای نماینده‌نامه بنویسد.

چون اصرار مرا دید نامه‌ای به نماینده که از دوستان نزدیکشان بود نوشت و اضافه نمود که تلفنی هم با ایشان صحبت می‌کنم تا کار شمارا پیگیری کند.

به تهران برگشتم و آقای نماینده را در مجلس شورای ملی ملاقات نمودم و نامه را به ایشان دادم. چون نامه را خواند گفت: آقای صادقی تلفنی در این

مورد با من صحبت کرده اند. من ارتباط چندانی با مدیر کل

راهنمای تحصیلی ندارم.

اما با نخست وزیر جناب آقای جمشید آموزگار رفیق هستم. نامه‌ای

به ایشان می‌نویسم. قطعاً مؤثر خواهد بود.

نامه را گرفتم و به دفتر نخست وزیری آمدم. به رئیس دفترش گفتم: نامه‌ای از نماینده‌ی

مجلس برای آقای نخست وزیر دارم. نامه را گرفتم و خواندم و پشت پاکت پاراف کرد



و گفت: نیازی به نخست وزیر نیست. نامه را به من برگرداند و گفت همین را ببر برای مدیر کل.

صبح روز بعد نامه را به دفتر مدیر کل راهنمای تحصیلی بردم. تا مرا دید گفت: حتماً آمده‌ای تا دستور دهم ابلاغت را برای ییجار بنویسند؟ گفتم خیر. نامه‌ای از دفتر نخست وزیر آورده‌ام. گفت: برای چی؟ گفتم برای این که بنده را به استهبان بفرستید. گفت: برای رفتن به استهبان که نامه از نخست وزیر لازم نبود. من می خواستم برای آینده‌ی تو کاری کرده باشم.

نامه را نگرفت و ابلاغ قبلی را که روی میزش بود امضاء کرد و جلو من انداخت و با غیظ اشاره کرد که برو بیرون.

خوشحال از این که موفق شده بودم، بیرون آمدم. وسایلم را جمع کردم و به استهبان مراجعت نمودم.



بله من چند بار نادانسته به بخت خود پشت پا زده‌ام و آینده‌ی خود را به دست خود تباه کرده‌ام. چرا که یا از ادامه‌ی زندگی در غربت ترسیدم و یا سرپرستی خانواده را بهانه کردم و یا در عمق نگاه، زاد گاهم را قبله‌ی آمال می‌دانستم.

با این طرز تفکر، "آمد به سرم آن چه نایست".

ای بسا نعمت که یادش به ز ادراکش بود

از وطن می‌ساختم ای کاش با یاد وطن

نا گفته نماند که من سخت به مقدرات پای بندم. اما ما زمانی از مقدرات صحبت می - کنیم که آب از سر گذشته و آن چه نباید بشود شده‌است.

این جاست که پای مقدرات را پیش می کشیم و در واقع دل خود را به وضع موجود خوش می‌داریم و قصور و ندانم کاری‌های خود را به گردن قضا و قدر می‌اندازیم.

من شخصاً همه‌ی عقب ماندگی‌ها و پشت پا زدن به موفقیت‌های احتمالی گذشته‌ام را ناشی از عدم قابلیت خودم می‌دانم و لاغیر. و این عدم قابلیت تنها مشکل من نیست بلکه درد مشترک اغلب ما بچه‌های استهبانی است.

**گلی که تربیت از دست باغبان نگرفت
اگر به چشمه‌ی خورشید سر کشد خودروست**

برای این که بچه‌ی نهنگ به نهنگ بالغی تبدیل شود باید قبل از هر چیز برایش اقیانوس ساخت. چرا که در داخل حوض یا استخر می‌توان ماهی پرورش داد ولی نهنگ در آب‌های خرد یا می‌میرد و یا بچه نهنگ باقی می‌ماند.

استهبان با این آب و هوای خدادادی مظهر استعدادهای درخشانی از زمان‌های پیش بوده و هنوز هم هست. شاهد این ادعاء دانشمندان و فیلسوفان و شعرا و نویسندگان و مهندسين و پزشکاني هستند که دست تقدیر آنان را در نوجوانی و جوانی به شهرهای بزرگ رهنمون شده و از آسمان علم و ادب و فنون مختلف عصر ب سر بر آورده‌اند. پس ایجاد قابلیت در فرزندان ابتدا منوط به ایجاد محیطی است که این ظرفیت را در نهاد آن‌ها به منصفی ظهور درآورد.

دقت فرمایید منظور من از محیط شایسته، شهر یا کشور بزرگ نیست.

همه می‌دانیم که اغلب فضلا و دانشمندان و شعرا و حکمای گذشته‌ی استهبان از همین شهر کوچک و روستاهای آن برخاسته‌اند.

دیگر دانشمندان بزرگ دنیا نیز اغلت از روستا و روستازادگانند.

منظور من از بزرگی محیط، وسعت دید و سعه‌ی صدر است که فرد را در برابر حجمه‌های جورواجور روزگار قوی دل و بلند نظر بار می‌آورد.

اگرچه محیط بزرگ خود در شکل‌گیری بلند نظری در فرد تأثیر مثبت دارد اما فردی که در کودکی تحت نظر والدین یا معلمینی رشد یافته که خود از هر پیش‌آمده‌ی

هراسان بوده و جرأت برخورد با هیچ ناملایماتی را نداشته‌اند چگونه پرورش یافته‌ی اومی تواند در بزرگی منشأ اثر باشد و در استقبال سختی‌ها قدمی بردارد.

ذات نایافته از هستی، بخش

کی تواند که شود هستی بخش؟

سعه‌ی صدر و دلیری و شهامت و شجاعت و بی‌باکی ریشه می‌خواهد و کسی قادر به انتقال چنین اوصافی است که خود نیز ریشه در این اوصاف داشته باشد. به کرات دیده‌ایم: اشخاصی را که از استعداد و هوش قابل قبولی برخوردار نبوده اما نظری بلند و جامع و فراگیر داشته‌اند و در کشاکش دهر برجسته و موفق عمل کرده‌اند.

بر عکس تیز هوشان و با استعدادهایی که در ابتدای موفقیت به نان بخور و نمیری قانع شده‌اند و عطای موفقیت آنی را به لقای افتخارات آتی بخشیده‌اند و این نیست مگر عدم وسعت دید و بی‌قابلیتی که در ضمیرچنین افرادی نهاده‌اند.

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدهش

خلاصه کلام:

صحبت از تقدیر و مقدرات زمانی جایز است که شخص همه‌ی تلاش خود را در راه رسیدن به مقصود به کار گرفته و همه‌ی توانایی‌های خود را هزینه نموده اما موفق نشده است. این جاست که باید به این مستندات تثبیت جست: " فَعَسَىٰ اَنْ تَجْبُوا شَيْئًا فَهُوَ شَرُّ لَّكُمْ "

یا به قول حضرت حافظ :

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده است

و الا با داشتن همه‌ی مواهب استعدادی، به مزجات قانع شدن کفران نعمت است و آن وقت است که:

تو را ز کنگره‌ی عرش می‌زنند سفیر
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است



از هول هلیم...

اما آمدن من به استهبان مصادف بود با بحبوحه‌ی نهضت و نزدیک شدن به پیروزی انقلاب اسلامی:

یک عمر به سودای لبش دیده به ره بود
روزی که لب آورد ببوسم رمضان شد

ابلاغیه را به دفتر آموش و پرورش تحویل دادم اما کلیه ادارات نیمه تعطیل بود و همه در صف تظاهرات با شعارهای:

نه شرقی نه غربی جمهوری اسلامی.
تا شاه کفن نشود این وطن وطن نشود.
با قلب سنگ بغلی، شاه تو را می‌کشیم.
تا مرگ شاه خائن نهضت ادامه دارد.
ما همه سرباز توایم خمینی گوش به فرمان توایم خمینی.
نهضت ما حسینیه رهبر ما خمینیه.
مرگ بر سه مفسدین کارتر و سادات و بگین.
در مورد شعار اخیر خاطره‌ای به یاد دارم که شنیدنی است:

با یکی از دوستان در صف تظاهرات از میدان آب بخش به سمت امامزاده پیر مراد پیش می رفتیم.

دسته‌ی اول شعار می دادند: مرگ بر سه مقس‌دین.

و دسته‌ی دوم که ما هم در آن بودیم می گفتیم: **کارترو و سادات و بگین.**

مردی بلند قد بی سوادى که کار او حمل بار با گاری دستی بود در کنار ما همچنان با جدیت به پیش می رفت و چون بقیه شعار می داد. نمی دانم چرا ذهنم متوجه عبارتی شد که او فریاد می زد.

بیشتر دقت کردم. او می گفت: **کارتن سادا تو بگير.**

به دوستم گفتم: فلانی ببین این آقای بغل دستی من مثل این که چیز دیگری می گوید.



بگین



سادات



کارترو

و با دقت بیشتری به گفتار آن آفا گوش دادیم و دریافتیم که به جای **کارترو و سادات و بگین** که آن موقع به ترتیب، رئیس جمور آمریکا و رئیس جمهور مصر و نخست وزیر اسرائیل بودند می گفت: **کارتن سادا تو بگير.**

به هر حال هر چه که بود تظاهرات به نتیجه رسید و انقلاب به پیروزی.



انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی در بیستم و دوم بهمن ۱۳۵۷ به پیروزی رسید و ادارات نیمه تعطیل کار خود را در نظام جمهوری اسلامی آغاز کردند.

عکس‌های شاه و فرح از بالای سر رؤسا پایین آمد و عکس امام جایگزین شد. رؤسای مدارس و ادارات اغلب یکی پس از دیگری کنار گذاشته شدند و نیروهای انقلابی جای آنان را گرفتند.

دور سی و چهارم. سال ۱۳۵۸

از ما بهترون.

در تاریخ هشتم فروردین ۱۳۵۸ آقای حاج سید محمد مرشدی اولین رئیس آموزش و پرورش استهبان بعد از پیروزی انقلاب اسلامی بودند.



ایشان از من و آقای حاج سید حسین ناصحی خواستند تا پرسشنامه‌ای در مورد راهکارهای پیشرفت بهتر و سریع تر تعلیم و تربیت در مدارس تهیه و از آموزگاران و دبیران در این مورد سؤال و نظر خواهی کنیم.



این کار چندین ماه وقت ما را گرفت.

روزی من و آقای ناصحی در اتاق کار آقای مرشدی نشسته بودیم که دو خانم محجبه که از ظاهرشان معلوم بود خیلی انقلابی هستند وارد اتاق شدند و پس از خوش و بش های اولیه از آقای مرشدی خواستند که به جای من و آقای ناصحی دو نیروی انقلابی به کار گمارند. آقای مرشدی پرسید: مگر این دو نفر چه مشکلی دارند؟ گفتند: هیچ. این‌ها خونبد اما خوب تر هم داریم. آقای مرشدی گفتند: بسیار خوب آن خوب ترها تشریف بیاورند تا کار را به آن‌ها محول کنیم.

من از آقای ناصحی سؤال کردم: این خانم ها چکاره‌ی انقلابند؟ گفتند: دقیقاً نمی‌دانم اما به نظرم چن تا صلوات بیشتر از من و تو فرسیدن.

من به حرف آمدم و گفتم: خانم‌ها! من و آقای ناصحی هم حوصله‌ی تدریس داریم و هم سوادش را و از ای کارای دس و پا گیر هم اصلاً خوشمون نمی‌یاد. اگر آقای حاج مرشدی لطف کنند و از همان خوب‌ترها برای این کار استفاده کنند از ایشان بسیار سپاسگزار خواهیم شد.





دفتر مشاوران در طبقه‌ی دوم ساختمانی نزدیک ترمینال قدیم در خیابان امامزاده قرار داشت و آقایان زنده یاد حاج محمد طبیب زاده، حاج سید حسین ناصحی و حاج خداداد خرمی مشاوران قبل از من بودند که من هم به جمع آنان اضافه شدم. اگر چه با ابلاغی به سمت مشاور مدرسه‌ی جمشید آموزگار گمارده شدم اما باز هم روستا دست از سر من برنداشت و هفته‌ای هشت ساعت بایستی کارهای مشاوره‌ای دبیرستان ایچ را هم انجام می‌دادم.



خانم از مهر ۵۴ از ایچ به دبستان صدیقه‌ی رضایی استهپان منتقل شده بود و هم اینک فرزند اول ما دوساله



بود.

آقای خداداد خرمی

با زنده یاد ابوالحسن حامدی که معلم راهنمای ایچ بودند هماهنگ کردیم که یک روز هفته باماشین لندوری که داشتند مرا هم با خود به ایچ ببرند و برگردانند. کار من هم در دفتر مشاوران، هم در مدرسه‌ی جمشید آموزگار و هم در دبیرستان ایچ بود و بدین سان سال تحصیلی ۵۶-۵۷ هم پشت سر گذاشته شد.



معلم راهنمای صلواتی.

با صدور ابلاغی معلم راهنمای دبستان‌های مرکز شهر شدم. کاری بسیار پر مشغله و زمان بر:

تعداد دبستان‌های آن موقع در شیفت صبح ده مدرسه و در شیفت عصر نیز ده مدرسه بود. هر مدرسه شش کلاس داشت. اگر برای هر کلاس نیم ساعت وقت می گذاشتم بایستی روزی شش ساعت در هر مدرسه حضور داشته باشم. یعنی سی و شش ساعت در هفته و حال آن که تدریس موظف من بیست و چهار ساعت بود و دوازده ساعت اضافه کار می کردم.

علاوه بر این ناگزیر بودم با ماشین خودم لوازم آزمایشگاهی را از مدرسی که داشتند امانت بگیرم و با خود به مدرسی که نداشتند ببرم و به دانش آموزان نشان دهم.



این مطالب را از آن جهت گفتم که به اتفاقی که در ذیل افتاد برسم:
حاج محمدحسین قدیمیاری معاون اداره آموزش و پرورش.

روزی ماجرای فوق را در حضور رئیس و معاون اداره و پرورش مطرح کردم و در خواست اضافه کار نمودم. گفتند در وضعیت کنونی کشور، اضافه کار و این جور چیزها اصلاً مطرح نیست و همه جا حرف ایتار هست و ایتار.

گفتم: بسیار خوب. چون برای حمل اوازم آزمایشگاهی نیاز به وسیله دارم مرا با ماشین اداره به مدارس برسانید.

فرمودند: ماشین برای این کار در چارت سازمانی دیده نشده است.

گفتم: بسیار خوب. من با ماشین خودم این کار را انجام می دهم اداره به من حق الزحمه‌ی آن را بدهد.

گفتند: در حال حاضر بودجه‌ای برای این کار نداریم.

گفتم: لا اقل پول بنزین ماشین را پرداخت کنید.

گفتند: فعلاً اوضاع انقلابی است و اگر حقوق را هم ندادند باید همچنان جانب ایتار را رها نکنی و ادامه دهی.

دیدم عجب شغل با برکتی دارم که باید از جای دیگری مخارج زندگی را پیدا کنم و در آموزش و پرورش هزینه کنم.

در این سال بچه‌ی دوم ما به دنیا آمد و بچه‌ی اول ما سه ساله بود.

برای بچه‌ی دوم ناچار خانمی را استخدام کردیم که هزینه‌ی این کار هم روی دستان نهاده شد.

علتش هم کار دو شیفت من در مدارس بود.

باور بفرمایید در این گفتار اخیر هیچ جنبه‌ی شوخی نیست چرا که عموم ادارات در تنگنای مادی دست و پا می‌زدند اما با جان و دل کار می‌کردند.

همین‌جا به نکته‌ای اشاره کنم:

با وجود و حضور آن همه نیروهای خود جوش و اینار گر و متعهد انقلابی چه شد که پس از گذشت چهل سال با آن همه خونی که به پای درخت انقلاب ریخته شد از کجا سرو کله‌ی این همه زالوهای اختلاس گر پیدا شد و کی و چگونه این همه ثروت مردم را به یغما بردند و اغلب به حای امن فرار کردند و زمانی مسوولین ذریبط متوجه شدند که: جا تر بود و بچه نبود؟

نمی‌خواهم عنوان کنم که: کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده یا هست.

خیر، من نه اهل سیاستم نه از سیاست چیری بلدم. من یک معلم بازنشسته‌ام اما آیا این حق را دارم که در ذهنم این سؤال مطرح شود که:

سربازان گمنام امام زمان (ع) که عبدالملک ریگی رهبر گروه جندالله را از آسمان به زیر آوردند و به سزای عمل ننگینش رساندند، روزها و ماههایی که داشت سنگ بنای اختلاس بر هم گذاشته می‌شد، کجا بودند و چرا متوجه شکل گرفتن این نطفه‌های کثیف و حرام نشدند؟



اگر کشف این گونه کثافت کاری ها بر عهده ی سربازان گمنام امام زمان نیست، آیا نباید گروه یا سازمانی در پیدا و پنهان در ایران انقلابی که از آسمان و زمینش هر لحظه بمباران تبلیغات ضد خلق و ضد نظام فرو می ریزد و می جوشد، وجود داشته باشد که چنین عملکرد های بنیان کن و عاملان بی همیت آن را زیر نظر داشته باشند؟

به هر حال هر چه که هست یک جای کار ایراد دارد و یا داشته که امیدواریم رفع نقیصه شده باشد.

دور سی و پنجم. سال ۱۳۵۹

دیورستان انقلاب اسلامی.

آقای حاج ناصحی رئیس دبیرستان امیر کبیر بودند. دبیرستانی بسیار پر جمعیت. تصمیم بر این گرفته شد که دانش آموزان رشته‌ی اقتصاد و ادبیات آن دبیرستان را به دبیرستان دیگری انتقال دهند.

آن موقع دبستان مخفی در محل داعی عزالدین جنب دبستان دخترانه‌ی ایمان بود که بعد از انقلاب به مدرسه‌ی شهید رجایی تغییر نام یافت. تقریباً نوساز و در حیاطی وسیع و مشجر که در محل قبرستانی قدیمی بنا شده بود که جای جای قسمتی از حیاط آن قبرهای فرو ریخته دهن باز کرده بود و مرده‌ی تازه طلب می‌کرد.

دانش آموزان اضافی دبیرستان امیر کبیر یعنی محصلین رشته‌های ادبیات و اقتصاد با دبیران مربوطه که در بینشان کمونیست و مجاهد خلق و ضد انقلاب هم خود نمایی می‌کردند به این محل که نامش را دبیرستان انقلاب اسلامی نهادند مجتمع نمودند و رنگین تر از همه این که مسوولیت این کاروان همه رنگ را به من کم تجربه محول کردند.

مدتها در این فکر بودم که مگر نه شیر میش حق برّه است؟ پس چرا خوب ترها جلو نیامدند و این لقمه‌ی چرب و نرم را به من واگذاشتند.

به حدی در این یک سال عذاب کشیدم که شرح آن کتاب مجزایی می‌طلبید.

هر چه از اداره آموزش و پرورش درخواست نمودم که این مهم را به خوب‌ترها واگذار کنید "آن که البته به جای نرسید فریاد من بود."

برای نمونه نقل می‌کنم که تعدادی از دانش آموزان در کجروی خود به قدری سماجت به خرج دادند که بالاخره اعدام شدند.

دبیرانی هم که مسبب انحراف این جوانان بودند یا به خدمتشان خاتمه دادند و یا به جای دیگر انتقال داده شدند.

هر از چندی یکی از امام جمعه‌ها به وسیله‌ی یکی از ایادی منافقین ترور می‌شد.

کشود در تب و تاب پس لرزه‌های انقلاب هر روز با بلوایی از برخی نقاط مرزی دست به گریبان بود.

در سی و یکم شهریور همین سال جنگ گسترده‌ای را دولت بعث عراق به دستور صدام حسین بر ایران تحمیل کرد که هشت سال به درازا کشید و اگر چه پروزی آن ایران بود اما رمق دولت و مردم را گرفت و چه بسیار جوانان غیوری که در این راه شهید شدند.

از سی‌ام فروردین ۱۳۵۹ دانشگاه‌ها تعطیل شد و راه من که به امید واهی به استهبان آمده بودم و از ادامه‌ی تحصیل باز مانده بودم و دوباره به ادامه راغب شده بودم بسته

شد.



با کمک معاونین آقای حاج اسمعیل پاکدل و آقای حاج محمد حسین تودجی به هر فلاکتی بود سال تحصیلی به آخر رسید و برای چندمین بار به سراغ اداره رفتم و



درخواست قبول استعفاء نمودم.

یادم است که در یکی از همین مراجعات که رئیس و معاون آقای حاج محمد حسین قدمیاری حضور داشتند، آقای قدمیاری از من سؤال کرد: چرا در کار استعفاء این قدر سماجت به خرج می‌دهی؟

گفتم: تصور کنید: اگر دندنان مصنوعی کسی را در دهان کس دیگری قرار دهند آن بیچاره چقدر عذاب می‌کشد؟

من درست حالت همان بیچاره را دارم.

بسیار خندیدند و شاید تا حدودی متوجه وخامت اوضاع من شدند. کما این که سال بعد دلشان به رحم آمد و مرا از غل و جامه آزاد ساختند.



خاطره‌ای دیگر از این سال پر نشیب و فراز دارم که به شنیدنش

می‌ارزد:

دفتر دار دبیرستان جوانی بود که هم درکارش مجرب بود و هم مسوولیت‌پذیر که در این دبیرستان امور دفتری را انجام می‌داد.

نامش آقای حسین امیری بود.

آن زمان من به ناراحتی گوارشی مبتلا شدم و همیشه قرص و شربت آنتی‌اسید همراهم بود.

پنج سال بعد یعنی سال ۱۳۶۵ که من ادبیات ه مدرسه‌ی انقلاب را تدریس می‌کردم یک روز صبح قبل از شروع کلاس جلو درب مدرسه با دیگر همکاران منتظر شروع کلاس بودیم که آقای امیری صحبت از دکتر زارع به میان آوردند که فوق تخصص گوارش و از بستگان خانمشان هستند.

گفت: آقای حکمت! شوهر دختر خاله‌ی من بنام آقای دکترشهاب زارع بواناتی فوق تخصص گوارش است و در درمانگاه شهید مطهری شیراز عصرها مریض می‌بیند. موافقی نوبتی بگیرم و همراه هم به ملاقاتش برویم.

قبول کردم و ایشان هم نوبت گرفتند و به اتفاق به ملاقات دکتر زارع رفتیم.

پس از چند مریض که هنگام آندوسکوپی به اصطلاح عرق خشک‌هی فراوانی زدند نوبت به من رسید.

ابتدا حلقه‌ای در دهانم قرار داد که درحین کار نتوانم دهانم را ببندم. آنگاه لوله‌ای که بر سر آن دوربینی استوار بود به داخل معده‌ام فرستاد و به اطراف می‌چرخاند و بالا و پایین می‌برد. این‌جا بود که فهمیدم چرا مریض‌های قبلی به اصطلاح عرق و بق راه انداخته بودند.

دکتر همزمان وضعیت داخل معده را بر روی صفحه‌ی کامپیوتر می‌دید. چند نمونه از جاهای مشکوک معده با وسیله‌ای که در انتهای همان لوله بود جدا کرد و در تنگ کوچکی که حاوی الکل بود انداخت و کار تمام شد.

سی قرص سایمیتیدین هم برای ۱۵ روز تجویز کرد و دستور داد که من چای داغ و پر رنگ نخورم مضافاً حتی الامکان قند هم با چای نخورم.

چون من مریض آخری بودم از آقای امیری و من خواست که با هم به خانه شان برویم.

آقای امیری مقداری گوجه‌ی درختی از خیر برای دختر خاله‌ی خانمش هدیه آورده بود و ناچار به محل زندگی دکتر که در حیاط بیمارستان خلیلی بود رفتیم.

خانم دکتر هم متخصص کودکان بودند.

برایمان چای آورد. من معذرت خواستم و نخوردم. پرسید: چرا چای نمی‌خوری؟

گفتم آقای دکتر زارع فرموده‌اند چای نخور. دکتر زارع که گوشش به صحبت ما بود گفت: من کی گفتم که چای نخور؟ گفتم چای داغ و پر رنگ نخود و ترجیحاً بدون قند بخور.

گفتم: آقای دکتر شما آن چه مورد علاقه‌ی من در صرف چای بود حذف کردید.

می‌ماند یک آب سرد و زرد بی خاصیت که هیچ به درد من نمی‌خورد. پس بهتر که اصلاً نخورم.



اولاً از این قضیه ۵۰ سال می‌گذرد و من در این فاصله چای نخورده‌ام.

من از چای شاکی نیستم و نفع و ضرر آن را نمی‌دانم. فقط از خطر داغی و پر رنگی آن صحبت کردم و خواستم این حقیقت را گوشزد کنم که اراده انسانی وقتی عزمش را جزم کند هر کاری از عهده‌اش بر می‌آید و لذا اگر در دوره‌ی مسوولیت دبیرستان

انقلاب اسلامی بیش از حد عذاب کشیدم این خاصیت هم داشت که با راهنمایی آقای امیری ناراحتی معده دست از سرم برداشت. اخیراً از آقای امیری شنیدم که سال‌هاست دکتر زارع با خانواده به آمریکا رفته و مقیم آن‌جا هستند.

دور سی و ششم. سال ۱۳۶۰

از فرط ناچاری.

بنا به درخواست خودم معلم زبان انگلیسی مدرسه‌ی راهنمایی فاطمیه و بنت الهدی شدم.

برای کسی که توانایی تدریس داشته باشد هیچ کاری بهتر از رفتن به کلاس و درس دادن نیست.

سال بی درد سری را پشت سر گذاشتم.

از آن جاکه باتدریس ۲۴ ساعت در هفته، اوقات فراغت زیادی داشتم و نیز راه ادامه‌ی تحصیل به رویم بسته شده بود از فرط ناچاری با آقای ناصر مدبر اقدام به گشایش الکترونیکی آزادی و تأسیس شرکت تأسیساتی بهاران در بولوار

قائم طبقه‌ی هم کف منزل مسکونی خودمان نمودم.

قبلاً هم گفتم که آقای جواد بهان هم در کار تعمیرات دستگاه‌های صوتی و تصویری با ما در همین مکان همکاری می‌کرد.



از آن جا که نصب تأسیسات حرارتی در استهبان ایده‌ی جدیدی به شمار می‌رفت لذا

آقای جواد بهان

کار ما در کوتاه مدت رونق قابل

توجهی پیدا کرد و این مشوقی شد برای من که انرژی بیشتری را صرف این راه کنم.

همین رونق و تشویق باعث شد که پس از باز گشایی دانشگاه‌ها در سال‌های ۶۲ و ۶۳ بیشتر هم و غم خود را در کارهای فنی که مورد علاقه‌ام بود صرف نمایم و به ادامه‌ی تحصیل روی نیاورم به طوری که یادآوری این اشتباه هم هنوز آزارم می‌دهد. این پیش آمد هم از اثرات همان کوتاه نظری است که در مورد آن قبلاً نوشتم:

در این بساط من آن آدم سیه کارم

که فکر دانه برآورد از بهشت مرا



آقای حاج سید محمد مرشدی در دوران ریاست خود با همه‌ی تنگناهای مالی دولت و درگیری با جنگ تحمیلی گسترده، تحولات چشم‌گیری را در زمینه‌های آموزشی و پرورشی شهرستان ایجاد نمودند. از جمله:

ساخت ۱۵۴ مدرسه از طرح شهید رجایی.

آغاز ساخت مدرسه جنب چاه محله‌ی میری از صرفه جویی تغذیه.

ساخت سه مدرسه در روستاهای رونیز و گرده و بنوان خیر.

ساخت مدارس استقلال، وحدت و هنرستان شهید مرشدی.

برگزاری سمینار قرآن با حضور شهید باهنر و آیت الله حائری شیرازی.

تأسیس صندوق وام ضروری کارمندان آموزش و پرورش.

تشکیل جلسات شعر خوانی با حضور خودشان و آقایان حاج محمد شعله جابر خوشخو هوشنگ قنبری مظفر معزی و من و چند نفر دیگر در یکی از اتاق‌های اداره‌ی آموزش و پرورش که در هفته یک شب تشکیل می‌شد.

این اقدام باعث پیشرفت زیادی در اشاعه‌ی سرایش شعر و شعر خوانی برای شرک کنندگان و حتی عموم بود.

تشکیل جلسات دعای کمیل در شب‌های جمعه در منازل شرک کنندگان:

آقایان محمد اسدیان، اسماعیل پاکدل، اسدالله پیشوا، علی پیشوا، نادعلی شکیبا، احمد صمیمی، حسن طاهری، ابراهیم قدمیاری، محمد حسین قدمیاری، محمد رضا کارگر، احمد مدبر، تاجر مدبر، سید خلیل مرشدی، سید محمد مرشدی، محمد معمار پور و من. این جلسات تا مدت هشت سال ادامه داشت.



این بوته را برای گداز آفریده اند.

زنده یاد حمیدرضا دومین فرزند من بود که در ۱۹ مرداد ۵۸ به دنیا آمد و در خرداد ۷۶ موفق به اخذ دیپلم شد. در سال ۷۹ موفق به اخذ کارشناسی از دانشگاه آزاد اسلامی فسا گردید. و در ۱۳ دیماه ۸۳ به دست خدا شناسی شرور در هنگام توزیع کتاب و اما بعد.. به قتل رسید.

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده اند

ترکیب بند ذیل را آقای حاج ناصر مدبر در سال ۱۳۸۴ به همین مناسبت سروده اند که جا دارد در همین جا بیاورم:

خاطر دوست

بنشسته به پشت میز، مردی بشاش ولی دلش پر از خون
لبخند پریده از لبانش گردیده سفید موی شبگون
گر پای نصیحتش نشینی فرزانه‌ی ناصحی است بی چون
هم طعنز نویسی و قصه پرداز
هم شاعر و صابری زبردست
من شاهد روزگار اویم چون کوه همیشه استوار است
در عمر نداده ره به پاییز پیشش همه فصل‌ها بهار است
ناداده به غصه ها سواری بر صبر همیشه پادار است
افسوس که از فلاخن دهر
آن آبنه‌ی ظریف بشکست
او قصه زیاده دارد از غم نزدش همگی چو سحر باطل
استاد سخن بود ولیکن در بزم رفیق چون محصل

هر شخص کز او گرفته خُرده جا داده به کنج خانه‌ی دل

افسوس که از جفای دوران

فرزند عزیز داده از دست

ناصر مدبر اردیبهشت ۱۳۸۴



حمیدرضا حکمت



پیکان ۵۶

با یازده هزار و صد تومان پیکانی مدل ۵۶ با ده هزار کیلومتر کار کرد از شیراز خریدم و ما هم تا سی سال دیگر ماشین دار شدیم.

آن موقع تازه خیابان امامزاده را جهت آسفالت زیر سازی می کردند. یادم هست که هرگاه یاشین را در کنار خیابان پارک می کردم هیچ ماشین دیگری در اطرافش نبود و اغلب مردم می دانستند که این ماشین مال من است و من هم به خاطر رعایت حال، ماشین را کم تر در خیابان می گذاشتم.

این را از آن جهت گفتم که چهار تا پنج سال بعد هم به علت وفور ماشین های جورواجور و بهتر و نو تر از ماشین من، خجالت می کشیدم همان ماشین را در خیابان پارک کنم و این به علت بهتر شدن وضع اقتصادی مردم و ثبت نام مکرر کارخانه های ماشین سازی برای تحویل خودرو بود که از سیاست های دولت اوائل انقلاب بود که هنوز هم در بر همان پاشنه می گردد.



انجیر خری.

سال ۵۶ بهترین نوع میوه ی انجیر که به انجیر صدیک

معروف بود و از آن فانوس انجیر درست می کردند و ماه ها و

سال ها در دکان ها و خانه ها آویزان بود و تنها مگس ها بر روی آن می نشستند و تمتع می بردند، هر کیلو سی ریال بود

در این سال و سال ها قبل از آن نوع انجیری که امروزه جهت تهیه ی مارمالت از آن

استفاده می کنند به علت رنگ تیره و ریز بودن و نداشتن خریدار به الاغ می دادند و به پ انجیر خری معروف بود.

با باز شدن راه صادرات به کشورهای خارج، انجیر خری و ریشمیز خورده و انجیرهای نصفه نیمه که به ثمن بخش هم نمی خریدند به انجیر پرسی و مارمالت و پودر انجیر و شربت انجیر تغییر نام داد و این تنها میوه را که خوراک لاکچری خران زبان بسته بود از

سبد خوراکی آن‌ها حذف و وارد سبد خوراکی انسان‌ها گردید. و ثمن بخش آن روز هم به کیلویی سیصد و پنجاه هزار تومان امروز رسید. همچنان که انجیر صدیک کیلویی سه تومان آن روز هم به انجیر پرک امروز و کیلویی دو و نیم تا سه میلیون تومان امروز تغییر مسیر داد.

همین تغییر حال باعث شد که الاغ زرده و شینه و دوده به توپوتا و لنکروز و پرادو هیوندا تغییر ماهیت دهد و پیکان من و دیگر معلمین و کارمندان طبق درخواست دولت به مراکز ضایعات تحویل داده شود و تاکسی و اتوبوس و استپ و قطار شهری جای آن را بگیرد و سهم ما کارت‌هایی شود که با شارژ آن‌ها هر از گاهی پیاده و سواره خود را به دکتر و بیمارستان و محل کار و محل ختم و تشییع جنازه برسانیم.

دور سی و هشتم. سال ۱۳۶۱

ستاد تجهیزات آزمایشگاهی و کارگاهی.



از هشتم فروردین ۱۳۶۱ زنده یاد محمد مهدی ابراهیم پور به ریاست آموزش و پرورش استهبان انتخاب شدند.

مسئولیت ایشان پس از یک سال به آقای محمد اسفندیاری جمهوری واگذار گردید که مجدداً پس از یک سال آقای ابراهیم پور به سمت قبلی خود بازگشتند و تا سال ۱۳۶۸ در این سمت باقی ماندند.



دانشگاه آزاد اسلامی در نماز جمعه ۳۱ فروردین ۶۱ به پیشنهاد آیت الله اکبر هاشمی رفسنجانی شکل گرفت. با تلاش فرماندار وقت استهبان آقای سید هادی کشفی این دانشگاه در استهبان نیز مجوز تأسیس به دست آورد که در مهر ۱۳۶۵ با ۲۳۰ دانشجو رسماً کار خود را آغاز کرد.

با آمدن مجدد آقای ابراهیم پور من مسئول ستاد تجهیزات کارگاهی و آزمایشگاهی مدارس شهرستان شدم. محل کار ستاد طبقه اول ساختمانی در نیش انتهای خیابان امام خمینی روبروی آبشار که سالها پیش محل ژاندارمری بود قرار داشت. همکاران من در این ستاد زنده یاد محمد بنزاده و آقای محمد مستقیمی



زننده یاد محمد بنزاده.

بودند و کار ما تعدیل لوازم
کارگاهی و آزمایشگاهی بین مدارس
آقای محمد مستقیم. شهر بود.



ضمناً بنا به دستور اداره، از شیراز
لوازم کارگاهی و آزمایشگاهی

خریداری و در اختیار مدارس متقاضی قرار می‌دادیم.

دور سی و هشتم و سی و نهم. سال های ۶۲ و ۶۳

ساخت دستگاه مولد الکتریسته ی ساکن. (ناندوگراف)



فرزند سوم من (خانم حمیده) در ۲۳ شهریور ۱۳۶۲ به دنیا آمد. سال ۸۰ موفق به اخذ دیپلم و ۸۴ موفق به اخذ کارشناسی زبان انگلیسی

شد و در سال ۸۵ با آقای مهندس سید حمزه ی عبادی ازدواج کرد و ثمره ی این ازدواج دو دختر به نام های سیده سبا و سیده آوا است.



سال ۸۷ در رشته ی کارشناسی ارشد زبان های باستان در دانشگاه علوم تحقیقات تهران قبول شد و در ۸۹ فارغ التحصیل گردید.

دستگاه تولید الکتریسته ی ساکن (ناندوگراف)

از ابتدای پیروزی انقلاب تحریم های گوناگون آغاز

شد از جمله برخی از لوازم آزمایشگاهی مانند دستگاه تولید الکتریسته ی ساکن (ناندوگراف) که مورد نیاز آزمایشگاه های دبیرستان ها بود وارد ایران نشد. تنها یکی از این دستگاه در آزمایشگاه دبیرستان شهید بهشتی بود که تکافوی نیاز همه ی دبیرستان ها را نمی کرد.

از آن جا که مسوول ستاد تجهیزات آزمایشگاه ها بودم به فکر افتادم که از این دستگاه بسازم.

کلاهیک دستگاه را از آزمایشگاه شهید بهشتی گرفتم و به بازار مسگر های شیراز بردم که سه تا از آن نمونه را از آلومینیوم بسازند.

از آن جا که سطح آن صیقلی نبود به کارگاه آب کروم کاری بردم تا سطح آن را صیقل دهند. بقیه‌ی اجزاء را نیز هر کدام از جایی تهیه و کار سر هم بندی را آغاز کردم و دقیقاً از طریق مهندسی ماکوس کار را به اتمام رساندم.



اگر چه در بادی امر جواب لازم را نداد اما با تغییرات جزئی در آن توانستم الکتریسته ساکن را با آن دستگاه تولید کنم. دستگاه را به دبیرستان استقلال بردم و به خانم عذرا منتصری که رئیس دبیرستان بود نشان دادم. ایشان از آقای احمد جوادی که مسوول آزمایشگاه شهید بهشتی بود دعوت کرد تا کارآیی دستگاه را ببینند و تأیید کنند.

چون آقای جوادی کار دستگاه را تأیید کرد خانم منتصری از من خواستند که آن دستگاه را به دبیرستان بفروشم.



هزینه‌هایی که کرده بودم مبلغ سه هزار تومان بود. برایشان یکی یکی توضیح دادم. گفتند ما بیشتر از همین سه هزار تومان به شما نمی دهیم و من هم پذیرفتم و دستگاه در اختیار دبیرستان قرار گرفت.



همراه با علمدار.

سال ۶۳ قرعه‌ی زیارت حرم خدا و حرم نبوی بنام من و خانم اصابت کرد. در این هنگام سه فرزند داشتیم. دو دختر و یک پسر. فرزند کوچک ما در آن زمان یک ساله بود. همه را به پدر خانم و مادر خانم و آن‌ها را به خدا سپردیم و نیم شبی از فرودگاه شیراز در معیت دیگر همشهریان به جانب جده پرواز کردیم.



مسجد جحفه‌ی سال ۷۹

پس از دو ساعت در فرودگاه جده پیاده شدیم. بعد از طی ۸۵ کیلو متر با اتوبوس در کنار ساختمانی پیاده شدیم که می‌گفتند آن‌جا مسجد جحفه و یکی از میقات‌هاست. در همین جا محرم شدیم و دوباره با اتوبوس ۱۹۰ کیلو متر دیگر راه پیمودیم و قبل از اذان صبح به مکه و پشت دیوارهای مسجدالحرام رسیدیم.

به قدری هم من و دیگر زائران شوق دیدار کعبه در سر داشتیم که از هر سوراخ و شکافی از دیوار مسجد به داخل می‌نگریستیم اما کعبه را نمی‌دیدیم. مدیر کاروان آقای رضایی که در اتوبوس دیگری سوار بود به ما رسید و فرمان داد که بهتر است ابتدا همگی با همین اتوبوس به هتلی که محل اسکان ماست و اندکی دور تر از مسجد است برویم و پس از استراحتی کوتاه به مسجد باز گردیم. هتل که چه عرض کنم یک ساختمان چهار طبقه بود که صاحب خانه با خانواده‌اش در

طبقه‌ی چهارم اسکان داشت و در این بیست و هشت روزی که ما در آن جا بودیم از نیمه شب تا اذان صبح با ساز و آواز های عربی مزاحم خواب ما که در طبقه‌ی سوم اسکان داشتیم بودند. سه طبقه‌ی دیگر و زیر زمین آن در اختیار کاروان ما بود. اتاقی ها بدون تخت بود و برای هر نفر یک تشک ابری و یک پتو در کف اتاق‌ها در مدت بیست و هشت روزی که در مکه بودیم پهن بود.

خور و خواب و محل نشستن ما بیست و هشت روز بر روی همین تشک ها بود.



من و آقایان حاج اکبر کیانی و زنده یادحاج خلیل بنایی و زنده یادحاج خلیل قانع‌ای هم‌اتاق و در طبقه‌ی سوم بودیم.

نسوان در طبقه‌ی دوم و سایر زوار در طبقه‌ی اول بودند و طبقه‌ی زیر زمین هم محل انباری مایحتاج و آشپزخانه بود.

نه سالن غذاخوری نه سالن اجتماعات و نه هیچ شباهتی به هتل داشت. اما برای ما تازه حاجیان سال ۶۳ بهشت موعود بود.

پس از اندکی استراحت و صرف صبحانه در همان اتاق خواب، هر کس به نوبت غسل کردیم و با لباس احرام که هنوز بر تنمان بود و تا قبل از طواف حق خروج از آن را نداشتیم دوتا دوتا یا چند تا چند تا با هم با آدرسی که به ما دادند به طرف مسجد که بیست دقیقه پیاده روی داشت حرکت کردیم.

ضمناً به هر گروه هم کارتی دادند که اگر گم شدند به رهگذران نشان دهند تا راهنماییشان کنند.

گروهی از زن و مرد با رهبری مردی از همین کاروان که قدی نسبتاً بلند و ادعای درک و فهم بیشتری هم داشت به طرف مسجد حرکت کردند. او با آفتابه‌ای که بر سر چوبی

بلند کرده بود در جلو و بقیه پشت سر او و با نگاه به آفتابه از فرد راهنما تبعیت می- کردند تا در این مسیر گم نشوند و در مراجعت هم به همین منوال برگردند.



همه عجله داشتیم که اعمال را هر چه سریع تر انجام دهیم تا بتوانیم از لباس احرام که دو تا حوله برای مردان بیشتر نبود و هر لحظه بیم افتادن و آشکار شدن اسافل می رفت آزاد شویم و آسوده به سیر و سیاحت پردازیم.

مسجد الحرام در زیر نور پرژکتورهای بالای پشت بام چون روز روشن بود و هوای صبحگاهی هم بسیار خوش آیند.

ما چهار نفر با خانم هامان هم به صورت کاروانی هفت نفری این راه را تا حرم پیمودیم و با اندکی گم شدن های لحظه ای همدیگر را می یافتیم.

طواف کردیم و دو رکعت نماز هم در پشت مقام ابراهیم خواندیم و مجدداً به محل اسکان باز گشتیم. البته نه به این سرعت. چرا که خانم ها نسبت به هر مغازه ی بین راه و یا دست فروش که بساط پهن کرده بودند خود را موظف می دانستند که قیمت اجناسشان را از صدر تا ذیل سؤال کنند و اگر پارچه فروشی بودند که اینان می بایست زیر همه ی پارچه هاشان دست ببرند و نرمی و زبری آن را لمس کنند و پهنا و درازای آن را بپرسند و گاه گوشه ای از آن را بر دوش بیفکنند و زیبایی آن را از هم سؤال کنند و در آخر هیچ نخرند و بدون خداحافظی فروشنده ی بینوا را سر کار بگذارند و به سمت ما که برای حفظ آبرو چند متری دورتر ایستاده بودیم و آخر این دید و بازدید را پیش بینی می کردیم، بیایند و با هم حرکت کنیم.

آنان بدون معذرت خواهی از ما که حد اقل نیم ساعت سر پا نگه مان داشته بودند صحبت از نرمی و زبری و گل های ریز و درشت پارچه و: او آبیو خیلی مرحوم بود و او

گل خاریو پارچی تو دل برووی بود اما بفهمی جیق می‌زد و او چارقد گل باقالی یو بری زنای با به سن خوب چی بود و کاشکه بری مادر شوگرم اسده بودم و از ای حرفا. ما که کم و بیش گوش به حرفای آن‌ها داشتیم برای خالی نبودن عریضه به حرف می‌آمدیم و می‌گفتیم: خب ماخواسین چارغد گل باقالی یو بری مادر شوگروتو بوسونین. که بلا فاصله با اعتراض آنان روبرو می‌شدیم که:

مگه شما بری آدم وی می‌سین که بوتونیم سر اسقومت بی خاکی سر خودومو بکنیم؟ ضمن این که ما فقط منتظر آن‌ها ایستاده بودیم و به آخر و عاقبت فروشنده‌ی بخت برگشته فکر می‌کردیم.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که البسه‌ی مغازه‌ی دیگری چشم آن‌ها را می‌گرفت و دوباره روز از نو روزی از نو. ایستادن و مظنه زدن و قیمت کردن و سر کار گذشتن مغازه دار.

خلاصه ساعت نه صبح که از حرم بیرون آمدیم ساعت دوازده و نیم به هتل‌مان رسیدیم و این جا هم با اعتراض رئیس کاروان روبرو شدیم که مگر نه قرار بود برای ساعت ۱۲ در هتل باشید که وقت صرف نهار است؟

ما هم که جرأت گفتن واقعیت را نداشتیم با یک معذرت خواهی و بیخشید سرو ته قضیه را عجلتاً به هم می‌آوردیم.

زنان به طبقه‌ی خودشان و ما هم به طبقه خودمان می‌رفتیم و از خستگی خود را بر روی تشک پهن افتاده‌ی کف اتاق می‌انداختیم و نفس راحتی می‌کشیدیم.

اما جای یک خوشحالی هم بود و آن این که همان روز اول که ما نیم ساعت دیرتر از موعد مقرربه هتل برگشته بودیم دوازده نفر از آن گروه بیست نفری که با راهنمای علمدار آفتابه به دست رفته بودند گم شده و تا دور وز دیگر یکی یکی به‌وسیله‌ی رؤسای دیگر کاروان‌ها که آدرس همدیگر را می‌دانستند شناسایی و آن‌ها را به هتل بر می‌گرداندند.

خنده دارتر از همه زمانی بود که عصر روز سوم علمدار آفتابه نشان به هتل باز گشت. همه‌ی آن‌ها که گم شده بودند با دیدن علمدار چنان سر او داد می زدند که: مگه تو نگفتی که هر که زود تر اومد ویست زیر همو چراغ سبز و؟ دیگری داد می زد: مگه تو نگفتی که من زود تر از همه میرم کنار چاه زمزم همی آفتووو می زنی سر چوغ تا هر که هر جا هس بیاد و بیاد نزدیک من؟ علمدار که خیلی اوقاتش تلخ بود و سرش را پایین انداخته بود می گفت: آخه من کلی وخت دنبال آفتووو می گشتم. سپرده بودم دس یی پیره مرد صابناتی وقتی رفتم سراغش مرد که خو رفته بود نمی دونم کدم آدم فضول اومده بود آفتووو از سر چوغو وئشته بود و چوغش گذشته بود آ همو جا و آفتووو وشته بود و رفته بود. ای پیره مرد خفتو کو هم خو بوده نفهمیده بود. کلی گشتم که یی آفتووی پیدا کنم حتی تو دس شووی مسجد م رفتم همه جاش لوله بود از آفتووو خبری نبود. تا رفتم در یی دکونی و یی آفتووی همو رنگی خریدم و برگشتم. وختی اومدم بفهمی دیر شده بود. بیگی یکی تو اون جا نبودین. واقعا خجالت دره. پیرمردی که از دست علمدار کفری شده بود با فریاد گفت: مرد که ما یی سات ونیم هممو دور خونی خدا سرومو بالا دنبال آفتووی بی صاب شدی تو می گشتیم مثلومه تو کجا بودی و چه غلطی می کردی؟ ما چار نفر هم اتاقی که از خنده روده بر شده بودیم و دلمان نمی خواست این دعا به این زودی تمام نشود مرتب از طرفین پرس و جو می کردیم که بیشتر به جان هم بیفتند. من از علمدار سؤال کردم: خب همی ای حرفات دُرُس، بگو مینیم خودت بری چه گم شدی و بعد که گم شدی کجا رفتی؟ در حالی که از کار خودش خنده اش گرفته بود نمی خواست که بخندد و آن حالت طلبکارانه را از دست بدهد گفت: ای قد از دس ای چن تا زن و مرد خرفو که همرام بودن و گم گور شدن آ جر بودم که اصّا حواسم یی جا پرت شده بود. جمز ای که بیام رو سمت بالی مسجد، رفتم رو در قبلی مسجد. مشتی که رفتم دیدم اصّا ای راهو آ او راهی که با بچا اومدیم نمی بره .

آ یکی که داشت رد می شد آدرسو نوشونش دادم. ای مردکه هم نگو که عرب بود. مشتی هوَل هوَل کرد و با دسنش اشاره کرد رو جلو. منم از همو راه رفتم. ای قد رفتم که کم کم دیدم ای واویلا درم میرم رو صحرا.

گشنه و تشنه همو چوغو هم که آفتووو سرش بود رو کولم بود از همو راه برگشتم. خدا سازی بودکه بین راه برخورد بی کاروانی کردم که از مسجد برمی گشتن. رفتم میونوشو و آدرسو نوشونوشو دادم هیچ کدموشو آدرسو بلد نبودن. با خودوشوم بردن هتل خودوشو. دادنم تحویل ریس کاروانوشو. خدا بواشو بیامرزه اگنه از گشنی سقط می شدم.

رئیس کاروانو گفت فعلاً من گرفتارم. آ همی جا بومون تا سر استراحت ببرمت و پیش شریکات. بندی خدا دو روز و دو شو نیگرم داشت تا امروزم غروبی مشتی پیاده مشتی با ماشی آردم این جا.

او می گفت و زن و مرد کاروان ما مدام می خندیدند.

می خواست داستان تمام پشه که آقای قانعی به علمدار گفت: خب تو ماخواسی برگردی حرم. بجای کاروان که می مدن حرم پیداشو می کردی همراهشو می مدی و مزاحم مردم نمی شدی.

علمدار جواب داد: به، به، مگه می دشتن بیام. برشو مسولیت داشت صبا دولت بوواشو می سَزُند که چه حق داشتن بی حاجی ایرانی تو غربی ولش کنین برت بتمون خدا؟ ای قد ازم پذیرایی کردن که اگه می دنسم با هواپیما خودوشو ام می برن ایران اصا ریم نبود بیام این جا. مگه هتلی داشتن. مگه خورد و خوراکی داشتن. خدیش آدم کیف می کرد.

یکی از خانم ها که ذاتا زن شوخی بود گفت: آغی... ای خو کاری ندره دوباره صبا برو حرم همری همونا بفتو برو بوگو دوباره گم شدم و تا آخرش آ همو جا لف بشو. ما هم بی علمدار عاقلی پیدا می کنیم که دیگه گمم و گورومو نکنه. از شر تو هم خلاص می شیم. تا نزدیک نیمه شب دست از سر علمدار بر نداشتند و آن بیچاره را سؤال پیچ کرده بودند و می خندیدند. به طوری که خود علمدار هم نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و در حالی که بلند می شد تا به اتاقش برود گفت: ای خدا نونو تو ببره که بد ذاتی آ سرم آردين. مشتی ته گری با قاده هریم کردین. پا تمرگین بیرین پی کاروتو که کم کم صوبه.

بر گردیم به همراهی با علیا مخدرات و رفت و برگشت‌های از هتل تا حرم و بالعکس. هر روز کار ما همین بود پیاده از هتل تا حرم می رفتیم و برمی گشتیم و خانم‌ها در مراجعت که عموم مغازه‌ها باز بودند به بررسی کم و کیف محتویات مغازه‌ها از آدامس کم بها گرفته تا تلوزیون گران قیمت سرگرم می شدند.

اما هیچ کدام چیزی نمی خریدند و ما شوهران ساده دل از داشتن چنین همسرانی که اقتصادی می اندیشند و فقط قیمت می پرسند و نمی خرند کیف می کردیم.

نگو که این عجائب خلقت با آن حافظه‌ی خدادادی نوع و رنگ و جنس و طول و عرض و قیمت و آدرس همه‌ی آن چه را که می بینند مو به مو در حافظه‌ی کوتاه مدت خود ثبت و ضبط می کردند و در مواقع استراحت در هتل یا قبل از خواب همه را از حافظه باز خوانی و عملیات مقایسه صورت می گرفت و مجدداً فایل های مرتب شده را در حافظه‌ی هزاران گیگابایتی خود خود ذخیره می کردند.

آنوقت بود که مردان خود را با سخنان نغز و فریبنده جلو می انداختند و با اطلاعات طبقه بندی شده که آماده در ذهن داشتند و می دانستند که چه متاعی را از کدام مغازه باید خرید شروع به خرید می کردند و از این دکان به آن دکان و امتعه‌ی خریداری شده را یکی یکی بر دوش همسر خویش که در این جا حکم گاری دستی داخل فروشگاه های بزرگ امروزی داشت می ریختند تا جایی که آن بینوا کم کم در زیر آن همه متاع خریداری شده همانند کتل مراسم تعزیه فقط کفش هایش از زیر امتعه پیدا بود و با همین هیأت و هیبت در حالی که خانم در پیشاپیش این کتل در حرکت بود و دارد هتل می شدند و مرد موظف بود محموله را در طبقه نسوا ن آن جا که محل اطراق خانم است تخلیه و تن خسته و مانده‌ی خویش را از قید آن همه حمالی برهاند.

حتماً فکر می کنید کار خرید تمام شد و مرد بیچاره هم از قید رهایی یافت.

خیر اصلاً و ابداً؛ که تازه قسمت بد قلی آن شروع شده بود:

اتاق‌های طبقه‌ی نسوان که هر خانم به فراخور جیب، تپه‌ای از قماش و لوازم و ابزار در برابر خود فراهم آورده بود به تیمچه‌ای تبدیل شده بود که خانم‌ها هر یک در پشت تپه‌ی متعلق به خود مشغول نمایش تک تک اجناس خریداری شده به یکدیگر بودند.

اگر جنسی مورد تأیید عموم قرار می‌گرفت فهوالمراد. چنانچه متاع خریداری شده‌ی یکی زیباتر یا ارزان‌تر از متاع دیگری تشخیص داده می‌شد آنوقت بود که فردمغبون آدرس محل اتباع آن جنس فاجر را از خریدار می‌گرفت و دوباره شوهر بینوا را که هنوز خستگی حمل از تنش بیرون نکرده بود به تندی صدا می‌زد که:

تو همی بی خیابونو بلدی. شوگر خانم... از خیابون دیگی رفتن بی چیا خریدن که چیش کور روشن میشه. بیا تا دبر نشده ببریم بیدیمش پس از او خیابون دیگو ببریم تا تموم نکرده بوسونیم که خدیش چی تو دل پروویه.

مرد بیچاره که جز اظهار سمعاً و طاعتاً کاری از او بر نمی‌آمد در حالی که هنوز خواب از چشمانش می‌ریزد بقچه‌ی اجناس مرجوعی را بر دوش می‌گیرد و خمیازه کشان به دنبال خانم همانند سارق پشیمان و در چنگ پلیس راهی مغازه‌هایی می‌شوند که دیروز یا روزهای قبل از آن‌جا خرید کرده‌اند.

مرد، بار را جلو مغازه بر زمین می‌گذارد و در نقش یک باربر به دیوار نکیه می‌دهد و این خانم است که طلبکارانه به فروشنده می‌گردد و درخواست تعویض یا پس گرفتن متاع فروخته شده و استرداد وجه می‌کند.

فروشنده که از این بادهای زیاد لرزیده و می‌داند که مقاومت در برابر این طبقه از موجودات زمینی امکان‌پذیر نیست جنس را می‌گیرد بی آن که دقت کند که این همان جنس خریداری شده از اوست یا نه، آیا مقدارش کم و کثر نشده به گوشه‌ای از مغازه پرت می‌کند و چون اصلاً یادش نیست که این زن راست می‌گوید یا نه، تنها می‌پرسد:

چن پول دادی؟ و هر مبلغی که خانم بگوید می‌شمارد و به او پس می‌دهد و خود را از

این هول و ولا می‌رهاند.

زن که خود را فاتح بلا منازع این مایه می‌داند با تغیر شوهر را امر به حمل تمه‌ی بقچه تا مغازه‌ی دیگر و درگیری دیگر می‌کند.

بعد از پس دادن‌های پی در پی و خالی شدن بقچه با گفتن: اروا چیشاتو ماخواسین گول من بژنین؟ آدرس مغازه‌های جدید را از این و آن می‌پرسد و خانم از پیش و شوهر از دنبال برای خزید اجناس مورد نظر که دیگر زوار نشانش داده‌اند و معلوم نیست که آدرس هم درست باشد ده‌ها مغازه‌ی دیگر را جستجو می‌کند و بدون آن که آن متاع مورد نظر را پیدا کند چیز دیگری که معلوم نیست بهتر از اولی باشد می‌خرد و علی‌الظاهر خوشحال در حالی که به زن آدرس دهنده هم اعتراض می‌کند که:

ضیفه همو بلد نیس که درس آدرس بده. خدا دونه از کجا خریده همی طو بی آدرس دیمی میده که ینی من بدم. سرش بخوره، همو خیابونی صابناتم دُرس بلد نیس تا چه برسه خیابونی مکه!

جنس خریداری شده‌ی جدید را مجدداً در دیدگاه دیگر زوار به نمایش می‌گذارد. وامصیبت که به چشم دیگران زیبا جلوه کند. آنگاه است که بخت از شوهران زیبا پسندان بر می‌گردد و دوران حمالی آن‌ها آغاز می‌شود و این روند تا آخرین لحظه‌ای که هوا پیمای از باند فرودگاه جده به سمت ایران کنده و به هوا می‌پرد ادامه دارد...

تَنْزُو خَتّی. = Tamzu khattei تنزول ختایی.

در استهبان هنوز چندین روز به پرواز به سمت ولایت وحی مانده بود.

هر روز گروه گروه خانم‌ها برای گفتن التماس دعا به دیدار عیال ما می‌آمدند و خوش به سعادتان می‌گفتند. یکی از همین ملتمس دعاها درخواست دیگری هم از خانم کرده بود:

چن ساله درم دوا درومون می کنم بچه گیرم بیا از شما چه پنهون دده مٹ که خدا ریش . نیس و بچه گیرم نومده. هر چقدر هم دوا و درمون کردهم بی فایده بوده. رفته بودم در بی عطاری ازم گفت اگر کسی دری که از مکه برت تنزو ختی اصلو بیاره و مصرف کنی برو برگرد ندره و بچه گیرت میا. محض خدا زحمت بکش و برم بیار هر چه قد هم پولش پشه رو سر می دارم.

زن ما هم دلش به حال این خانم می سوزد و در دفتر چهی یادداشتش عبارت تنزو ختی یادداشت می کند.

روزی مثل دیگر روزها در بازار ابوسفیان در به در دنبال خریدهای روزمزه بودیم که حاج خانم در دفتر چهی یادداشتش چشمش به نوشته ی تنزو ختی می افتد و به بهانه ی این که ثواب دارد، مرا مأمور خرید آن می کند.

هر چه فکر کردم که این شیء عجیب و غریب را در کدام مغازه دنباش بگردم عقلم قد نداد.

آخر ما استهبانی ها هر چیز بسیار کمیاب و ارزشمند را به تنزو ختی مثل می زنیم. در هر مغازه ای که چیزی می خریدیم سراغی هم از تنزو می گرفتم که فروشنده با تکان دادن دست و گفتن لا به من می فهماند که ندارد و از آن بی خبر است. با خود می گفتم نکند تنزو چیزی در مایه ی تریاک و حشیش و بنگ و دیگر مواد افیوی باشد که همه با تکان دادن دست و گفتن لا نمی خواهند در مورد آن صحبتی به میان آید.

همین تفکرات مرا بیشتر به دیدن و تشخیص تنزو راغب کرد.

به یک عطاری کوچک برخورد کردم که فروشنده اش یک نفر افغانی بود و فارسی هم بلد بود. پس از چاق سلامتی سراغ تنزو ختی گرفتم. گفت دارم. خوشحال شدم و گفتم: می خواهم.

گفت: برای خودت؟ ترسیدم که نکند مواد مخدر باشد و این آقا فکر کند برای مصرف خودم لازم دارم. گفتم: نه برای خانمی می خواهم که در ایران است. پرسیدم: تـنـزـو چه هست و مورد مصرفش چیست؟ گفت: از یک درخت مخصوصی است که نوع مرغوب آن در شهر ختا می روید^۱ و باچند ماده‌ی دیگر مخلوط است. دوباره پرسیدم به چه درد می خورد؟ گفت: هر درد بی دوايي را معالجه می کند. حدس زدم که باید متاع خیلی گرانی باشد که چنین معجزه‌ای در آستین دارد. پرسیدم: قیمت آن چند است؟ در حالی که دست در کشو پتی جلو خود می کرد، بسته‌ای بیرون آورد و کاغذ سفیدی را که به دور آن پیچیده بود باز کرد و چیزی شبیه قلم شیرینی که زمان بچگی هر یکی را ده شاهی می خریدیم بیرون آورد. هر قلم به طول ۲۵ سانت و به رنگ خردل. تکه ای از آن را شکست و سطحش به رنگ سفید بود. در حالی که یک قلم آن را در ترازو می گذاشت گفت: وزن می کنیم. هر یک قلم آن تقریباً پنجاه گرم می شود ده ریال. ده ریال سعودی آن روز برابر با ۱۵۰ ریال ایران بود. تعجب کردم که چگونه ممکن است دارویی که دواي هر درد بی درمان است هر ۵۰ گرم آن ۱۵۰ ریال باشد. با توجه به این که با یک ریال سعودی آن موقع می شد یک نوشابه ی قوطی که امروز سی هزار تومان است خرید ۱۵۰ ریال برابر با چهار ملیون و پانصد هزار تومان با قدرت خرید امروز پول ایران می شود که مبلغ زیادی نیست. دو قلم از او خریداری کردم و بیست ریال به او دادم و خوشحال ماجرا را برای حاج خانم بازگو کردم.

^۱ - درخت سنبل ختایی.

در مراجعت به ایران حاج خانم یکی از قلم های تنزو را به همان خانم که بی صبرانه منتظر آن بود به صورت هدیه داد به این شرط که هنگام زایمان ما را دعا کند. دو سالی از این ماجرا گذشت و من یادم رفته بود که اثر تنزو را بر بچه دار شدن آن زن سؤال کنم. تا روزی سراغ تأثیر تنزو و باردار شدن آن خانم را گرفتم. حاج خانم که مرتب پیگیر این مسأله بود گفت: مثل این که شوهرش رفته زن دیگری گرفته و زن اولی هم طلاق گرفته و منتظر شوهر بعدی است تا خاصیت تنزو را امتحان کند!



دست اندازهای ترفیع.

دو سال بعد که دنبال ترفیع گروه پانزده بودم یکی از مسوولین وزارت آموزش و پرورش که با دفتر مرکزی دانشگاه آزاد همکاری داشت برای برگزاری آزمونی به استهبان آمده بود، من در باره ی چگونگی ترفیع به گروه پانزده از ایشان سؤال کردم. گفتند برای دریافت گروه ۱۵ باید با تألیفاتی قابل قبول داشته باشید و با وسیله ی آزمایشگاهی ساخته باشی. آن موقع من هنوز کتابی تألیف نکرده بودم. سؤال کردم: من یک دستگاه واندگراف را از طریق مهندسی معکوس ساختم که الآن در دبیرستان استقلال کار می کند آیا قابل قبول است؟

گفتند: باید ببینم.

دستگاه را از دبیرسان آوردم و طرز کارش را به ایشان نشان دادم. گفتند: بله قابل قبول است اما باید این دستگاه را به وزارت ارسال دارید تا پس از تأیید در گروه ۱۵ شما تأثیر دهند.

من هم که دستگاه را فروخته بودم و مالک آن نبودم. سؤال کردم دوباره به من بر می گردانند؟ گفتند: پس از دو سه روز سعی می کنم آن را بر گردانم. ماجر با خانم عذرا منتصری در میان گذاشتم و حاضر شدم پول دستگاه را بدهم و آن را به تهران ارسال دارم.

ایشان اظهار داشتند که این جزء اموال دبیرستان است و نمی توان فروخت اما اگر دوباره بر می گردانی موقتاً بیز مشروط که سریع برگردانی.



دستگاه را بسته بندی کردم و تحویل آقای حاج علی اصغر سلیمانی که عازم وزارت آموزش و پرورش بود دادم و از ایشان خواستم تا پس از رؤیت مسوولین حتی الامکان باز گردانند.

دستگاه مورد تأیید اولیاء امور قرار گرفت و گروه ۱۵ هم صادر شد اما دستگاه را نگه داشتند و گفته بودند بایستی در همین جا بماند. به آن آقایی که قول داده بود دستگاه را برگرداند تلفنی تماس گرفتم ایشان هم جواب ندادند.

می توانستم دستگاه دیگری برای دبیرستان بسازم اما در کوتاه مدت میسر نبود و بد قولی به دبیرستان آزارم می داد.

در کار خود حیران ماندم. نه می توانستم گروه را پس بدهم و دستگاه را بگیرم و نه می شد دستگاه دیگری را در زمانی کوتاه ساخت.

یکی دو ماه از این قضیه گذشت و من خون دل خوردم تا این که مجدداً حاج سلیمانی عازم تهران بود و به من گفت کاری در تهران نداری؟ گفتم به سراغ همان آقایی که این شر را به پا کرد برو و بگو:

از طلا گشتن پشیمان گشته ایم مرحمت فرموده مارا مس کنید.

بگو طبق قولی که دادید آن دستگاه را که متعلق به دبیرستان است باز گردانید.

خوشبختانه این بار تیرمان به هدف خورد و خداوند کمک کرد و دستگاه توسط آقای حاج سلیمانی برگشت داده شد.

نا گفته نماند که این گروه به آن همه رنج و محنت اصلاً نمی ارزید.
به قول صابناتیا: شرا او قاب پلویی بشه که فضلی موشی روشه!

دور چهارم و چهل و یکم. سال های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵

تولد دانشگاه آزاد و تربیت معلم.

آقای سید هادی کشفی نشستی در دفتر کار خود در فرمانداری استهبان ترتیب داده بودند و آقایان حاج مرشدی و حاج ناصحی و من در آن جلسه حضور داشتیم. آقای فرماندار خبر افتتاح قریب الوقوع دانشگاه آزاد اسلامی در استهبان مطرح و ار آقای مرشدی خواستند که سرپرستی این واحد دانشگاهی را بر عهده بگیرند. آقای حاج مرشدی نیز با ابلاغی آقای ناصحی را به عنوان معاون آموزشی و مرا به عنوان معاون اداری مالی انتخاب کردند.

یادم هست که با آقای حاج مرشدی جهت گرفتن کمک به منظور افتتاح دانشگاه به دفتر مرکزی تهران مراجعه کردیم و مبلغ یک میلیون تومان از طرف دفتر امام خمینی در اختیار واحد استهبان قرار دادند.

در ابتدا چیزی که از دانشگاه داشتیم تنها اسم بالا بلند دانشگاه آزاد اسلامی واحد استهبان بود. حتی کاغذی که ابلاغ من و آقای ناصحی را بر آن بنویسند نداشتیم. نه خودکاری نه کاغذی نه محلی نه زمینی نه ماشینی.

به طوری که بعضی از جلسات اولیه دانشگاه در داخل مغاره‌ی ما برگزار می‌شد. اداره‌ی آموزش و پرورش نیز لوازم التحریر اولیه و ماشین پیکانی در اختیار دانشگاه قرار داد و با اجاره کردن ساختمانی در خیابان امیر کبیر کار ثبت نام دانشجو در دانشگاه

آزاد اسلامی واحد استهبان آغاز گردید.

محل کلاس ها نیز مدرسه‌ای در انتهای کوچه‌ی فضیلت از طرف آموزش و پرورش استهبان در اختیار دانشگاه قرار گرفت.

استادان اغلب به اصطلاح پروازی و از شیراز می‌آمدند.

اگر چه کار در محدوده‌ی کوچکی آغاز گردید اما این واقعیت‌ها را از آن جهت آوردیم که عظمت کاری که پس از گذشت مدت کوتاهی با اهتمام و از خود گذشتگی و صبر و شکیبی که آقای حاج مرشدی در پیشبرد این مؤسسه‌ی نو پا از خودبروز دادند و به یکی از واحدهای نمونه و فاخر کشوری با ۱۲ هزار دانشجو از سراسر کشور و انواع امکانات و تأسیسات پیشرفته و و ده‌ها هکتار زمین و باغ تبدیل شد، بهتر نشان دهیم.

انصافاً نحولی خارق العاده به وقوع پیوست که نام ناشناخته‌ی استهبان را در ایران بلند آوازه کرد و چه بسیار دانشجوی بومی از زن و مرد که در همین واحد موفق به اخذ مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد شدند و از این راه به کشور خدمت کردند.



تابستان سال ۶۴ زنده یاد محمد مهدی ابراهیم پور جلسه‌ای در منزل آقای حاج سید محمد مرشدی با حضور آقایان حاج مرشدی، حاج ناصحی، نصرالله منشی و من تشکیل دادند.

ابتدا بشارت افتتاح مرکز تربیت معلم در استهبان را عنوان نمودند و پس از تعریفی که از حضور و وجود این مرکز در استهبان بیان داشتند از ما خواستند که در تدریس دروس این مرکز با ایشان همکاری نماییم. یادم هست که آقای منشی رو به آقای ابراهیم پور کرد و گفت: آقای ابراهیم پور! می بینید که من ریشم را می تراشم. نکند فردا روزی آقایان بهتر از ما بر من ایراد بگیرند و اسباب تاراحتی برای شما ایجاد کنند. من دنباله‌ی صحبت آقای منشی را گرفتم و گفتم: جانا سخن از زبان ما می گویی.



آقای ابراهیم پور در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: من این قول را به شما می‌دهم که هیچ کس به شما ایراد نگیرد.

خانم اعظم السادات برهان

آقای عبدالحسین خبیر.



اول مهر ۱۳۶۴ مرکز تربیت معلم در خیابان کمر بندی ابتدای



کوچه‌ی خلوت با مدیریت و معاونت داهیانهای سرکار خانم فصحت و سرکار خانم اعظم السادات برهان با همکاری خانم طاهره حسینی و خانم عصمت شمس عزت افتتاح گردید.

خانم طاهره ی حسینی



آقای محمود میرزایی

آقای عبدالحسین خبیر حسابدار و آقای محمود میرزایی دفتردار مرکز بودند.

این ساختمان دو طبقه بود که کلاس‌ها در طبقه‌ی هم کف و خوابگاه در طبقه‌ی اول قرار داشت.

اول مهر که وارد راهرو ساختمان تربیت معلم شدم اجتماع دانشجویان دختر که هر کدام در راهرو ساختمان بر چمدان و رختخواب و بسته های وسایل خود تکیه داده و با هر دو تا سه تا کنار هم بی هیچ آشنایی با نگاه های گنگ و مبهم خود آمد و رفت ها را می نگرستند چنان مرا در یک غم بی کسی و تنهایی فرو برد که به یاد روز اول سربازی خودم در مرکز پیاده ی شیراز افتادم. غریب و نا آشنا، بی هیچ درکی از سرنوشت آینده و این درد مشترک همه ی آنها بود. دنبال یکی بودند تا با راهنمایی او اندکی از این غربت و سر در گمی بکاهند.



تُرکشِ بی عُرْضه.

این تصویر نمی دانم چرا هیچ گاه از خاطرم نرفت تا زمانی که شبی در دیویفارم آبادان سال ۱۳۶۵ که در معیت رئیس اداره زنده یاد ابراهیم پور و تعداددی از همکاران به جبهه اعزام شده بودیم، در سنگر خط مقدم تنها در زیر نور کم رنگ فانوسی منتظر بودم تا نوبت پاس دوم نگهبانی فرا رسد و عازم محل نگهبانی در فاصله ی ۱۵۰ متری از سنگر شوم که ناگاه صدای سقوط یک خمپاره ۶۰ و برخورد آن به زمین و همزمان برخورد ترکشی به زیر گلویم حواسم را پرت کرد.

سوزشی جانکاه احساس کردم و فکر کردم کار من هم تمام است.

جرات نمی کردم دست به زیر گلوی خود ببرم و آن ترکش را که فکر می کردم یک سر دیگرش از آن طرف گردنم بیرون زده است لمس کنم. هیچ کس جز من در سنگر نبود که از او کمک بخواهم.

دقایقی که برای من ساعت‌ها گذشت طول کشید تا جرأت کردم آهسته دست به محل اصابت ترکش که اندکی از سوزش آن کاسته شده بود ببرم. همین که دستم به محل سوزش برخورد کرد تکه‌ای فلز سیاه رنگ که هنوز گرم بود از محل سوزش کنده شد و در کف دستم افتاد.

با خود گفتم حتماً دنباله اش در گلو و پشت گردنم گیر کرده است. دل به دریا زدم و برای یافتن دنباله‌ی ترکش به جستجو پرداختم اما هر چه گشتم کم تر یافتم.

گردنم را به چپ و راست بالا و پایین چرخاندم دیدم هیچ مانعی در کار نیست و مثل آدم حسابی نفس می‌کشم و کله‌ام را می‌جنبانم. دست بر جای برخورد ترکش کشیدم فقط کمی گود شده بود و برشته. نه خونی بود و نه زخمی.

کم‌کم دریافتیم که همه‌ی ترکش همان تکه‌ی فلز سیاه رنگ به اندازه‌ی یک عدس بوده که من می‌پنداشتم از آن طرف گردنم بیرون زده است.

خدا را شکر که هیچ کس در سنگر نبود و الا تا همیشه مورد تمسخر آن‌ها قرار می‌گرفتم. دقایقی با آن عدس ترکش ور رفتم و باخود می‌گفتم: اگر به اندازه‌ی یک انگشت بود با من چه معامله‌ای می‌کرد؟

چراغ فانوس را با خود به پناه دیوار سنگر کشیدم و تصویر اجتماع دانشجویان سرگردان را که روز اول مهردر مرکز تربیت معلم استهبان دیده بودم در قالب شعر ریختم.

این سروده که با عنوان "باریک تر از مو" در صفحه‌ی ۲۱۳ کتاب زمزمی دیگر آمده است بسیار مورد تأیید زنده یاد دکتر محمود بحرالعلوم قرار گرفت که در تفریظی که بر آن کتاب آورده اند مشهود است:

باریک تر از مو

میان خیمه ی شب چلچراغ اختران می سوخت
 ز چشم هر ستاره انتظار صبح می بارید
 ز راهی دور می آمد ستاره
 پیکرش خسته، نگاهش ژرف، سکوتی سخت طولانی،
 که هر موجش صدف های "چرا" بر ساحل آینده می پاشید
 ستاره خسته بود اما مصمم قصد رفتن داشت
 ستاره خوب می دانست "ماندن" زهر نابودی است
 و او نوش "شدن" از غنچه ی فردا و فرداهای دیگر جستجو می کرد
 نگاه گنگشان آشفته از بی همزبانی بود
 ولی پیوند دل هاشان غم نا آشنایی بود
 نشسته منتظر "ناهید" تا فرمان دهد "چاووش"
 "سُها" و "فرقدان" بنشسته بر گرد "جَدی" خاموش
 به دامن کرده "گیسو" گیسوان خویش را آذین
 نشسته بر سر ره توشه ی خود "خوشه ی پروین"
 گذر می کرد پاورچین "سُهل" از دور دست دور
 شراب نود در جام عقیق
 این سروده که در صفحات ۲۱۳ تا ۲۱۶ کتان "زمزمی دیگر" آمده است.



در میانه سال تحصیلی بودیم که یکی از اشعار من با عنوان "حدیث قفس" که در صفحه ی ۵۹ مجموعه ی شعر "و اما بعد..." آمده است در یک مجله ی ماهنامه وابسته به سپاه چاپ شد. من اشتراکی با این مجله نداشتم اما آقای منشی مشترک بود و لذا آن مجله را در کلاس درس برده بود و آن شعر را برای دانشجویان خوانده بود. از آن به بعد دانشجویان علاقه مند به شعر، سروده های خود را جهت اصلاح نزد من می آوردند و چون تعداد این سروده ها به تدریج زیاد شد بادرخواست دانشجویان شب

شعری در مرکز تربیت معلم باحضور آقایان حاج مرشدی ابراهیم پور حاج حسینی حاج پاکدل و همه‌ی دانشجویان و مدرسین و مسوولین مرکز برگزار گردید. آقای منشی مجری برنامه بود. بعضی از دانشجویان هم که اشعار شان را قبلاً آقای منشی تأیید کرده بود اشعار خود را خواندند. در این بین یکی از دانشجویان که اهل میانه فسا بود سروده‌ای قرائت کرد که ردیف و قافیه‌ی درست و حسابی نداشت.

منی‌دائم آقای منشی این سروده را قبلاً بررسی کرده بود یا خیر. چون مضمون شعر همه و همه ایراد گیری از مرکز و امتحانات مکرر و صعوبت یادگیری دروس و سر و صداها‌ی مغازه‌ی چلنگری واقع در کوچه‌ی شمال مرکز و صدای گاه‌گاه ماشین‌های عبوری و نبودن تفریح‌گاه مناسب در استهبان و گرانی زعفران و وجود مساجد مکرر و مستضعف بودن اغلب مردم استهبان و کوچک بودن مغازه‌ی روبروی مرکز و در مقابل تعریف از زادگاه خود که صاحب امکانات فراوان و میوه‌های چشم‌گیر و آب‌هوی مطلوب است.

او می‌خواند و دیگر دانشجویان که معلوم بود از قبل این اراجیف را بارها شنیده بودند و با این دانشجو هماهنگ شده بودند در این آشفته بازار قاه قاه می‌خندیدند. معلوم بود که این گونه ادعاهای واهی تحملش برای مسوولین افت بود.

همان جا دو بیت جوابیه سرودم و به آقای منشی دادم و ایشان خواندند و آبی بود بر آتش. اما دلم به این مختصر رضا نداد و دنباله آن دو بیت را در دو شب متوالی سرودم و در کلاس درس برای دانشجویان خواندم تا حساب کار دستشان بیاید و عبرتی باشد برای دراز کنندگان پا از گلیم.

و اما جوابیه:

جواب سرازیر

از گفته‌ی تو گر چه خیالم مکدر است
 اما یکی دو نکته تذکردهم تو را
 این شهر مرد خیز نه اهل دو رنگی است
 آزاده است و منت دونان نمی‌کشد
 در ناملايمات صبورانه ساکت است
 بی زرق و برق و ساده، از این رو شام جان
 در شهر ما مزاحم بی بند و بار نیست
 نه راست می روند نه چپ، خط مستقیم
 کفران نمی کنند و رضایند جملگی
 هر بندهای به خانه‌ی ما میهمان شود
 مهمان به چشم مردم این شهر مرد خیز
 اما اگر که موی دماغ کسی شود
 اما هنوز صبر برایم میسر است
 آن هم تذکری که تو را حکم گوهر است
 به اهل ادعاست و نه سفله پرور است
 چون گیوه‌هاش بالش و این خاک بستر است
 در کارهای خیر حریصانه یاور است
 از عزت و مناعت طبعش معطر است
 پیر و جوان منطقه در خط رهبر است
 زان رو بود که در کنف حیّ داور است
 بر هر قضا که از طرف حق مقدر است
 اقدام او همیشه به چشم است و برسر است
 با اهل عرش ارج و مقامش برابر است
 طولی نمی کشد که بساطش دم در است

★

حالا شما بگو که چرا بین این همه
 آیا همان مقوله که گفتی به اسم شعر
 صد آفرین به پیش کش شعر گونه ات
 خواهم لگام شرم بیندازم از قلم
 اما دریغ، عرق حیا می‌زند نهیب
 اما اگر سکوت کنم در برابر
 ناچار در جواب نکاتی که گفته‌ای
 تنها خیال حضرت علیا مکدر است؟
 پاداش میزبانی ما روز آخر است؟
 چون لایق مباحثه و ثبت دفتر است
 تا بنگری چه فاجعه‌ها پشت جوهر است
 خاموش باش چون که گذشت از مسن تر است
 ترسم که مشتبه شودت شهر بی دراست
 نه‌ا اشاره‌ای کنمت چون نکوتر است

★

اول سؤال این که شما شغلان چه هست؟
 آخر تو را چه کار که این جا بهای کشک
 ناراحتی که نیست سوپر روبروی تو
 گیرم که کوچکنند تمام مغازه‌ها
 این جا اگر برای تجارت تو آمدی
 آخر تو را چه کار به شغل مفتشی
 اما تو اهل علمی و تحصیل کار توست
 فریاد می‌زنی که در این جایگاه چرا
 شغل مفتشی است و یا نه، سلف‌خر است؟
 از زعفران و قیمت انجیر کم‌تر است؟
 یا آن دکان روی به مرکز محقر است
 اما همین که هست نظیف و مطهر است
 بازار بورس و پیله وری جای دیگر است
 تفتیش کار بازراس است و کلاتر است
 دیگر تو را چه کار به پتک چلنگر است؟
 تحقیق و امتحان و تتبع مکرر است؟

تحقیق و امتحان ز اصول است، چون معاد کافی است از اصول معادش کنیم حذف زنهار تا ز ترس شب امتحان و درس با آن همه عطوفت و مهری که بین ماست گر نیستی به فکر فرار این چه حکمت است آخر کدام قصر مجلل در این محیط آن جاکه مهد غفت و شرم است و علم و دین پنهان اگر به کوچهی خلوت نموده ایم این جا برای بی خردان چون فشار قبر این جا محیط کار و حجاب است و درس و بحث آخر تو هم کیوتر این آشیانه ای مرکز به مثل بحر و تو همچون سفینه ای بی ناخدا و لنگر اگر شد، وجود تو آری عزیز من، تو به این جمع بسته ای خوشبخت آنکسی ست که در مدت دوسال چون پا نهد به طرف سپهر معلمی اما کسی که خورده و خوابیده روز شب محشور چون همیشه به او هام بوده است از ضعف خویش گر متوسل شود به چوب اینان به گاه رفتنشان زین محیط علم

★

بگذار تا به اصل سخن باز بنگریم شاید از آن مقوله که گفتی، به زعم تو در شهر ما بجای مکان های هرزگی ایراد تو به مسجد و بازار و کوچه هاست آخر چه حکمت است که انگور شهر تو نوبت به شهر ما که رسد، داد می زنی:

کز دست این گروه دل من چو مجمر است
این است ضعف ما که مساجد مکرر است
مسجد محل سجده و الله اکبر است
کاین یک چقدراطول و آن یک چه اقصر است
گویی درشت تر ز گلایی قمصر است
نخ های زعفران چه گران و چه لاغر است

۱- یکی دو مصرع در مقایسه با نسخه ی اصلی تغییر یافته است.

۲- مثل اللدین حمل التورات ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا... قرآن کریم آیه ۵ سوره ی جمعه.

در آسمان شهر شما، ماه، همچو مهر
در شهر ما هموست ولی کورک اختر است
گفتند از قدیم که یک بام و دو هوا
یک بام و صد هوای دگر چیز نوبر است
کس ادعا نکرده که این شهر بی صدا
از بهترین نقاط دلارام کشور است
اما قبول کن که هر اندازه بد بود
قطعاً که از میانده سرکار بهتر است

این سروده نیز در کتاب زمزمی دیگر آمده است.



از اقدامات دیگر آقای ابراهیم پور ساختن چند

دوش حمام در گوشه‌ی شمال غربی مرکز بود.

که ساخت موتورخانه‌ی شوفاژ و نصب

سیستم گرمایشی کلاس‌ها و خوابگاه بر

عهده‌ی من گذاشته شد که به زودی با یاری



همکاران فنی استاد غلام کشفی وزنده‌یاد استاد احمد کوهگرد و علی طالبی نژاد به
سرانجام رسید و مورد بهره برداری قرار گرفت.



دور چهل و دوم. سال ۱۳۶۶

جیب بری در حرم.

از طرف دانشگاه به من و آقای حاج ناصحی نوبت رفتن به سوریه و زیارت حرم حضرات زینب کبری و رقیه با هزینه خودمان داده شد.



آقای حاج ناصحی با همسرشان و من با همسر و سومین فرزندم عازم سوریه شدیم.
حافظ اسد.

حافظ اسد رئیس جمهور سوریه بود و مردم سوریه تا حد زیادی از لحاظ رعایت مسائل شرعی بی بند و بار.

در هر کوی و برزن بطری‌های مشروبات الکلی با برندهای گوناگون عرضه می شد و کم تر زن سوری محجبه در خیابان‌ها به چشم می خورد.

مردان هم رعایت شئون اسلامی را نمی کردند و بیشتر رفتارشان به بی بند و باری نزدیک بود تا حیای اسلامی.

این را هم از دیگران شنیدم که در هتل‌های پنج ستاره به مسافران آلبومی نشان می دهند که در آن عکس زن‌های بی شماری هست. چنانچه مسافر تمایل به دیدار با هر کدام از صاحبان عکس را داشته باشد مدیر هتل موظف است تلفنی آن خانم منتخب را به هتل دعوت و به در اختیار متقاضی قرار دهد.

در طبقه اول هتلی که بیشتر به مسافرخانه شبیه بود ما را اسکان دادند. کار ما در

مدت ۱۵ روز اقامت، رفتن به زیارت حضرات زینب کبری و رقیه بود و بازگشت به هتل و یک بار هم دیدن بلندی‌های جولان.

هر روز توفیق زیارت حضرت رقیه دست می داد و هر بار متوجه فریاد خانم‌های زائری می شدیم که جیبشان را در حرم می زدند و زمانی متوجه می شدند که جیب بر کار خودش را کرده و از معرکه بیرون رفته است.

آن زمان ضریح کوچک حضرت رقیه واقع در فرو رفتگی یکی از دیوارهای حرم و نیم متر پایین تر از سطح سالن حرم به گونه‌ای قرار داشت که از سه طرف محصور و تنها از سمت سالن باز بود. لذا تنها یک صف یک نفری از زائر می توانست دور ضریح بگردد و زیارت کند. در همین فاصله‌ی کم بود که زائرین معمولاً در فشار قرار می گرفتند و نیز در همین معبر بود که جیب بر به راحتی جیب زائران را خالی می کرد.

روزی تعدادی زن و مرد تبریزی برای زیارت به حرم حضرت رقیه آمده بودند. ناگاه فریاد یکی از همین زن‌ها به هوا برخاست که آی دزد! آی دزد! همان لحظه‌ی سرقت یکی از مردان تبریزی که بلند قد و هیكلی بود متوجه شده بود که زن جوانی در پشت سر مال باخته دارد پول‌های دزدی را در زیر دامنش جاسازی می کند.

بلافاصله بازویش را می گیرد و او را از صف زائرین بیرون می کشد. از این جای قضیه به بعد من خود شاهد بودم که آن مرد تبریزی به یکی دو زن که احتمالاً آن‌ها هم ترک تبریزی بودند دستور دار که همه‌ی بدن و لباس‌های آن خانم مشکوک را کاملاً بازرسی نمایند.

صدها قطعه اسکناس‌های جورواجور از زیر لباس‌های او بیرون آوردند.

زن جیب بر که عربی صحبت می کرد معترضانہ فریاد می زد و آن مرد تبریزی هم چنان سیلی های محکم به صورت جیب بر می نواخت که همه ی صورت او سرخ شده بود. در همین احوال چند مرد که آن ها تیز عربی حرف می زدند بر سر و روی مرد تبریزی ریختند و از جیب بر پشتیبانی کردند.

مرر تبریزی چون این وضعیت را مشاهده کرد فریاد زد که همه ی شما نامردها شریک این زن جیب بر هستید.

این عبارت را تکرار می کرد و همه ی آن ها را به باد کتک می گرفت.

انصافاً مرد دلیر و باشخصیتی بود. تنها زنان بودند که توانستند جیب بر را از این معرکه برهانند و به بیرون حرم روانه اش کنند.

در آن جا هم پلیس گشت خانم جیب بر را در ماشین که به همراه داشتند گذاشتند و با خود بردند. از نحوه ی رفتار پلیس ها هم چنان بر می آمد که همان ها هم در کار جیب بری آن خانم شریکند.

البته این حدس را اغلب آن ها که شاهد این صحنه بودند می زدند.

دیگر طرفداران خانم جیب بر هم چون اوضاع را بر علیه خود دیدند صحنه را ترک و هر کدام از گوشه ای فرار کردند.

شنیدم که همان مرد تبریزی تا چند روز در حرم نشسته بود و مال باخته ها را فرا می خواند و مبالغی را که آن جیب بر از آن ها ربوده بود به آن ها بر می گرداند.



در خرید و فروش های کسبه‌ی آن جا هم هیچ رعایت انصافی مشاهده نمی شد. هر کجا برایشان میسر بود حتماً کلاه مشتری را بر می داشتند مگر این که طرف آن قدر زرننگ باشد که مراقب کلاهش باشد.



دختر من آن موقع چهار سال داشت که با دیگر دخترانی که با پدر و مادرشان به زیارت آمده بودند عروسک و دیگر وسائل باری دخترانه را از کمده‌ی که در داخل سالن بود بر می داشتند و به بازی مشغول می شدند. این اسباب بازی ها را زائران به عنوان هدیه برای حضرت رقیه آورده بودند که در آن کمد ها نگهداری می شد.

بازی دخترکان با این اسباب بازی ها هر زائر را به یاد دختر سه ساله‌ی امام حسین می انداخت و این خود باعث یاد آوری غربت و زجری می شد که به قول برخی منبری ها آن دختر سه ساله در سفر اسارت به شام و ماندن در خرابه به همراه عمه اش از سر گذرانده بود که همین امر آن ها را به ضجه و شیون وا می داشت و من بار ها شاهد این گونه صحنه ها بودم.



ابلاغ سرکاری.

مهر ماه سال ۱۳۶۶ ابلاغی برای من صادر کردند تحت عنوان ارزیاب مدارس راهنمایی مرکز شهر که تا آخر سال برای خودم نیز معلوم نشد که با این ابلاغ کار من در مدارس راهنمایی چیست و چه کار باید بکنم؟

به مدارس راهنمایی می‌رفتم و در اتاق دفتر بعضی از همکاران سؤالاتی می‌کردند که بیشتر جنبه‌ی فنی داشت و من هم تا جایی که اطلاع داشتم جواب می‌دادم.

حقیقتاً یادم نیست که آن سال من برای آموزش و پرورش چه خدمتی انجام دادم. شاید هم هیچ.

اما بیشتر وقت من در انجام امور دانشگاه می‌گذشت.



مدرس ضمن خدمت.



زنده یاد ابراهیم طبیبی مسوول کلاس‌های ضمن خدمت بودند. کلاسی برای همه‌ی آموزگاران و مدیران و معاونین دبستان‌ها ترتیب داده بودند که در شیفت‌های تعطیل در این کلاس شرکت می‌کردند.

در این کلاس‌ها، هم روش تدریس و هم آموزه‌های پرورشی ارائه می‌شد. آقای طبیبی از من خواستند که تدریس در این کلاس‌ها را به عهده بگیرم. نمی‌دانم چرا هر کار بی‌اجر و مزد پیدا می‌شد قرعه‌ی انجام آن به نام من می‌افتاد.

ماه‌ها این کلاس‌ها برقرار بود و من هم صادقانه تدریس می‌کردم. روزی معاون یکی از مدارس در کلاس درس از من سؤال کرد: چه کار کنیم که بچه‌ها در خانه سلام کردن را یاد بگیرند؟

جواب دادم: مسائل تربیتی بیشتر با دیدن، در بچه‌ها شکل می‌گیرد نه با گفتن و تذکر دادن.

برای این کار باید پدر و مادر علاوه بر این که به هم در مواقع ضرور سلام می‌کنند، به بچه‌ها هم در فرصت‌های مناسب سلام کنند.

مثلاً هنگام برخاستن کودکان از خواب یا هنگام ورود به منزل.

درست همان گونه که پدر و مادر این کار را انجام می‌دهند. با ادامه‌ی این روند این حرکت در کودک شکل می‌گیرد و جزو عادات او در می‌آید و ملکه‌ی ذهنش می‌شود.

همانند بقیه‌ی رفتارها که کودکان در طی رشد از والدین می‌آموزند.

مدتی بعد همان معاون در کلاس گفت: استاد، من به دستور شما عمل کردم و هر روز به بچه‌ام که کلاس دوم است سلام کردم اما او هنوز یاد نگرفته است که سلام کند.

گفتم: خسته نشوید و به این روش ادامه دهید چون تنها راه همین است.

باز مدتی بعد گفت: استاد هر روز به بچه‌ام سلام می‌کردم تا این که یک روز هنگام ورودش به منزل فراموش کردم سلام کنم. پسرم گفت:

بابا! امروز سلامت گریه خورد؟

دیگر همکاران بسیار خندیدند و من ادامه دادم: پسر سؤالی پرسیده است. چرا که اگر سلام کردند کار درست و به قاعده‌ای بوده، چرا امروز سلام نکردی و اگر کار بی‌موردی بوده چرا از اول شروع کردی؟ لذا شما باید معذرت خواهی می‌کردی و به همان روش ادامه می‌دادی.

گفت: استاد تا کی؟ گفتم: تا همیشه. تا زمانی که پسرت هم یاد بگیرد هنگام ورود به هر کجا ولو خانهای خالی سلام کند.

با تعرض گفت: نیه وارس ما نمی شه.

گفتم: هر امر تربیتی در واقع جا افتادنی است. به این معنا که آن قدر باید تکرار گردد تا مرکوز ذهن شود. مثل حرف زدن؛ که کودک نزدیک به یک سال هر روز و هر ساعت سخنان والدین و دیگر افراد را می شنود و به هم خوردن لب های آنان را در هنگام صحبت می بیند تا پس از یک سال یکی دو کلمه آن هم ناقص بتواند بر زبان آورد.

امور تربیتی عموماً شامل "الدرس حرف والتکرار الف" است که مولا امیرالمومنین علی (ع) به آن اشاره دارند. که اگر جز این بود خود شما یک روزه رانندگی با دوچرخه و ماشین و قطار و هواپیما را یاد می گرفتی.

البته این نکته را هم بگویم که آن معاون محترم اندکی اهل مطایبه و شوخ طبع بود و بی میل نبود که در جمع چیزی بگوید که دیگران بخندند. اما هر چه که بود من راه علمی قضیه را مطرح کردم و همین گفت و گوها خود همان هدفی بود که ضمن خدمت از این کلاس ها انتظار داشت.

همچنان که بعدها که با همین آموزگاران حسب تصادف حشر و نشری اتفاق می افتاد از بهره مندی از آن مطالب مطروحه در آن کلاس ها صحبت می کردند.



دور چهل و سوم. سال ۱۳۶۷

شکل گیری نطفه‌ی منجفر.



ناصر مردانی



علی معلم



دکتر شهیدی



علامه ی جعفری.

از طرف دانشگاه آزاد کازرون سمیناری در کازرون با حضور بزرگانی همچون:



علامه محمدتقی جعفری، دکتر سید جعفر شهیدی؛ علی معلم، ناصر مردانی و بزرگانی دیگر ترتیب داده شده بود که مدعوین اغلب رؤسا و معاونین و کارکنان دانشگاه



آقای جابر خوشخو

آقای اصغر غفسفر نژاد

آزاد کشور بودند. از استهبان آقای حاج مرشدی، آقای حاج ناصحی، آقای حاج یازی، آقای جابر خوشخو، آقای اصغر غفسفر نژاد و من در این جلسه شرکت

داشتم.

جلسه‌ی پرباری بود اما آنچه برای من در این جلسه تازگی داشت و دست مرا هم درحنای جدیدی گذاشت شعری بود که زنده یاد ناصر مردانی قرائت کرد:

بوی گندم بوی باران می‌دهی	بوی عطر تازه‌ی نان می‌دهی
بوی دریا بوی ساحل بوی موج	بوی ابر و باد و باران می‌دهی
بوی گلگون جامگان سربدار	بوی مردی، بوی ایمان می‌دهی
بوی باغ خرم گلدسته‌ها	بوی مسجد بوی قرآن می‌دهی
بوی پایان زمان انتظار	بوی آن خورشید پنهان می‌دهی

نمی‌دانم چرا این شعر به ذهن من چسبید و رهایم نکرد به طوری که تا مدتی بعد از این جلسه ناخواسته برای خود زمزمه‌می‌کردم و هم وزن و قافیه‌ی آن، واژه‌هایی سرهم می‌کردم به طوری که آقای اصغر غضنفر نژاد که در کنار من راه می‌رفت می‌خندید و می‌گفت: دری چه می‌گی؟

بالاخره این چسبندگی ناخواسته کار دستم داد و چون به استهبان برگشتم این شعر از ذهن و قلمم تراوش کرد و انگیزه‌ای شد برای سرودن دیگر اشعار محلی:

کوچه باغ‌های شهر ما

با تو هستم شهر خوبم ای نجف	با تو که بوی خراسون می‌دهی
با تو که بوی خوش پیرمراد	بوی مثلی تیرونجنون می‌دهی
بوی لی زرگی و کتل کبیرینی	بوی سی‌بی خنگ و گلگون می‌دهی
بوی شو چارچو سرون و چک چکو	بوی آتشوری و دورون می‌دهی
بو رف و گنجینه و تاخچی بالا	بو غولوم گردون و دالون می‌دهی

بو دایی وُهلی و نیگ و نوؤونه بو پلند و ایشکزی بون می دهی
و بیست و شش بیت دیگر که در صفحات ۲۱ تا ۲۳ مجموعه ی اشعار " **واما بعد...** " آمده است.

این اولین شعر محلی بود که سرودم و فتح بابی شد برای سرودن دیگر اشعار که یکی پس از دیگری به ذهنم آمد و در طی چندین سال پا به عرصه ی حیات گذاشتند. علت تداوم این کار تشویق های مکرر دوستان و همکاران و حتی مردم کوچه و بازار بود که این گونه سرایش برایشان خوش آیند بود و تازگی داشت. چون مشتری این گونه شعر زیاد شد من هم دل به دریا زدم و موضوعات روز را در قالب گویش محلی می ریختم و گرم و تازه و مجانی تحویل مشتری می دادم. یادم رفت بگویم که من اشعار را در کامپیوتر تایپ می کردم و یکی دو نسخه تکثیر می نمودم و به دوستان نزدیک می دادم و آن ها نیز بنا به تقاضای دیگر خواستاران، خود یا مشتریان هر چند تا که دوست داشتند تکثیر می کردند.

اما هنگامی که بازخورد همین اشعار را از مردم کوچه و بازار می شنیدم، متوجه می شدم که بسیاری از واژه ها را درست تلفظ نمی کنند و این اشکال اجر مرا ضایع می کرد. لذا



به این فکر فتادم که اشعار را بر روی کاست ضبط کنم. دنبال کسی می گشتم که صدایی متناسب با جو این گونه اشعار داشته باشد.



چندین نفر داوطلب این کار شدند. از جمله آقایان افتخاری، کارگر، ندافی، پاکدل و خانم الهه صیاد که از هر کدام کاستی تهیه و کیفیت ما حاصل را از این و آن جو یا می شدم. نتیجه آن شد که صدای آقای ابراهیم افتخاری بیشترین



امتیاز را آورد.

از آن پس اغلب شب‌ها با تشکیلات صدا برداری و گروه موسیقی آقای مجید فرهمند در خانه‌ی ما جمع می‌شدیم و برای ضبط یک کاست بارها و بارها تکرار می‌کردیم تا بالاخره کاستی تقریباً بی‌عیب و نقص از کار در می‌آمد. همین‌که وارد بازار مجانی می‌شد در کوتاه مدتی می‌شنیدم که علاقه‌مندان در کوچه و بازار سرخوشانه تکرار می‌کنند و طالب کاست‌های بیشتریند.

مسائل تربیتی را با هنر نمایی سه شخصیت مجازی، منجفر، ننه‌ی منجفر و کتریا به که دوتای اولی نقش منفی و کتریا به نقش مثبت داشت کارگردانی می‌کردم.

یکی از سؤالاتی که زیاد از مردم حتی طبقه‌ی تحصیل کرده بارها و بارها می‌شنیدم این بود که: این منجفر و ننه‌ی منجفر کی هستند؟ مال کدام محله‌اند؟

حتی بعضی پا را از این هم فراتر می‌گذاشتند و می‌گفتند: ما منجفر و نش آش میشناسیم. خونشو هم بلدیم. فلان کس نیست؟ مال فلان مثله نیست؟

از این گونه برداشت‌ها خیلی می‌رنجیدم. چرا که اینان منجفر را با محمد جعفر عوضی گرفته بودند. چون تعداد این جماعت گمراه زیاد می‌شد تصمیم بر این گرفتم که کاستی فراهم آورم و منجفر و مادرش را آن گونه که در ذهنم بوده معرفی کنم تا از این رهگذر افرادی که نامشان محمد جعفر است این اشعار را به خود نگیرند و آگاه شوند که هیچ کس حق ندارد اسم یا فامیل کسی را به ملعبه و تمسخر گیرد.

حالا ببینیم منجفر کیست و کجاست. عنوان سروده:

آخه منجفر چه صبیغه دیگه؟ ای نوبچه مال کیه دیگه؟

یکی بود یکی نبود غیر خدا	از سه چار سال پیش از ای توشهر ما
بی‌پری دنبال منجفر بودن	دنیال دعوا و شرّ و جرّ بودن
که ای منجفر چه صبیغه دیگه	ای نوبچه ما کیه دیگه

می گیم آ هر كه تو هسی میكه نه سرِ كارومو گذشتن نكنه
 چون دیدن راهی نمونده بر شو تَرِ كُترِ بابه رفتن همه شو
 كُترِ بانه اومد از جاش یا بشه شویه گفت خوش اومدین بد نباشه؟
 بد نبینی آویچی خیلی هَشیم از كارای ای منجفرز جر می كشیم
 كُترِ بانه! پوگو منجفر كجاس آ تو قافه یا همی دُور و بُراس
 تو اگر آدرس منجفر بیدی بِلگه ای از ای بووا آ دس بیدی
 خودومو می ریم آ پیش منجفر چه پیاده چه با ماشین چه با خر

*

كُترِ بابه سرُشْ بالا كرد كوكه ای مختصر و غرا كرد:
 كه خدی نخواسه بی وخت نكنه ا تو بند هف تیراتو بخوره
 هر كسی كه طالب درد سرّه عاشق زیارت منجفرّه
 بیشینه فكر بُكنه بی ساتی نكنه بیشتر از ای بدذاتی
 می بینه تا منجفر بی وجبه آب در كوزه و خود نشنه لبه:

*

منجفر الگوی رفتار بده منجفر شاخص و معیاره دده
 هر يك از حرفای اون يك عددیست هر كدم علامت كار بدی است:
 "میم" او از كَلَمی ملَعَنَه مال آومای دو رنگ و كلكه
 "نون" منجفر ندونم كارِ به مال نادونی بد قارقارِ به
 "جیم" جروك بد آبرو بره كه همش غیبت و بُهتون می هره
 "ف" ینی فات و فیسی هس و نُئر كه ماخواد جلو باشه مَث دُبر
 "ر" ینی رَدّه خونی كه كچ هَسَن با همی آدمّا ذاتا لَح هَسَن

*

ها بله اگر كچ و اهل جری اگه خودخواهی و عین دُبری
 اگه نادون و دو رنگ و كلکی اگه اهل كلک و ملعنّی
 رگ راسی تو همی جوئْت نیس غیر جوُرْک داخل خوئْت نیس
 متصل غیبت و بهتون می هری آبرو بری کسی نمیگذاری
 ترسی از خدا و محشر نَدَری دیگه شَك نكن خوئْت منجفَری
 منجفر جان كه شاخ و دم ندره منجفر مَث مَن و تو بشَرّه
 اگه منجفر تونسِشِش بیبینی نَنّه ی منجفَرَم مشکلی نی

اگه بی وقتی تو کوچه ندیدیش شوم که برگشتی خونه میبینیش

والسلام عالم ولله و تموم

وعده‌ی ما و شما زرده‌ی شوم.

✱

این سروده در ۲۲۴ بیت در صفحات ۳۰۴ تا ۳۶۰ کتاب مجموعه‌ی شعر "و اما بعد... آ" آمده است.

بعد از انتشار این سروده تعداد افراد جویای منجر خیلی کم شدند. چرا که متوجه شدند که منجر الگوست و هر کسی می تواند باشد.

اما از پخش یکی از مجموعه سروده‌های منجرنامه همیشه بیم داشتم و می دانستم که هنوز عوام الناس ظرفیت تجزیه و تحلیل آن را ندارند و نشر آن قطعاً دردسر آفرین خواهد بود.

پس از مدتی مکتوب آن را به یاران همدل دادم. اما از ضبط آن بر روی کاست خودداری می کردم:

نا نمونی تو! تو صابنائه ای ولایت تا قیومت ای دانه

یکی بود یکی نبود غیر	دور از جون شما درد و بلا
در حدود شش و هشت سال پیش ازای	که ای شهر و همه چیش بود عوَضی
بیشتر مردم این شهر خراب	آسمون جل بودن و قادمه رکاب
فرق نداشت زندگی و مُردگی شو	عینهو لیدی بودن بیشتریشو
به غذایی نه لباسی نه سواد	که خدا کند او طو سالی نیاد ...
ننه ی منجر سربه هوا	آ تو خو حرفوشو گیر کرد با خدا

✱

آ تو بی کوشک درآندشت عظیم	پس بی رحلی خداوند کریم
پوس آهو زیر پاش نشسته بود	آینک بادی قرصی زده بود
همه جا پستی بود و غالی و فرش	همی تو لاله و مرزنگی تا عرش
تاس کلی مشکی قشنگی رو سرش	بی کروور ملائکه دور و برش

داشت بری اونا می خوند با قاعده
تا نن «ی منجفر از دورش دید
دسه ی آینک خود راسش کرد
کمی فکر کردو ریشش مُشتی خارُند
هر چی زور زدکه بفهمه چه کاره
با صدایی بسم و مخصوص خدا
پیش بیا ضیفه ببینم چه کاری؟
شگری بخور می نیم ائل کجی؟
*

ای چه فرماشه می دی خاکِ پاتم
*

صابنات چه با ما شوخی ینی چه؟
راسه که صابرم و خیلی کریم
ماخواسم ایقچی لذت ببری
زود جوابم پده تا جر نشدم
اگنه جار می زنم چار تا ملک
همی آلاکسه پَندن ته فَلَک...

نا تمام

که به اضافه ی ۲۸۲ بیت دیگر که در کتاب مجموعه ی شعر " و اما بعد ... در صفحات ۲۹۴ تا ۳۱۸ آمده است.

★

بارش نعمت.

اگر چه این سروده هم همانند دیگر اشعار سبق، طنز بود و گویای بی‌فرهنگی معدودی از عوام الناس. اما درک عمق داستان به اندکی فهم و تیز بینی و سعه صدر بیشتر نیاز داشت که متأسفانه گروهی نو دین فاقد آن بودند و همین‌ها بودند که آب را گل آلود کردند که شاید ماهی بگیرند اما خرچنگ گازشان گرفت و زمانی به حماقت خود پی- بردند که آوازه‌ی همین سروده‌ی به زعم آن‌ها ممنوعه سر از ایران و کشورهای خارج در آورد و برای خود صاحب اسم و رسمی فاخر شد.

باید عرض کنم که من خود به این معضل واقف بودم و برای همین هم از این سروده، کاست تهیه نکردم و به نوشته آن قناعت نمودم. اما اصرار آقای افتخاری مبنی بر این که: این سروده را هم ضبط می‌کنیم و نزد خود نگاه می‌داریم و تنها برای دوستان نزدیک پخش می‌کنیم و در اختیار هیچ کس نمی‌گذاریم مرا بر آن داشت که کاست آن را هم تهیه کنیم.

نسخه‌ای از آن هم نزد آقای افتخاری به امانت گذاشته شد. غافل از آن که همین اقدام عجولانه کار دستان خواهد داد.

زیاد طول نکشید که صدای آن کاست را در کوچه و بازار شنیدم و دوران فحش و خفت شنیدن من هم فرا رسید.

مسئول سازمان تبلیغات آن زمان آقای صلواتی بودند.

روزی در برابر سازمان تبلیغات که آن موقع محل مهدیه‌ی امروزی بود مرا صدا زد و گفت: آقای حکمت من شعر خوابنامه‌ی مادر منجر را شنیده‌ام. بسیار پر محتوا و گیراست. اما باید عرض کنم که این شعر را پنجاه سال زودتر از موعد خودش سروده- ای.

اگر چه به عمق دید گاه ایشان پی بردم اما با سپاس و تشکر از ایشان، سر و ته این قضیه را هم آوردم و خدا حافظی کردم به راهم ادامه دادم.

اما در کوچه و بازار از تجزیه و تحلیل همان عده‌ی کوتاه نظر درک می‌کردم که کارم بیخ پیدا کرده و گروهی کم عمق که متأسفانه پایگاهی هم بین عوام الناس دارند بد جور حیثیت مرا فتیله پیچ می‌کنند و پنبه‌ی مرا می‌زنند. تا جایی که حتی دایره‌ی شکایت خود را به برخی مقامات هم کشانده‌اند.

روزی برای کاری به سازمان تبلیغات رفته بودم. آقای صلواتی خوش آمد گفت و ار هر دری سخنی به میان آمد. در همین حال تلفن سازمان زنگ زد و آقای صلواتی از من فاصله گرفت و برای جواب دادن به سمت تلفن رفت.

گر چه دور از ایشان ایستاده بودم اما از فحوای کلامش متوجه شدم که یکی از همان معترض‌ها دارد خرمن مرا به باد می‌دهد.

حدس‌م درست بود کما این که آقای صلواتی همچنان که مشغول صحبت و ریختن آب بر آتش گوینده بود به من اشاره کرد که نزد او بروم.

گوشی را طوری گرفت که من هم صدای طرف را بشنوم. او که خانمی بود و از صدایش او را شناختم چنان با مرکب ناهمی می‌تاخت و مرا هجو می‌کرد که فرصت جواب به آقای صلواتی نمی‌داد.

از جمله فرمایشات ایشان:

این مردک اصلاً دین ندارد. خدا را نمی‌شناسد نجس است.

گفته: خدا ننی منجفُرش نمی‌شناسه.

گفته: خدا صابنات بلد نی.

گفته: صابنات مقاسمی شیطونه.

ای بایه سوار گو زردش بکنن و تو کل و کوچاش بُسروئن.

ای بایه تو اوبخش دارش یزنن.

بالاخره در یک نفس عوض کردنی آقای صلواتی فرصت را مغتنم شمرد و گفت: نه همشیره شما درست متوجه عمق گفته‌ی ایشان نشده‌اید. به این گونه مطالب می‌گویند طنز. یعنی برای جا انداختن یک معضل اجتماعی مطلب را در یک قالبی می‌ریزند که بهتر در عمق جان شنونده نشانند...

اما این آب ریختن ها نه تنها از شعله‌های اعتراض گوینده نمی‌کاست که او را جری تر هم می‌کرد. البته آقای صلواتی هم به قول معروف دندونش تو پشم خودش گیر کرده بود و جرأت مقاومت بیش از این را در خود نمی‌دید. آخر طرف خود را صاحب بلا منازع انقلاب می‌دانست.

من از گوشی کناره گرفتم و پس از دقایقی آقای صلواتی هم سر و ته‌ی قضیه را پخته و نیخته هم آورد و به نزدیک من آمد و با حالتی که تأثر از آن پیدا بود گفت:

دیدی آقای حکمت. عرض کردم پنجاه سال زود گفتی؟

روزی نیست که ما چند تا از این جور تلفن‌ها را نداشته باشیم.



من پیش‌بینی این جور برداشت‌ها و قضاوت‌ها را از قبل می‌کردم و برای همین هم بود که از تکثیر آن به وسیله‌ی کاست طفره می‌رفتم. اما اتفاقی بود که افتاده بود و راه برگشتی وجود نداشت.

برای اثبات بی‌گناهی خود در بیدادگاه جور این گونه افراد قشری راهی به جز پناه به

خدای متعال نداشتم و هر آن با خود می‌گفتم: خدایا تو از ضمیر مخلوقات آگاهی.

عاقبت این کار را ختم به خیر کن.

آن گاه که برای گلایه، مایه‌ها را با آقای افتخاری در میان گذاشتم گفت:

شبی این کاست را برای آقای دکتر ... که میهمانم بود گذاشته بودم برای کاری از اتاق بیرون رفتم و او در غیاب من کاست را برداشت و با خود برد و قطعاً تکثیر کار اوست و من بی تقصیرم.

به خود گفتم: خود کرده را تدبیر نیست. اما در عمق جانم می دانستم که خدا با من است و "ان الله لا یضیع اجر المحسنین".
کما این که همین طور هم شد.



چهار سال بعد از این قضیه عصر پنجشنبه نزدیک غروب جلو مغازه خودمان ایستاده بودم که دو خانم از تاکسی پیاده شدند و به جانب من آمدند. یکی از آن دو را می - شناختم و چون به حرف آمد و سلام و خوش و بش کرد مطمئن شدم که همان خانمی است که چند سال پیش تلفنی خفت‌ها داد و ناسزاها نثارم کرد.

خانم جلو آمد سلام کرد و گفت: ببخشید آقای حکمت ما از کجا می‌تونیم ای کتاب ننی منجفر دس بیاریم. آهر جا رفتیم می‌گن ما نداریم.
گفتم: خانم! ای کتابو که به درد شما نمی‌خوره.
گفت: مگه ما چه مووه؟

گفتم: بعضیا گفتن ای کتابو نجسه بایه با انبر بگیرن.
گفت: هر که گفته غلط کرده. ای قد پچای ما خاطر ای کتابو ماخوان که از ای سر و اوسر امونت می‌گیرن و می‌خونن و کلی می‌خندیم.

گفتم: اگه ای طوره که می‌گین خودم درم الآنه برتو میارم.
کتاب را آوردم و به او دادم. گفت: الهی خیر ببینی. دست در کیفش کرد گفت:
چن بدم خدمتتو؟ گفتم: این هدیه است و پول لازم نیس.
گفت: ای خو بدطوره. نیه زحمتی بکش برومو بی چی م توش بنویس.

هیچ عکس العملی نشان ندادم که او را به یاد آن اراجیف‌هایی که گفته بود بیندازم اما در دل به لطف و عنایت خداوند ثنا گفتم و باز یادم آمد که:

" ان الله لا یضیع اجر المحسنین "

هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد

که برای من جور جفا صبر و ثباتم دادند

خدا را گواه می‌گیرم که در همان لحظاتی که آن خانم درخواست همان کتاب نجس را می‌کرد و این همه راه برای دریافت آن آمده بود دلم به حالش می‌

سوخت و این دو بیتی بابا طاهر به خاطر من رسید:

نکن کاری که بر پا سنگت آیو

جهان با این فراخی تنگت آیو

چو فردا نامه خوانون نامه خوانند

تو را از نامه خواندن ننگت آیو

دور چهل و چهارم. سال ۱۳۶۸

ویژگی شعر محلی.

از زمان رودکی و شاید پیش آن، سرایش شعر فارسی مرسوم بوده و در این راه بزرگانی همچون فردوسی و نظامی سعدی و حافظ این مهم را به اوج رسانده اند و نهال معنا را با سروده‌های فاخر خود به صورت درختی کهن در سراسر عالم رشد داده‌اند:

تخم معنی کاشت فردوسی، نظامی آب داد

سعدیش خرمن بکود و حافظش بر باد داد

ادبیات ایران در غنای شعر حرف اول را زده و در این راه همیشه قافله سالار بوده است.

این نکته را از آن جهت آوردم که یاد آور شوم ذوق ایرانی تا بوده با شعر خوانی و شعر گوئی انیس و جلیس بوده و امر تازه‌ای نیست.

اما سرودن شعر با واژه‌های گویشی یک قوم، عمر کوتاه‌تری دارد و از طرفی چون درک جزئیات و ریزه کاری‌ها و سپردن به ذهن در سروده‌های محلی برای مردم آسان

تر از اشعار کلاسیک است و مضافاً کاربرد واژه‌های محلی در عصری که همه‌ی گفته‌ها و نوشته‌ها با زبان معیار صورت می‌گیرد، برای مردم جذاب و خاطره‌انگیز است. از این رو هنگامی که من علاقه‌ی وافر مردم را به این سروده‌ها مشاهده کردم به این فکر افتادم که آن چه مایه‌ی دل‌بستگی عموم به اشعار محلی است همان کاربرد واژه‌های عامیانه است. از این رو تصمیم گرفتیم در جمع‌آوری و نگهداری آن‌ها کاری انجام دهیم.



مرحوم حاج میرزا آقا نیرو

در جلد اول کتاب خاطرات در بحث کلمی‌زاغا نقل کردم: پدر از من خواست که نام کلمی‌زاغا را بنویسم حال آن که نظر ایشان نوشتن عبارت "کربلایی میرزا آقا" بود که همین اختلاف در گویش و معیار مرا بر آن داشت که چند سال بعد اقدام به ضبط واژه‌های عامیانه کنم.



اگر چه شاعر نکته سنج طنز پرداز، زنده یاد شمس اصطهباناتی از سال‌ها قبل به سرایش اشعار محلی در مجموعه‌ای با نام خرنامه یا خرد نامه به این مهم رو آورده بود و سال‌ها بعد آقای محمد رضا آل ابراهیم به چاپ آن مبادرت نمود،



اما مجموعه‌ای که منحصرأ حاوی واژه‌های محلی باشد در اختیار نبود و می‌طلبید که در این زمینه دستی از آستین برون آید کاری بکند. اما خداوند از سال‌ها پیش مرا برای این کار آماده کرده بود که بایستی به وظیفه عمل می‌کردم.

همان طور که در جلد اول خاطرات آوردم واژه‌ها به صورت پراکنده از قبل آماده کرده بودم و تنها همتی لازم بود که آن‌ها را به صورت الفبایی در مجموعه‌ای

گردآوری و در صورت امکان ریشه‌یابی و به نشر آن اقدام نمایم. این کار، بسیار سترگ و زمان‌بر و دقیق بود و نیاز به کمک ده‌ها نفر داشت اما چون خواست پروردگار بود و تخطی از آن نا ممکن به تنهایی به این مهم اقدام نمودم که پس از شست سال کنکاش و رازینی و استقامت و تکرار مکررات، این مهم به سامان رسید و واژگان و تمثیل‌ها و ترکیب‌های عامیانه در سه مجلد و سه هزار و سیصد صفحه با عنوان "فرهنگ نامه ی استهبان" فراهم آمد و در حد وسع در اختیار عموم قرار گرفت.

باز هم یاد آور می‌شوم که جمع‌آوری و درج و بسط و تدوین و فراهم آمدن هزینه‌ی چاپ این سه مجلد تنها با عنایت پروردگار بود و مأموریتی که به من محول شده بود و لاغیر.

با عذر خواهی از حکیم طوس فردوسی بزرگ.

همی خوانده‌ام: "گویش مادری چو عقدی است بر گردن آدمی
از این عقد هر کس ندارد نشان و را جزو آزاده مردم مخوان"



یکی گویشی بود در حال مرگ	پراکنده در بیاباد، بی ساز و برگ
منش جمیع آوردم اندر کتاب	که تا بهره گیرند از آن شیخ و شاب
"بسی رنج بردم در این سال" شست	که این گویش از جنگ نسیان برست
برون بردم از ورطه‌ی کهنگی	رها کردمش زان پراکندگی
خنک آن که حفظ زبان برگماشت	که دیرینه میراث را پاس داشت
امید آن که در ظل پروردگار	بماند در اندیشه‌ی روزگار

اسفند ۹۶ شیراز علی حکمت

اما این که چگونه روند کار پیش رفت و چه موانعی در این راه از سر گذراندم، خود مقوله ایست که در جای خود (دور شست و دوم سال ۱۳۸۷) به آن خواهم پرداخت.

یادآور می‌شوم که اگر چه کار تدوین این مجلدات از سال ۱۳۳۷ شروع شده بود اما تصمیم به این که به صورت کتاب در آید از سال ۱۳۸۷ گرفته شد. قبل از آن، اقدام به جمع‌آوری اشعاری نمودم که بین سال‌های ۵۰ تا ۸۰ سروده بودم. اما چه شد که به فکر چاپ اشعار افتادم خود مقوله ایست که به شنیدنش می‌ارزد:

سال ۱۳۸۱ همایشی در سالن اداره‌ی جهاد کشاورزی استهبان به منظور رونمایی از



کتاب مجموعه‌ی داستان غروب غمگین نوشته‌ی خانم فاطمه‌ی پنجه‌لی زاده ترتیب داده بودند که انتشارات نوید آن را چاپ نموده بود. دوستان و بزرگان زیادی در آن جلسه بودند. من هم حضور داشتم.



از جمله سخنرانان آقایان ابوالقاسم و امین فقیروی و آقای داریوش نویدگویی مسوول انتشاراتی بودند.



در مجموع نشست پر باری بود.

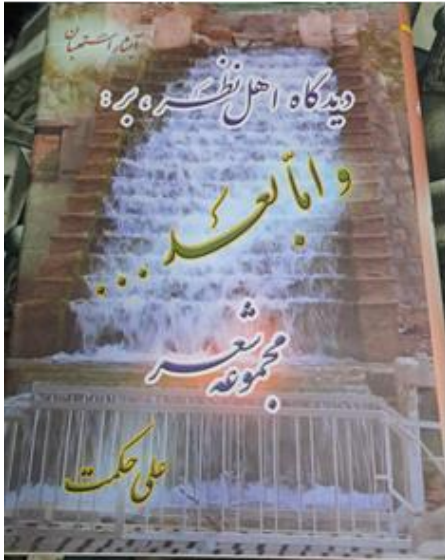
چون از قبل خانم پنجه‌لی زاده را می‌شناختم با دیدن این مراسم و

بزرگداشت بر آن شدم که از آقای نویدگویی راه و رسم چاپ و نشر کتاب جويا شوم و همین کار را هم انجام دادم. اگر چه ایشان یک سری اطلاعات توأم با اصطلاحات فنی به من ارائه دادند اما در مجموع شوق تدوین و چاپ کتاب در همین گردهم آیی در من شعله ور شد.

اشعار را در یک پوشه به ترتیبی که تمایل داشتم کنار هم قرار دادم و از آقای محمد رضا آل ابراهیم که در این زمینه صاحب نظر بود کمک خواستم. ایشان با روی باز

پذیرفتند و به اتفاق به جلو یک کپور واقع در انجیرستان‌های شمال استهبان (بَی پَین) رفتیم. زمستان بود و درختان بی برگ و بار. در پیش کپری در سینه کش افتاب نشستیم. ایشان با اندکی تغییر در چینش اشعار، بقیه‌ی ترتیبات را تأیید کردند و من به دنبال چاپ آن عزم را جزم نمودم. آقای آل ابراهیم در تقریظی که بر همان کتاب نگاشته‌اند این گونه آورده‌اند: "از یک کپور آغاز شد..."

پاییز ۸۲ این اثر با عنوان مجموعه‌ی شعر و اما بعد... چاپ گردید. همان کتابی که پس از انتشار، غوغاهایی را که قبلاً معروض افتاد برایم به ارمغان آورد. البته این یک بعد قضیه بود. اما بعد دیگرش تشویق و ترغیب‌های بسیار چشم‌گیری بود که از از افکار فاخر اهل قلم از جای جای ایران و بعضاً خارج از ایران به سوی من سرازیر شد.



تعداد این اظهار
نظرات در کوتاه
مدتی به بیش از
صد مورد (۳۵۰
صفحه) رسید.
تقریظاتی از
مقامات،
ادارات،
روزنامه‌ها، اهالی
قلم، کتابخانه‌ها،
دیران و
آموزگاران و

منتقدین مطرح کشور که حیفم آمد آن‌ها را بایگانی کنم و دیگران را از آن همه زیبایی و محبت بی خبر بگذارم. لذا بر آن شدم که همه‌ی آن نظرات بلند و فاخر را در کتابی تحت عنوان: دیدگاه اهل نظر بر و اما بعد... به چاپ رسانم. این کتاب در ۳۷۰ صفحه در قطع وزیری با جلد و روکشی هم شکل و هم وزن کتاب و اما بعد... در پاییز ۱۳۸۴ به زیور طبع آراسته شد و در اختیار صاحبظران قرار گرفت.

بارش نعمت.

چند فراز از آن همه نظرات رفیع:

از آن جا که نظرات بیش از صد مورد بود و آوردن همه‌ی آن‌ها در این مقال نمی‌گنجید صلاح بر آن دیدم برخی از تقریظاتی که به صورت شعر در این مجموعه آمده است به ترتیب الفبایی نام سراینده عیناً از همان کتاب بیاورم:

از : استاد فرهیخته آقای حاج میرزا محمدعلی حسینی

با عرض سلام و تحیات و معذرت ، سروده ناقابل را تقدیم می‌دارم :

آرام جان و مونس دلهاست ، نظم‌هاست
ای بر فراز قله تاریخ ، جایگاهت
اهل قلم ز کلک تو ، گردیده‌اند مات
پاشیده‌ای به صفحه دیوان پر بهات
هدیه به دوستان و رفیقان با صفات
خوشبو سپاس دارم از این بهترین عطای
سهل است و ممتنع ، خوش و شیرین تر از نبات
ذوق و هنر ، مهارت و دیگر محسنات
ظاهر بود طریق هدایت ز گفته‌هاست
آورده‌ای در آن ، چه ظریف است پندها
در گوش جان پی خبر برخی امهات
روشنگریست مخلص و دور از تکلفات
از یادها ، دویاره فکندی به خاطرات
دارند اهتمام فراوان ، بدین نکات
اهل قلم کنند حفاظت ز حادثات
باید زیاده‌ها تروند این محاورات
فرهنگ صابونات ، مصون از مخاطرات
خواه‌انم از خدا ، به خدا عزت از برات

ای حکمت عزیز ، چه زیباست ، شعرهاست
ای شمس پرفروغ ستهان با صفا
ای شاعر ادیب و هنرمند پی نظیر
طبعت ، براسبست گلستان و گل از آن
گل‌ها ز طبع چیده‌ای و داده‌ای همه
ز آنها ، شام جان مرا ، نیز کرده‌ای
خواندم ، تمام ، حکمت و پند است و دلپذیر
مجموعه‌ایست ، دلکش و پیداست اندر آن
طنز و لطیفه ، نفیض ، در آن آفریده‌ای
اندر ره صلاح و صواب است آنچه را
در تربیت ، سخن به حفاقت ، نشانده‌ای
در آن نیافتم ، بی‌جز از خیر و مصلحت
الفاظ و واژه‌های ستهان که رفته بود
اهل قلم ، به حکمت این امر واقفند
فرهنگ و گویش و ادبیات هر دیار
باید به واژه‌های محلی ، بها دهیم
زین خدمت بزرگ تو ، مانند به روزگار
حقا که اوستاد و هنرمند و شاعری

آقای میرزا محمد علی حسینی

۱۸۰

دبستان اهل نظر پر و وانا بعد...

شکر، بفسانده‌ای زلیات، بنازمت
 کی شکر است این همه شیرین که شعر تو
 وصف فزاده است در افواه خاص و عام
 اشعار دلکشت همه را شاد کرده است
 کرده است لطف حق مددت، ورنه‌ای عزیز
 من شاکرم که کرده عنایت خدا به ما
 پاداش خیر، می‌طلبیم بهر از خدا
 اما دریغ و درد که این نازنین دلت
 من در مصیبت تو، شریکم خدا گواست
 ای جان من، بسلا، ز برای ولا بود
 هستی تو خود، چو اهل ولا بینی ار بلا
 باید چو اولیاء خدا، صبر و شکر کرد
 صبر جمیل و اجر جزیلت دهد خدا
 گر نیست باب طبع تو، اشعار من، ولی
 لطفی نما و عذر حسینی، قبول کن

احسنت، مرحبا نکند درد دست‌ها
 کی می‌رسد پهای، کلامت جواهرات
 تحسین کنند اهل قلم از سروده‌ها
 دلها پر از نشاط نموده است طنزها
 آسان به سلک نظم نمی‌آید این لغات
 چون تو یسائر ادبیات صابونات
 باور نما، که صبح و مسا، می‌کنم دعائ
 جور فلک شکستش و افسرده‌اش بساخت
 لیکن به غیر صبر، نباشد ره نجات
 این قول صادق است و بود از موثقات
 هرگز نمی‌کنی گله و شکوه از خدات
 «حکمت» نهاده است خدا، در مقدرات
 ایمن بمانی از همه آفات و مشکلات
 داتم، که نیک دیده در ایام دیده‌ها
 چون نیستی توان، که کند وصف شعرها

امضاء ارادت‌مند و دعاگو: میرزا محمد علی حسینی ۸۳/۱۲/۴



از : آقای محمّد باقر شمس

«فرزنده برومند مرحوم شمس اسماعیلانی و پایه گذار شعر گویش استهبان»

بنام چاشنی بخش زیانها، حلالت بخش معنی در بیانها

«وحشی بافقی»

تقدیم به دوست عزیز و شاعر با ذوق و قریحه جناب آقای علی حکمت «پاس محبت
بی شائبه اش در ارسال کتاب ارزشمند «و اما بعد» و در پاسخ قصیده ی زیبای استهبان خودش.

که عاشقی و دلت پی قرار استهبان
که هستی آنهمه خدمتگزار استهبان
که شاهکار تو شد اعتبار استهبان
گزینش آدم کامل عیار استهبان
که نیست همچو تو کس در دیار استهبان
در این زمانه نوی افتخار استهبان
تو را پناه دهد کردگار استهبان
که نور دیده تو شد تبار استهبان
که بایست که بهمانی کنار استهبان
مباش جز به غم روزگار استهبان
تو باش یا هنر خویش یار استهبان
برای دیدن لیل و نهار استهبان
برای سایه بید و چنار استهبان
به جای سرمه کشم من غبار استهبان
که ما دو دیده وریم پاسدار استهبان

درد من به تو ای دوستدار استهبان
دلت خوش و سر تو سبز باد در همه عمر
ترا ز عمق دل پاک می کنم تحسین
از این سپس نویی اندر میان مردم شهر
بهوش باش و مباحث کن به آن هنر
ز فهم و فضل و کمال و هنر برادر جان
اگر چه تیغ فلک در کمین احرار است
دلم به حال تو ای جان نثار شهرم سوخت
ولیک دل به غم روزگار سفته میند
تو ای برادر مغموم و دل شکسته من
در این زمانه که هر کس کلاه خود گیرد
منم مثال تو ای یار غرق ثاب و تبم
کیوتر دل من پر همی زند شب و روز
به دیده های پر از اشک غم ز مهجوری
پیا به دیده من جا کن ای برادر شمس

«ایضاً از آقای محمدباقر شمس بمناسبت همایش علم و حکمت استهبان»

منظومه زیر برروز احساساتی است عاشقانه که به مناسبت هفته بزرگداشت مقام معلّم و تجلیل از پیش کسوتان و بازنشستگان فرهیخته شهرستان استهبان و بویژه جناب آقای حاج علی حکمت سراینده اینارگر و محبوب و محترم کتاب «و اما بعد» - که خدایش حافظ و ناصر باد- و بمنظور قرائت در همایش روز جمعه ۸۴/۲/۱۶ کانون محترم فرهنگیان بازنشسته استهبان گفته شده. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

بنام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه بر نگذرد
دردی چو بوی خوش بوستان	به جمع اسانید و بر دوستان
به جمع شما سروران جلیل	که هستید اندیشه ورز و نبیل
به جمع محبان و هم‌شهریان	به ارباب عزّت به فرهنگیان
به فرهنگیانی که عمری دراز	به خدمت کمر بسته با سوز و ساز
که از نارواها ترنجه‌اند	و بار و بر عمر بخشیده‌اند
خصوصاً به حکمت ادیب عزیز	سخندان و صاحب‌دل و با تمیز
شریف و خردمند و با درک و فهم	به دور از خیالات واهی و وهم
هنرمند با دانش و دردمند	علمدار آزادی و هوشمند
بنام به کاری که کرد آن دبیر	که دانند قدرش خیبر و بهیر
بخوانید شعر وی ای صادقان	که دارد پیام از دل عاشقان
منم مست «ما بعد» و اشعار او	که بکنند اطفال افکار او
چنین است شایسته یک دبیر	که یشا کند چشم برنا و پیر
وظیفه معلّم بود در حیات	که روشن نماید چراغ نجات
که خود چون چراغی است افروخته	لهیب محبت دلش سوخته
معلّم وجودیست پیراسته	به علم و عمل نیز آراسته
معلّم درختی است افراشته	که یزدان به دست خودش کاشته

آقای محمد باقر شمس

۲۷۴

دیدگاه اهل نظریه « و اما بعد... »

همه شاهد و شيرست و فهم و تميز
 كه مي‌بارد هر روز بر خشك و تر
 زبان و دل و دست او پر ذر است
 ز هر گوشه‌اش مي‌توان آب خورد
 تسوان بسرد از او گسهر تابناك
 اگر چه به تاب و تب است آشكار
 ز كارش نبرده است يكتروزه پهر
 سر و جان و هستي نشارش كنيم

همه بار و برگست و پر سايه نيز
 معلم چو ايراست پر از مطر
 معلم چو دريای پر گسهر است
 معلم چو روديست بي عيب و درد
 معلم گشایی است گویا و پاك
 معلم چو كوهی است بس استوار
 فسوسا كه جز ذوق خدمت به دهر
 بيا تا نظرها به كارش كنيم

اعضاء

با تشكر و احترام * محمد باقر شمس ۸۴/۲/۱۴



از : آقای عباس طالب نژاد

« دبیر آموزش و پرورش شهرستان استهبان »

تقدیریم به استاد حکمت که مایه افتخار شهر ماست

ای استاد خوب من ای حکمت شیرین سخن

باشد همیشه باد تو در هر مکان و انجمن

کردی تو زنده شهر من آباد کردی این وطن

گشتی تو با اشعار خود بس لاله‌ها و یاسمن

گفتی تو از دشت و دمن از لفظ مردان کهن

از افتخار و از غرور ، بالندگی مرد و زن

روشن شده چشمان من گلشن شده سامان من

از طبع و از گفتار تو زنده شده ایمان من

شعر تو شیرین و روان در حد فهم این و آن

گفتی حقیقت بر همه از قول هر پیر و جوان

گاهی نصیحت کرده‌ای با ملز ، افراد وطن

آنگه حقیقت گفته‌ای از روزگاران کهن

صد آخرین مرد و زن بر حکمت شیرین سخن

باشد همیشه نام تو در جای ، جای این وطن

امضاء

شاگرد شما * عباس طالب نژاد اسفند ۱۳۸۳



دینگاه اهل نظر بر دو ایا بعد... *

۳۲۷

آقای مهدی مباشر

از : آقای مهدی مباشر
« شاعر توانمند و طنز گوی خطه شیراز »

حکمتا : حکمت در خلقت که از آن اهل ذوق مسروند
اینکه دل‌ها به هم چه نزدیکند گر چه اتمام ما زهم دورند

حکمتا : این چه حکمت است که دل میشود آشنای نادیده
دل مشکل پستد من از چیست؟ که تو نا دیده را پسندیده

حکمتا : کار تو در (ما بعد) چشم گیر و ظریف و الوان است
منجرف نامنه در این سفره هم شکرپاش و هم نمکدان است
منجرف‌ها دو گونه میباشند دسته‌ای ارقه دسته‌ای احمق
ارقه‌اش را توان، تحمل کرد و ا مصیبت ز احمق مطلق

منجرف‌های هر دو دسته گهسی دانه هستند و گاه خود دامند
گاه گجایی ز نا خود آگاهی مهره تخته نرد حکامند

این به شرها که نامشان بشر است گر چه از نام خویش مفتخرند
یکنو نیمش (۱/۵) بدل برابر اصل نبود و هشت‌نیم (۹/۵) منجرف‌ند

حکمتا : چونکه از مخاطب خویش بی‌ریا کرده‌ای نظیر خواهی
نکنه‌ای هست گر چه میدانم بهتر از من بر آن خود آگاهی

آقای مهدی مباشر

۴۷۸

دیدگاه اهل نشر بر «و اما بعد...»

واد رنسان به تجریت دارنسد مئلسی دلیذیرتسر ز علیل

نکته‌ای در سخن خصوصاً شعر

اینکه خَیْرُ الْكَلَامِ قُلٌّ وَ دَلٌّ

امضاء با تقدیم احترام مهدی مباشر - اسفند ۸۳



از: آقای حاج ناصر مدبّر

«فرهنگی بازنشته استهبان»

سرور گرامی و برادر ارجمند جناب حاج حکمت، سلام

بسیار مفتخرم که این بنده را قابل دانسته و در زمره‌ی ادب دوستان قرار داده و نتیجه چند سال زحمت و تلاش خود را به عنوان هدیه به اینجانب اهداء نموده‌اید. متشکرم.

طبق اطلاعی که دارم اساتید فن و ادب دوستان و افراد سرشناس کشور هر کدام به نوعی از زحمات شما تشکر نموده‌اند.

این حقیر بنا به وسع و بضاعتی که دارم دیگر مطلبی که در غور شأن شما باشد نداشتم که بنویسم فقط با دو سه بیت زیر ارادت خود را نسبت به حضرتعالی اعلام می‌دارم:

شب چراغی درون تساریکی	سألها آشناست او بآمن
همچو یوسف دورن چاه بُود	من و یعقوب و بوی پیراهن
بهر هر مشکلم کلید شود	دور پساد از وجودش اهریمن
لقبش «حکمت» و «علی» نامش	دانم در مقابل خیرمن

امضاء

ارادتمند شما، ناصر مدبّر ۱۳۸۳/۱۲/۸



از : آقای حاج محمّد معانی

«دیر باز نشسته و شاعر گرانقدر از شهرستان نی‌ریز»

وَمَنْ تَعْلَمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ لَهٗ دَعَا فِي مَلَكُوتِ السَّمَوَاتِ عَظِيمًا رَسُلًا كَرِيمًا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با سلام و عرض ادب و تبریک بمناسبت هفته معلم حضور فرهیخته ارجمند معلم گرانقدر استاد و شاعر گرانمایه جناب آقای حکمت «امام الله عمره نوبقه» گرچه معروضه‌ام قابل محضر و ارج شما سرور ارجمندم نیست به بزرگواری و استادی خود پیداست قبول یابد.

به نقد جان بسی حکمت خریدم
چو مستقی که باید جامی از آب
معانی گران شایان و بسیار
ز مردان سخن بگرفته معیار
بر آورده بسی ذره‌های رخشا
گزیده دل‌بازتر اختر و ماه
چه بایسته نموده نکته چینی
رهی نیکو گشوده عالمانه
بر آورده ز حکمت بس دقایق
به گلچینی زده از معرفت چنگ
چه گیرد، جاذب و سنجیده، شایان
نموده ذوقهای خسته راشی
برد آنجا همه اندیشه، افکار
خود و بسیار دیدم بس نقر را

گران دیوان «حکمت» را چو دیدم
سرا پا جان شدم، گوهر طلب، ناب
سخن از معرفت دیدم گرانبار
از آن طبع بلند و ذوق سرشار
شده در بحر معنی هر چه جویا
به اوج آسمان حکمت، آگاه
در آن اختر گزینی، مه گزینی
به اعماق قرون بس راهبان
ز فرهنگ کهن شایان شایق
به گلزار معانی علم و فرهنگ
نهایت منجم، مطبوع، میزان
به هم پیوسته مستقبل به ماضی
برد خواننده را تا عمق اعصار
چو دیدم داستان منجفر را

به یاد آن زمان و مهر و پاکی
 به یاد مهربانی‌ها، صفاها
 خواندم با ولع شوقی نهایت
 مطالب هرچه شیوا هرچه مطلوب
 چو من گرا این کتاب آرد به دامن
 اساس حال پر دیرین زمان است
 اگر شالوده مستحکم نباشد
 نو کردی آن اساس و پایه محکم
 بحق شایان کنایی گشته حاصل
 چنان گشتم بجان مجذوب و سرشار
 ادب بود و نصیحت بود و اخلاق
 همه دعوت به نیکی و کرامت
 جناب آل‌ابراهیم و کشفی
 چه مستوفی، بسی شایسته گفتند
 دگر جایی برای گفتنم نیست
 ترا این رنج بادا گنج شایان
 همت توفیق می‌یاد و سلامت
 که آثار گران سازی مهیا
 «معانی» بهره گیرد زان معانی

امضاء محمد معانی

همه بگذشتگان پاک و خاکی
 به یاد دوستی‌ها و وفاها
 بسی طنز و بسی شیرین حکایت
 نماید خاطر خواننده مجذوب
 بگیرد از کمالاتش نور و سامان
 گذشته پایه این ساختمان است
 عمارت بسی گمان از هم پیاشد
 جدا از هم نگرده هیچ از هم
 ز حکمت این اثر، ارزنده بقابل
 که باید وصف شوق من به گفتار
 توجه دادن گلهای مشتاق
 خدائی گشتن ترک لثامت
 فقیری هر سه در تعریف، وفاقی
 دُر دیوان حکمت نیک سفند
 توان و قدرت دُر سفتم نیست
 ز حیّ قادر یکنای سبحان
 ز یزدان عزّت و فخر و کرامت
 نمائی جان و دلها را مهیا
 کند حکمت دگر شکر فشانی



آقای محمد مهدی مهرزاد

۳۵۸

دیدگاه اهل نظر بر «و اما بعد...»

از : آقای محمد مهدی مهرزاد

«شاعر خوش ذوق استنبیان»

به مؤلف کتاب «و اما بعد...» :

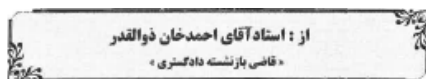
تا عاقبت به رتبه دانش رسیده‌ای
پسای برهنه روی مغیلان دویده‌ای
پیراهنی به رندی و مسنی دریده‌ای
با این کتاب را به چسان آفریده‌ای
لیلی و نهار و گردش ایام دیده‌ای
دائم که هر چه بوده تو ارزان خریده‌ای
این میوه را به مرحمت خار چیده‌ای
لختی به روی دفتر خود آرمیده‌ای
بسیار طعنه از کس و ناکس شنیده‌ای
تا بیت بیت در دل کاغذ چکیده‌ای
یا تو که همنشین شراب و سیده‌ای
فی الجمله این که صاحب خلق حمیده‌ای
آری معلمی تو و بر این عقیده‌ای
حاشا که پا ز دایره بیرون کشیده‌ای
ای کاش گفته بودم غرأ قصیده‌ای

بسیار جرعه جرعه هلاهل چشیده‌ای
دائم که در طریق رسیدن به این حجاز
ای سرخ گل که بر سر بازار معرفت
با تو نبوده‌ام که بدانم چه کرده‌ای
دائم ولی که زحمت بسیار برده‌ای
هجو حسود و طعنه بدخواه را به جان
هر کس به سبب سرخ حقیقت نمی‌رسد
شب تا سحر نوشته و هنگام صبح هم
از سرّ غیب بیهده آگه نگشته‌ای
دود چراغ گشته‌ای و ابر گشته‌ای
همسنگ نیستم من در خویش گمشده
افتاده‌ای و سساده و آرام و باوقار
درد دلت همیشه فقط درد مردم است
سودات پوده زلف نگاری بهشتی و
این چند بیت در خور شأن شما نبود

امضاء محمد مهدی مهرزاد مردادماه ۸۴



جناب آقای احمد خان ذوالقدر قاضی باز نشسته ی خوشنام دادگستری که
پاکی صدق و خلوص او حتی در رژیم گذشته زبانزد خاص و عام بوده تقریبی بر مجموعه شعر **و اما بعد ...**
نگاشته اند که ذیلامی آورم:



دوست محترم ذوالقدر جناب حکمت ، سلام

امسال پاییز من حسن ختام داشت.

برای کسی که خزان عمر دیده و اینک در زمستان زندگی با سردی های دی و بهمن
دست و پنجه نرم میکند و بجای انتظار بهار منتظر دعوت حق است رسیدن سه کتاب از دو
دوست بیک زندگانی شدند و معجون حیات بخش .

کتاب آینه ای برای صدها و هزاره دوم آهوی کوی شامل اشعار استاد دکتر شفیع
کدکنی و کتاب «آما بعد» مجموعه اشعار شما نسیم بهاران زندگی شمدند و داروی
روح بخش حیاتم تا با خواندن آنها پیری را فراموش نمایم و در زیر درختان سایه گستر ادب
وطن عصا را کنار گذارده با تکیه باین درختان بارور ادب نفسی تازه کنم .

عصای دست پیر تکیه گاه تن و توش دوست و کتاب عصای روح او.

شادی من خواندن کتاب است و بودن در کنار این دوست بی ادعا و رفیق همیشه همراه و
اینک با دو کتاب شفیع کدکنی و آما بعد حکمت دلخوشم .

آما بعد! این مجموعه شعر که از تک تک ابیات آن انوار عشق بسوطن ، عشق بزرادگاه ،
عشق ب مردم ، عشق به فرهنگ ، عشق بادیات و شعر ساطع میباشد و لحظاتی ما را تا بارگاه
ابدیت خداوندی میبرد ، خواندم . می خواندم و بگذشته برمیگشتم : گذشته دور سالهای قبل
از ۱۳۱۴ که زاده گاهم را بعزم ادامه تحصیل ترک نمودم و عازم شیراز شدم . از استیفاء عزیز
دور ماندم ولی یاد او ، نام او ، خاطرات کودکی ، هم بازیها و هم محله ایهایم همواره مرا
همراهی میکردند.

گه گاه در زمان تعطیلی مدرسه و یا مرخصی سالیانه کارمندی بزرادگاهم می آمدم تا
بزیارت آرامگاه پدر و مادرم که در کنار هم بخواب ابدی فرو رفته اند نائل آیم ؛ و با زیارت

پیرمراد، از این پیر، مراد بگیرم و با دیدار دوستان و خویشان دمی تازه کنم، ایامی زود گذر بودند.

در موقع بازگشت بشیراز و پا رفتن سر خدمت چشمانی اشکبار داشتم و زیر لب این غزل شیوای حافظ را زمزمه میکردم که میگوید:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند پی خبر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
سواد دیده غم دیده ام باشک مشوی که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

در چند سال قبل که به استهبان آمدم، در منزل آقای حمید استوار، شاپور منجفر نامه را خواند و نوار آنرا به من داد با تشکر از او گرفتم با خود به تهران آوردم. خرد نامه شمس را از خواهرزاده ام دکتر مقدس گرفتم: لغات و کلمات آن با گوشم آشنا بودند نه تنها با گوشم بلکه با گوش دلم و جانم لغات را استساخ کردم، قصدم این بود که با منجفر نامه شما هم آهنگ نموده و با جمع آوری لغات و اصطلاحات مجموعه ای فراهم سازم.

اینک خمیرمایه این مجموعه همان اشعار خردنامه شمس است و نه (خرنامه)

پیش گفتار شما در «اما بعد» و مطالعه آن مرا از ادامه کار باز داشتند زیرا می بینم، آنچه من از «خرد نامه» شمس خوانده ام و یادداشت کرده ام یک گل است؛ بدیهی است یک شاخه گل در برابر گلزار حکمت نمود و تجلی ندارد، رنگ و بو ندارد و بالاتر بگویم قطره را مجال رویارویی با دریا نیست.

دوست گرانقدر: از خدای بزرگ می خواهم که موفق باتمام و انتشار کتاب مناسبت ها و فرهنگ واژه های استهبان گردی و قلمی دیگر را در راه اعتلاء نام زادگاه خود بردارید و من هم از خداوند می خواهم که دومین کتابت را قبل از مردن دریافت نموده بخوانم و لذت روحانی ببرم.

جناب حکمت: از این پس «اما بعد» شما چون دیوان حافظ، چون گلستان و بوستان سعدی، چون شاهنامه فردوسی، چون اشک معشوق حمیدی، چون اشعار صورتگر و هزار

دیدگاه اهل نظر و « و اما بعد... »

۱۹۹

آقای احمد خان ذوالقدر

مزار دکتر نورانی وصال همواره با مصطلاح دم دستم خواهد بود و رفیقی بر تنهایی راه کهنسالی و پیریم افزود رفیقی که یادآور شهر و دیار است و دمساز و اباز و دوست همیشگی.

دوست صاحبیل: غزلهای شما: قطعه فصل کوچ، زبان حال من پیرمرد است: چه تعلقات جهان آزموده‌ام جز مرگ و سراب بود به هر چیز باختم دل را، قطعات گنه کرد در بلخ آهنگری و تربیت، بندی حکیمانه است و درس اخلاق است:

«سراب ای برادر اگر پاک نیست گنه از من و تست از تاک نیست»

با: دریای روزگار نیفتد دمی ز موج مردی در آن بود که رسائی بساحش قطعه یادش بخیر: با خاطرات کودکی لامارتین پهلوی میزند و نهالی است روئیده در کنار درخت سایه گستر «حیدر بابای شهریار:

چناب حکمت شعر استهبان را خواندم: من هم با تو دوست صاحبیل دست به دعا بر میدادم و میگویم:

هر آن که هست پی اعتلای استهبان بود بکام دلش روزگار استهبان

من در این دعا با تو نه تنها برای استهبان زادگاهمان بلکه برای ایران عزیز دست بدعا بر میدارم و میگویم:

هر آن که هست پی اعتلاء کشور جم هر آن که هست پی اعتلاء میهن من

هر آن که گیرد از مردمان کشور غم هر آن که هست وطن‌خواه و عاشق میهن

هماره شاد دلش باد و سرفراز چو سرو

اما بعد:

کتاب منظر نامه دیباچه فرهنگ است، فرهنگ مردم استهبان، مردم سخت کوش و پرتلاش که بنظم این تلاش و کوشش را از مردم یزد آموخته‌اند وجود مسجد یزدیان و چنار تناور یزدیان دال بر این ارتباط و هم‌فکری و هم‌کاری و یادگیری است.

آقای احمد خان ذوالقدر

۳۰۰

دیدگاه اهل نظر بر « و اما بعد... »

دوست عزیز! خرد نامه شمس متعلق به ۷۰ سال قبل است و کتاب شما متعلق به حال یعنی بیش از نیم قرن فاصله زمانی. من شما تریک میگویم و به ذوق ظریف و نازک بین و دیده تیز بین و موکاف شما درود میفرستم. باید به همکاری چون آقای افتخاری، افتخار کنید که همکار شما هستند و آنطور که شایسته و بایسته است اشعار را میخوانند. این کار از عهده هر کسی برنماید. توفیق ایشان را در این همکاری فرهنگی از خداوند مسئلت مینمایم.

خدمت جناب آل ابراهیم ارادت دارم و بی صبرانه مشتاق رسیدن کتاب «فرهنگ مردم استهبان» هستم.

دوست گرانمایه و ادیب: از خداوند سلامت و سلامتی را مسئلت دارم و از درگاهش میخواهم شما را در ادامه خدمت به مردم و فرهنگ مردم مؤید یابد.

با تقدیم احترام

اعضاء

دوست تازه آشنای شما، احمد ذوالقدر ۸۳/۹/۳۰



من هم به نویی خود موظف بودم از آن همه لطف و عنایتی که اندیشمندان و شعرا و همکاران بزرگوار اهل قلم در تمجید و تأیید این وجیزه ابراز داشته بودند باسرودن شعری تحت عنوان " به یاد اهل قلم " که در کتاب " دیدگاه اهل نظر بر و اما بعد ... " آورده‌ام قدر دانی کنم.

بیاد اهل نظر

گر خضر بی غمت، لیل مستغفر شود
غلات و راه پر خورش بی غمت شود
و قیامت زارت که دردی شود و دوا
دست باطل یسب دل غمت شود
جانی که دست یسب نباشد پیش
صاحب بنر بعد خورش بی غمت شود
بینی به بر بگردی یک دغای غیر
سده و ظلم و سر و خون بی غمت شود
آنها که صبح کار نباید رنگری
آبی از قصب و غنای کار کرد شود
برست مل نزار رسد آغدا دل
گر موج خیزد عاود، غنم بگر شود
مر آنکه که دست کار و دست مهر
چون روز و شب که شمشیر شود
آن را که کج زرنگین پیش غمت
یک چرخ حاجت آبی که در شود
با استقامتی دل بدان تو را بود
مثل دل یسب به غمت شود
دار پس نشی با رالطف دوست
جانی که غمت را از سر عالم به ر شود
و قی زوید کا و صلیان بگو کنی
موری شفت طبع اهل غمت شود

بخت با است شوق و طار آتیا دل

آفتاب گلست اهل نظر مستغفر شود

استغفر
مهر گشت

بعد از چاپ کتاب دیدگاه اهل نظر ده‌ها تقریظ دیگر از داخل و خارج کشور دریافت کردم که همگی دال بر تأیید و تحسین از کتاب و اما بعد ... بود که در همین جا از همه‌ی آن عزیزان سپاسگزاری و به خاطر عدم چاپ نظراتشان در کتاب عذر خواهی می‌کنم.

جا دارد که نکته‌ای هم اضافه کنم :

قبلاً عرض کردم که به خاطر همین کتاب و اما بعد ... از عده‌ای بسی خفت‌ها شنیدم و بی‌مهری‌ها دیدم تا جایی که نجس و مرتدم خواندند و چه تهمت‌ها زدند به طوری که خدا را شاهد می‌گیرم بسیار شب‌ها که خواب به چشمم نیامد و تا صبح بیدار ماندم و به درگاه خدا استغاثه نمودم.

اما دلم روشن بود که این سختی و صعوبت و مرارت را پایانی است و معمولاً شوق وصال به مقصود را بهایی است که باید بپردازم:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خسار مغیلان غم مخور

کما این که آن دوران مشقت بار بار به دری و خون دل خوردن و زخم زبان‌ها شنیدن، با صبری که خداوند مقرر داشته بود به جایی رسید که امروز وقتی کارنامه‌ی هشتاد ساله عمرم را به نظاره می‌نشینم از خداوند منان که در همه‌ی اوقات عمرم حتی یک لحظه تنه‌ایم نگذاشت به خود می‌بالم و همچنان گذشته سر بر آستانش دارم و قول او را همیشه در گوش جان دارم که: "ان الله مع الصابرين"

حافظ صبور باش که در راه معرفت

هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد.

* * *

دور چهل و پنجم، تا چهل و هفتم. سال‌های ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۱

فصل میوه.

اوائل سال ۶۹ روزی آقای کریم پویانفر در دفتر شرکت تأسیساتی بهاران



همانند همیشه به دیدن من آمد. در ضمن خوش و بش‌های معمول از من خواستند که اشعار منجفر نامه را که آن روزها به صورت مکتوب در اختیار مردم هم بود جهت پدر خانمشان زنده یاد سید محمد کشفی در اختارش قرار دهم.

آقای سید محمد کشفی از سادات کشفی لاری هستند که یک بار حضوراً در منزل خودمان در استهبان در معیت آقای زمانی که ایشان هم کارمند مخابرات لار و از دوستان من هستند خدمتشان رسیده‌ام.

آقای کشفی انسانی است صدیق، جهان‌دیده، خوش برخورد و فهیم که از تعارف و تکلف کاملاً بی‌زار است و به هیچ عنوان اهل مجیز‌گویی در برابر احدی نیست.

اشعاری را که خواسته بودند به آقای پویانفر تقدیم کردم.

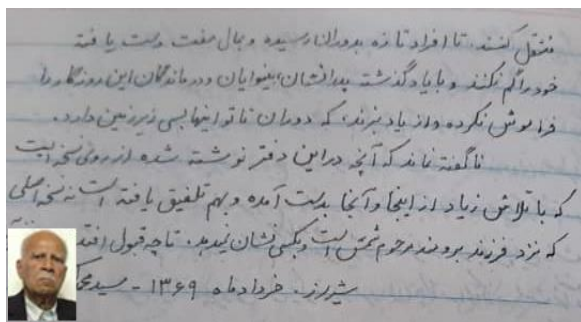
هنوز یک ماه از این قضیه نگذشته بود که روزی به خانه‌ی ما آمدند و دفتری را که با خود داشتند به من هدیه دادند.

دفتری صد برگی که کلیه‌ی مخمس‌های خرنامه یا به قولی خردنامه‌ی زنده یاد شمس اصطهباناتی را با خط خودشان که زیبا در آن نگاشته بودند با مقدمه‌ای در ابتدای آن. آن موقع هنوز این اشعار به صورت گسترده در اختیار مردم نبود و آقای آل ابراهیم هم هنوز به چاپ آن‌ها اقدام ننموده بود.

از حوصله‌ی این مرد زنده دل تعجب کردم. چون مقدمه را خواندم در دل به قدرشناسی ایشان آفرین گفتم. چرا که در قبال حد اکثر ده ورق کاغذ A۴ که بر روی آن‌ها اشعار منجفر نامه تکثیر شده بود و من توسط دامادشان به ایشان تقدیم کرده بودم، دفتری صدبرگی را که همه‌ی اشعار طنز فولکلور شمس که آن موقع نایاب بود و خواهان بسیاری هم داشت با خط خوش نوشته و برای من هدیه آورده بودند.

من تا آن موقع چنین هدیه‌ی ذیقیمی را دریافت نکرده بودم و از سروده‌های شمس بجز معدودی که از افواه انگشت شماری پیرمرد هر از گاه شنیده می شد بی خبر بودم. لازم می بینم برای اطلاع شما خواننده‌ی عزیز از کم و کیف مقدمه‌ی ایشان، تصویر آن را در ذیل بیاورم:

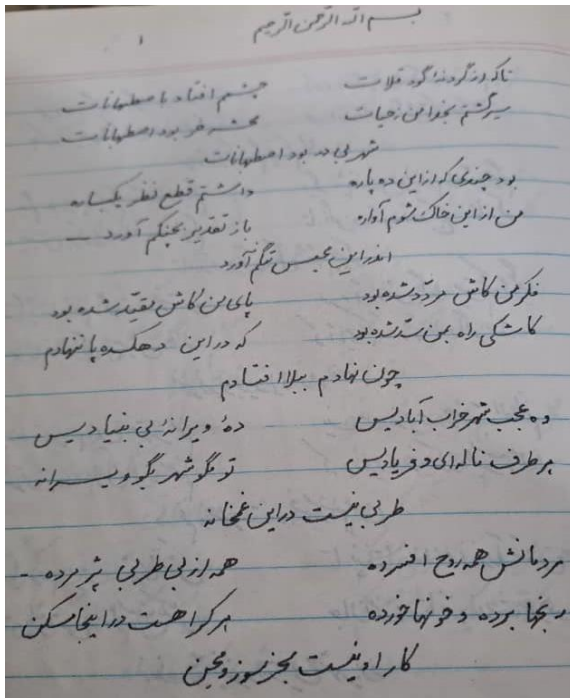
را غمزد و سوزنده تر است.
 کسیکه از سرایت نون تا بایستی با نخلی یک و صلم در دنیا دید
 و معلوم می‌رود در این خا داده جرفی از یک و کلچر و کره و مر با نیست، در هزار
 نان خالی بی قابلیت است. چنانکه مادر میخیزد در در خانه بدستش می‌گیرد و در می‌باید
 از حال بیرون و درش می‌کند. قطع نظر از شکلی و در رنگی نشان میدهد اگر بوی در خانه نشانی
 یا در رنگی اش هم می‌رسد که بتواند خود را در این کارش با نخلی می‌کشد.
 تا او مدتی آنو کشش برده دید بنگش فیس و جایی می‌دیده
 پس او مدتی دیگر که می‌زد آن در و خون در حال هک کردن کرد
 بود که آنکه دو صد بار زود را گوش کردم. علاقه می‌شدم که شعرا را بهینم و در دفترم یادداشت کنم
 در سفری که دارم آمای اکرم جریان با ستهان داشت: بوی گریه و شوق با قای حلت
 مراجع کرده بود. حساب حلت هم با گشاده رویی و گشاده دستی که می‌تواند بر شاعران زاده است
 شعرا را نیز و با اعصاب ماشین شده برآم فرستادند. در آمدیون مراجع خوش می‌فرستند.
 بیاس این محبت بر آن شدم که دفتری از اشعارم هم شمس که تقریباً بیجاه سال پیش در
 نه یعنی فرهنگی و فقر و جهل و عادت و راه و رسم زندگی مردم استهبان آن توان
 سروده شده بودیم. تأیید می‌اد کرده باشم و هم میل باطنی خود را بر زنده نگه داشتن
 نام شمس که شاعری که دلباخته توده مستضعف بود و با تیغ زبان و نیش قلم باز و زور گویان
 و سنگران مبارزه میکرد و در لغات و جوی و طرز آنان با مردم زحمتکش معرض می‌نمود. نشان دهم
 دولت دارم تا و قیله چاپ این شعرا فراهم نشده و بدست علاقه‌مندان نرسیده است
 مثل جوان تراندایی مرحوم شمس را بخواند و دولت بدست و سینه بسینه نقل می‌باید



این هم مقدمه ای که زنده یاد شمس در معرفی خرنامه نوشته اند:

خود صفا فخره ای دورانی که در هر شمس خطی از این برشته نشسته است
 دور آن دور را که بیشتر مردم و بدانان خدا در جهان دور میدانند اگر فشار و باج گریستن
 و هر هکلی میزدند دور آن شمس بسیار سنگین تر و یکواختند دور را تا یکدشتا به قلعه آن خط گریستن
 دست و پای بیشتر از مردم در محبوسه و شکسته و گریستن آنجا نیست بود و دیوانه ها و دیوانه
 و سواد گریها و دیگرهای برای دل پرورد و روح سینه جوان بود که در آنجا به خط و دل و خطی
 جان گریسته و با نگر و نواخت و نواز بر میسخت و نشسته و در آنجا نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 هم و بیکار با آنجا نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 هیچ راهی برای آن شمس جان و نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 آردی دور آن بودی داشتیم و امروز از دیروزه فرا از امروز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 تلخ تلخها، در دیها، نادانها، راه نوازها، دورانی و دورنگها، انگیزه ای برای جنبش نواز نواز نواز
 شدند که با باجه و سر کو نشان با شمس دور دانی آن نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 همه رنگ که یکسره جز و بیاد بود بیستم چکاره من گریستن مردم بی نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 و در آن زمان باج و خراج گریستن میزدند و هم بر میاد و در دند این کار بارده ساله من است
 بر زبان بر می نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 باجه شتاب و گریستن که در چاپ آن کردم ممکن نشد
 آرزو منم نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 که روند و بر تم ترانه را به نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 بیان شده است دست نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 با آشنائی با زندگی مردم گذشته آماده نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز
 با آشنائی با زندگی مردم گذشته آماده نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز نواز

و این هم صفحه ی آغازین خرنامه یا به قولی خردنامه از دفتر زنده یاد سید محمد کشفی که به من اهدا فرمودند:



حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

*

مشاور و راهنمای دبیرستان.

در این سال‌ها من، هم مسئول ستاد تجهیزات بودم هم در دانشگاه کار می‌کردم و هم درس فارسی دوره‌ی اول دبیرستان انقلاب اسلامی را تدریس می‌کردم.

از تحولاتی که در زمان آقای حاج سید حبیب الله مرشدی روی داد لزوم مشاور راهنما در دوره‌ی اول دبیرستان بود.

ایشان مرا جهت این کار انتخاب و برای دیدن دوره‌ی کوتاهی به شیراز گسیل داشتند.

پس از گذراندن این دوره با ابلاغی مشاور دبیرستان شهید بهشتی شدم که تا سال

۱۳۷۵ که گاه باز نشستگی من بود در همین پست باقی بودم.

نکته‌ای که برای من همیشه و هنوز هم مجهول مانده است نقش مشاور راهنما در دوره

های سه ساله‌ی راهنمای تحصیلی و دوره‌ی اول دبیرستان است.

مشاور با توجه به اهرم‌هایی که در اختیار داشت و با توجه به فاکتورهای عینی مثل

نمرات دانش آموز، رشته‌ی تحصیلی او را پیشنهاد می‌داد. اما اغلب دانش آموزان

بخصوص خانواده‌ی آن‌ها در اذهان خود مسیر دیگری را با توجه به برند رشته‌های

عموم گرا در سر می‌پروراندند. لذا اغلب کار مشاور در مسیر راهنمایی ابتر می‌ماند.

این امر در روند متعادل ساختن گرایش‌ها ایجاد خلل می‌کرد. کما این که هنوز هم شاهد هجوم فراوان دانش‌آموزان به رشته‌های پزشکی و مهندسی و کم‌تر به رشته‌های علوم انسانی و اجتماعی و فنی هستیم. به عبارت واضح‌تر نقش مشاور در این رهنمود بسیار کم رنگ می‌شد. من این ادعا و تجربه را با دیگر همکاران مشاور در میان گذاشته‌ام و عموماً در این قضیه با من هم‌نظرند. لذا می‌طلبید که مسوولین ذریبط در این مهم تجدید نظر فرمایند.



گیرم گنه برای رضای خدا کنی بهرتر از آن صواب که نبود رضای حق

خاطره‌ای از این سال‌ها دارم که شنیدنی است:

روزی زنگ تفریح در خدمت استاد آقای حاج میرزا نصرالله ایازی رئیس دبیرستان و دیگر همکاران در دفتر دبیرستان شهید بهشتی نشسته بودم که ناگاه دانش‌آموزی



هیکیلی به داخل اتاق دفتر هل

داده شد و متعاقب او آقای عبدالرضا حسینی که ناظم دبیرستان بود با چهره‌ای برافروخته و خشمگین وارد شد و رو به من کرد و گفت: آقای حکمت! شما روز سه شنبه گذشته به این دانش‌آموز اجازه داده‌اید که از دبیرستان



خارج شود و به کارهایش برسد؟

نگاه به دانش‌آموز که رنگ به چهره نداشت و ترسیده بود انداختم ولی او را نشناختم. هر چه فکر کردم که آیا او از من اجازه گرفته یا نه، چیزی به خاطر من نرسید.

لحظه‌ای در گذشته غوطه ور شدم و چون به خاطر نیاوردم با خود اندیشیدم که ممکن است دانش آموز راست می‌گوید و من فراموش کرده باشم. صلاح بر این است که فعلاً حرفش را تأیید کنم.

به آقای حسینی گفتم: بله از من اجازه گرفت. (ضمن این که من مجاز به اجازه دادن هم نبودم).

آقای حسینی ضمن این که از نحوه‌ی فکر کردنم متوجه آبکی بودن جوابم شده بود اما به حرمت دوستیمان کوتاه آمد و جریان خاتمه پیدا کرد. دو سال از این ماجرا گذشت.

روزی با پسریم با ماشین از خیابان امام خمینی به سمت آبشار در حرکت بودیم که ناگاه پسریم سکلِت سواری را به من نشان داد و گفت:

بابا این پسر که سوار موتور هس می‌شناسیش؟

اول نشناختمش اما وقتی جلو شهرداری توقف کرد و ما به او رسیدیم او را شناختم.

گفتم: آره به نظرم دانش آموز دبیرستان شهید بهشتیه. مگه چطو؟

پرسید: چه کاری برش انجام دادی که براتون احترام قائله؟

گفتم: کار خاصی انجام ندادم تنها یی روز آغی حسینی می‌خواست تنبیهش کنه از من سؤال کرد: آقای حکمت! شما روز سه شنبه به این دانش آموز اجازه دادی از دبیرستان غائب بشه؟

من که دانش آموز را نمی‌شناختم فکر کردم حتماً اجازه گرفته. لذا آن لحظه صلاح دیدم حرفش را تأیید کنم. همین و همین.

– حالا چرا اینو پرسیدی؟

گفت: چن روز پیش داشتم با سکلِت می‌رفتم کو توده وسطای سربالی موتورم پنچر شد.

هیچ وسیلی پنجر گیری هم همراهم نبود. کنار راه ویسده بودم حیرون که همی دانش آموزو داشت با موتورش می رفت رو کوه. تا منم دید ویسید و سلام کرد و پرسید: چرا ویسیدی؟

گفتم: موتورم پنجر شده.

گفت: وسایلت بیار تا پنجر گیریش کنیم.

گفتم: هیچ وسیلی همراهم نی.

گفت: منم هیچی ندارم.

بعد گفت: تو برو سیکلت من سوار شو برو خونه منم موتور تو دس می گیرم و تا سر جاده میام و می دارم تو بی ماشین و میارم خونتو ا موتور خودم ور می درم و می رم. از اونجی که موتور من بهتر و نو تر بود و ای پسره هم نمی شناختمش ترسیدم موتور و وردرُت و پَره.

گفتم: نه. تو دری میری کو، رات بیگیر و برو منم بر می گردم و تاسر جاده دس می گیرم و با بی ماشین می برم خونه.

فهمید که به او اعتماد نمی کنم.

گفت: خیلَه خب من موتور تو که پنجره و راه بردنش سخته دس می گیرم تو هم موتور من سوار شو آروم آروم با هم تاسر جاده میریم. این پیشنهادش قبول کردم و با هم راه افتادم.

موتور من سنگین بود و پنجر، راه اُردنش سخت بود. چن دُقه گفتم: بیا بی کمی هم تو سوار شو تا من او موتور و راش ببرم. قبول نکرد در حالی که معلوم بود خیلی خسسه. سر جاده جلو پیکان باری گرفت کمک داد موتور و گذشتن تو ماشین. کرایه ی ماشینو هم داد که من خواسم نگذارم اما او پیش دسی کرد و پولش داد.

در همین بین آزش پرسیدم: تو خیلی به من محبت کردی بری چه؟

گفت: بابات، آغی حکمت بی کمکی من کرده که تا عمر درم یادم نمی ره.

پرسیدم می شه بیگی چه کمکی؟

گفت: سلامش برسُون و از خودش بپرس.

من سوار وانت بار شدم واومدم رُو صابنات. اووم سوار موتورش شد و برگشت کوه توده.

★

من هنوز هم بیاد نیاورده‌ام که آیا آن دانش آموز حقیقتاً از من اجازه گرفته بود یا نه...

اما مصداق این ابیات سند معتبری هستند برای هر آب بر آتش ریختنی:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر:

کای نور چشم من بجیز از کشنه ندروی

و این یکی:

چو غنچه گر چه فرو بستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره گشایی کن

و این یکی:

گیرم گنه برای رضای خدا کنی

بهتر از آن صواب که نبود رضای حق

دور چهل و هشتم و چهل و نه. سال های ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳

نومید نیستم ز ترا زوی عدل حق زن سر دهند گرچه از این سر نداده‌اند
از برگ ریز حادثه محفوظ کرده‌اند آن را که همچو سرو سهی پر نداده‌اند

فرزند چهارم من خانم وحیده (سپیده) در ۹ اردیبهشت ۱۳۷۲ متولد شد. پس از اخذ دیپلم در سال ۸۸ در دانشگاه شهید بهشتی تهران به تحصیل در رشته‌ی حقوق ادامه داد. در سال ۱۳۹۳ برای ادامه‌ی کار شناسی ارشد همین رشته عازم دانشگاه ستول شد. در سال ۹۵ مراجعت نمود. در سال ۹۸ در رشته‌ی دکتری مدیریت جهانگردی دانشگاه یزد قبول شد. اوج کرونا یعنی سال ۱۳۹۹ باعث شد که تحصیل در دانشگاه به صورت مجازی ادامه یابد.



سال ۹۱ با دکتر مهندس سعید مهربان (استاد دانشگاه بوستون آمریکا ازدواج کرد و با شوهرش به همان شهر مهاجرت کرد. و در حال حاضر در همان جا به تحصیل و تدریس مشغول است.





آقای حاج سید حبیب الله مرشدی تا سی و یکم شهریور ۱۳۷۳ در سمت خود باقی بودند و پس از وی آقای محمد گنجی آزاد به این سمت گمارده شدند.



اگر چه در زمان این هردو، من در دانشگاه هم مشغول بودم اما هر از گاه به مناسبت‌ها اشعاری می سرودم و به اداره‌ی آموزش و پرورش می فرستادم و اداره نیز آن سروده را تکثیر و به مدارس ارسال می داشت و این خود مشوقی بود برای من که در این راه قلم بر زمین نگذارم و همچنان ادامه دهم.

سیزده‌ی رجب سال ۱۳۷۳ ولادت مولا علی (ع) نزدیک می شد و می بایست شعری درخور بسرایم و به آستانش تقدیم کنم. مطمئن هستم خود مولا کمک کرد و این شعر آماده شد:

سرّ خدا علی

زیبا ترین عجائب صنع خدا، علی	اسطوره‌ی مجسم خیر الوری، علی
زیباترین کرشمه‌ی امواج بحر وحی	در یگانه‌ی صدف "هل اتی"، علی
دنیا بخود ندیده طلوعی چنان شگرف	چون لحظه‌ی دمیدن شمس الضحی، علی
خورشید شرم داشت که آن روز بر دمد	طالع چو دیدد از حرم کبریا، علی
از بطن کعبه دست خدا گشت آشکار	احمد(ص) نهاد نام به سرّ خدا، علی
زمزم علی و رکن و مقام و حجر علی	میقات و مشعر و عرفات و منی، علی
بس عزت و شرف به علی داد کردگار	مشمول عزت و شرف "من تشا"، علی
فرزند کعبه، باب ائمه، اخ الرسول	يعسوب دین و همسر خیرالنسا، علی
منظور "هل اتی" یل میدان "لافتی"	اسطوره‌ی کرم شه ملک ولا، علی
راضی به هر قضا که مقدر بود زحق	تسلیم محض در بر حق، مرتضی علی

اندر مصاف کفر، چنان کسوه پایدار کرار بی مثال به گاه غزا، علی
 گر چه رسول گفت: "انا من حسین" لیک بنیانگذار واقعه‌ی کربلا، علی
 در حیرتم چگونه عدو فرق او شکافت الا به گاه کشتن او گفت: یا علی!
 باشد سسلام پاک خدا و ملاتکش بر روح پر فتوح امّام هدی، علی
 "حکمت" بهمان همیشه بر این آستان از آنک
 خاتم کند به سائل درگاه عطا، علی
 آذر ۷۲ اسفهان.

اهل نظر که این سروده را دیدند و شنیدند بالاتفاق در خور بودن آن را تأیید کردند. آن را به اداری آموزش و پرورش ارسال داشتم و منتظر بودم که به مدارس برسد و همکاران و دیگر علی دوستان بهره ببرند. اما این شعر هیچ گاه به مدارس فرستاده نشد و شاید بایگانی هم نشد. چرا که همان خوب‌ترها صلاح ندانستند. حقیقتاً دلم شکست و در دل به مولا علی عرض کردم: بدا به حال من که سروده‌ام لیاقت پیشگاه تو را نداشت.



چند ماهی بیش از این ماجرا نگذشته بود که نوبت اعزام من و باجناق و همسرانمان به تشرّف به عتبات فرا رسید. خوشحال شدم و قبل از هر چیز همین شعر را که با خط نستعلیق و از طریق کامپیوتر چاپ کرده بودم در جیبم گذاشتم و راهی عتبات شدیم. زمان حکومت صدام حسین بود. ابتدا ما را در بغداد پیاده کردند. همه‌ی شهر و مردمش در نظم و انضباطی اجباری و دسیپلینی غیر دلخواه به سر می‌بردند. ترس و اجبار بر همه جا حاکم بود. در اتوبوسی که وظیفه‌ی حمل و نقل ما را بر عهده داشت دو مأمور عراقی یکی لباس شخصی و دیگری نظامی و مسلح گمارده بودند که ی‌اولی زبان فارسی را خوب بلد بود.

همه چیز ما زائران تحت کنترل این دو نفر بود: سوار شدن به موقع، حرکت به موقع، رسیدن به موقع و این که کجاها باید برویم و کجاها نباید. حتی نحوه‌ی صحبت کردن در داخل اتوبوس و میزان توقف در هر مکان در ید قدرت آن دو نفر بود. هر کجا که ما را برای زیارت می‌بردند به مجردی که اتوبوس می‌ایستاد تعداد زیادی سائل که فقر و فاقه از سر و روی آن‌ها کاملاً مشهود بود، دور اتوبوس جمع می‌شدند. اینان به زبان عربی و برخی شان به فارسی دست و پا شکسته درخواست کمک می‌کردند.

ایرانی‌ها هم به حرمت امامانی که به زیارتشان آمده بودند با طیب خاطر به آن‌ها کمک می‌کردند.

اما نکته‌ی جالب توجه این که همین مأمورین داخل اتوبوس سخت مانع این کار می‌شدند و به شدت با این فقرا برخورد می‌کردند و حتی کنکشان هم می‌زدند. گرچه آن بیچاره‌ها از فرط استیصال دست بردار نبودند و دوباره به سر کار خود بر می‌گشتند. من متوجه این امر شدم که اغلب مردم عراق واقعا مستعصلند و برای زنده ماندن به گدایی روی آورده‌اند. اما دستور دولت بود که این فقر و فاقه را از دید زائران ایرانی مخفی نگاه دارند که البته موفق نبودند چرا که لامعاش له، لا معاد له.



روزی که ما را به نجف بردند همین که از دور گنبد مطهر امیرالمؤمنین علی (ع) از داخل اتوبوس می‌توانستیم ببینیم؛ نمی‌دانم کی بود که از داخل اتوبوس مرا به اسم صدا زد و گفت: آقای حکمت! آن شعری که برای مولا علی گفتی بخوان. از طرز صحبتش معلوم بود که استهبانی است اما من هیچ گاه او را داخل کاروان ندیدم. بلند گویی دستی در داخل اتوبوس بود که به دستم دادند و من هم همان شعری را که در ایران برای حضرت سروده بوده و در جیبم بود بیرون آوردم و خواندم.



کنبد و بارگاه مولا علی (ع)



ایوانِ بارگاه مولا علی (ع)



ضریح مطهر مولا امیرالمؤمنین علی (ع)

خوشحال شدم. چرا که به ضریح مبارکش نزدیک بودم و به خود می‌گفتم این خواست حضرت بود و الا این آقا که مرا امر به خواندن کرد از کجا می‌دانست که من این شعر را گفته‌ام و هم اینک در جیبم به همراه دارم.

پس از انجام مقدمات، در داخل ایوان طلا نماز جماعت مغرب و عشا را خواندیم و وارد حرم مطهر شدیم.

در طواف ضریح مطهر آن جا که معروف است انگشتان مبارک مولا زمانی جهت رفع غائله‌ای بیرون آمده، نیرویی درونی دوباره به من فرمان داد که همین جا بایست و آن شعر را به مولا عرضه بدار

آنان که مرا می‌شناسند و با روحیاتم آشنا هستند می‌دانند که من در جمع، آدم کم‌رویی روی هستم و جرأت عرض اندام ندارم. اما در این نقطه‌ی مقدس گویی بزرگی مرا امر به ایستادن و خواندن شعر می‌کرد.

عرض کردم حرم خلوت بود و به جز صدای همهمه‌ی زوار که در معنا با امام

خود درد دل می کردند صدای دیگری به گوش نمی رسید.

نوشته را از جیب کُتم بیرون آوردم و با کمال احترام و با صدای بلند بی آن که به خاطر کم رویی از کسی هراس داشته باشم از اول تا به آخر خواندم و کاغذ را تا کردم و از همان سوراخ کذا به داخل ضریح انداختم و میزان عطا و نوع آن را به کرم خودش محول نمودم.

احساس شادمانی و سرزنده بودن عجیبی در خود می کردم.

چون برگشتم و به بشت سر نگاه کردم دیدم تعدادی از زوار هم پشت سرم ایستاده اند و برخی شان به من طیب الله گفتند.

به خود گفتم: امام این شعر را برای این جا می خواست که بخوانم و برای همین اداره ی آموزش و پرورش از نشر آن ممانعت نمود.

عیال مربوطه را هم که در میان همین جماعت ایستاده بود مشاهده کردم که اشک از چشمانش سرازیر است. اما نتوانستم حدس بزنم که آن اشک شوقی بود که برای موفقیت من می ریخت یا خود ملتمس اجابت درخواستی در این حال و هوای روحانی بود. در این مورد هم هیچ گاه از او سؤال نکردم.

صبر کن حافظ به سختی روز و شب

عاقبت روزی بیایی کام را

★

اندردین دایره می باش چو دف حلقه بگوش

گر قفایی خوری، از دایره ی خویش مرو

★

به جز این شعر که من همه ی موفقیت های بعدی خود را از قَبَل عطای مولا علی (ع) می دانم، اغلب سروده های من خاصه در کتاب سروده ها و مناسبت ها بی آن که خود بخواهم مرا بیشتر از دریافت قابی یا تشویق نامه ای یا کف زدن ی یا ختم صلواتی در

جلسات شعر خوانی مفتخر نمی‌کرد. اما یک بار هم چون شاعران صله بگیر در ازاء سروده‌ای به هدیه‌ای تا حدودی قابل دست یافتم.

ماجرای این قرار بود که دفتر مرکزی دانشگاه آزاد به مناسبت دهمین سال تأسیس دانشگاه از واحدهای دانشگاهی سراسر کشور خواسته بود تا هر استاد یا دانشجو یا کارمند آن واحد که دستی در شعر دارد شعری بسراید و به دفتر مرکزی ارسال دارد. ضمناً به بهترین سروده سکه‌ی تمام بهار آزادی هدیه داده خواهد شد.

من در جریان نیستم که چند نفر در این مسابقه شرکت کردند. اما معمولاً بوی سود همه را به سوی خود فرا می‌خواند.

من هم در این مسابقه شرکت کردم و قصیده‌ای به همین مناسبت سرودم و ارسال داشتم. نمی‌دانم قحط الرجال بود یا سروده‌ی من خوب از آب در آمد که سکه‌ی تمام بهار آزادی نصیب من شد. این سروده در صفحات ۱۸۴ و ۱۸۵ کتاب زمزمی دیگر آمده‌است. و اما عنوان قصیده:

جامه‌ی تطهیر

وقتی هوای کعبه‌ی مقصور در سر است	بی زاد و توشه طی منازل میسر است
در گوشه و کنار رواق حـریم عشق	تصویری از جمال الهی مصور است
کس را توان بستن آن راه خیر نیست	کز جانب خدای تعالی مقرر است
زیبنده نیست خامه‌ی تکفیر بر کشیم	بر قامتی که جامه‌ی تطهیر در بر است
انکار نور لایق عقل سلیم نیست	وقتی که آفتاب فروزان به خاور است
آن هم فروغ علم که از بطن انقلاب	تأییده و به دامن ایران منور است
فرخنده طالعی که بشیر تولدش	مرد عمل ریاست جمور کشور است
مولود اطهری که محل تولدش	مهد نماز جمعه و بر اوج منبر است
در پرتو درایت و رای مؤسسين	اینک نهال علم درختی تناور است
این جا صلاح جنگ قلم هست و "بسطرون"	میدان جنگ صفحه‌ی اسفار و دفتر است
با آن همه موانع ده سال عمر خویش	پیروزی‌ش نشان عنایات داور است

دانشگاهی که پایه‌ی آزادگی نهاد او را نشان و خلعت "آزاد" زیور است
 ابناء انقلاب همه اهل و دلکشند اهل است این یکی و هم او اهل پرور است
 یارب از او مگیر چنین گوی افتخار تا گوی آفتاب به گردون شناور است
 "حکمت" ز راه صدق اگر سر نهی رواست
 بر درگهی که علم و کرامت از آن در است

دوره‌های پنجاه تا پنجاه و چهار. سال‌های ۱۳۷۴ تا ۱۳۷۸

ز بحر نیلی گردون مجوی ساحل را
 برون کن از سر خود این خیال باطل را
 ز هر طرف که روی، حدّ زندگی مرگ است
 به پای خضر اگر طی کنی منازل را
 مجموعه‌ی شعر و اما بعد ...

این سال‌ها برای من سال‌های پر کار و پر دردسری بود. خانواده در استهبان و من گاه در شیراز، گاه در لار و لامرد و گاه استهبان و اغلب در راه‌ها بودم. خانه‌ی ماردم در خیابان شهید فقیهی (کمربندی) روبروی کوچه شهید نگارنده بود. هر از گاه که از مسافرت به استهبان می‌آمدم سری هم به مادر می‌زدم. یک بار که به دیدنش رفته بودم ضمن گلایه از دیر سرزدنم گفتم: تو فکر نکن آدم زړنگی هستی. هر کاری دلت ماخواد می‌کنی و هر سانی آیی جی هستی. اگه دعا‌های من پشت سرت نبود تالا هزار دفته دور شده بودی و رفته بودی هوا. در همین حال دست مرا گرفت و مرا با خودش از اتاق به داخل حیاط آورد. گوشه‌ای از آسمان را نشانم داد و گفت: من هر شو ای قد بری سلامتی تو دعا می‌کنم و فوت آسمون می‌دم که همو جی آسمون که فوت می‌دم قُلَبَ توش افتنیده. اگر چه قُلَپی در آسمان نیفتاده بود اما به حرفش اعتقاد داشتم و می‌دانستم که زیاد به فکر من هست و زیاد برایم دعا می‌کند. وقتی می‌خواستم با او خداحافظی کنم گفت: ننه جونئی بیشتَر دیدن من بیا که می‌بینی بی دَفَه خواستی دیدنم بی یی ته می‌گن نرو که ننت مرده.

گفتم: ننه ای حرفا زن ایشالا که صد سال زنده باشی. اما نظر من اینه که با دخترات بهتر تا کنی که اگه خدی نخواسه ناکار شدی بیان دور و برت بیگیرن که تهنا نباشی.
گفت: ننه من هر چی از خدا خواسم هیچ وقت اُم نداده اما بی چی ازش خواسم که برش خرج ندره می دونم که اُم می ده.
گفتم: چه ازش خواسی؟

گفت: سر شوم تو دم صوب مرگ، که محتاج هیش که نشم.
این صحبت ها را به چیزی نگرفتم و خدا حافظی کردم و از آن جا بیرون آمدم.



بهمن ماه سال ۷۷ بود هوا هم سرد. ساعت هشت صبح بود که از شیراز به جلو مغازه‌ی خودمان در استهبان رسیدم. آقای علی طالبی نزار که سال ها بود در مغازه‌ی ما کار می - کرد تازه در را باز کرده بود. به او گفتم: کسی تو خوئی ما هس؟ گفت: نه، همه رفتن مدرسه.

گفتم: پس من سری به مادرم بزنم و برگردم.
گفت: فعلاً چند دقیقه باش با شما کار دارم.
نشستم. اما او چیزی نمی گفت و از چهره اش چنین خواندم که حرفی دارد که نمی تواند به من بگوید.

گفتم: خبری شده؟ اگه خبری هس بگو.
گفت: نه خبری نیس.

اما از طرز صحبت و قیافه اش چنین استنباط کردم که اتفاقی افتاده نمی داند چگونه مرا در جریان بگذارد.

خودم پیش دستی کردم و گفتم: مادرم طوری شده؟ با حالت بغض سرش را به علامت تأید تکان داد.
گفتم: الآن کجاست؟

گفت " بیمارستان.

گفتم: چشه؟

سرش پایین انداخت و جوابم نداد.

گفتم: مرده؟

با چشمان اشک آلود سرش را پایین آورد.

دیگر نتوانستم از روی صندلی که نشسته بودم بلند شوم. پرسیدم. چرا تو بیمارستان؟

گفت: تو سردخونه.

پرسیدم: کی مرده؟

گفت: امرو صوب گاه.

گفتم: باکیش که نبود.

گفت: نه. برادرت این طور تعریف می کرد:

ما خوابیده بودیم که مَثَرِ هر صوب صدای واز شدن در اتاقش اومد.

تو حیاط رفت و برگشت تو آشپزخونه وضو گرفت و رفت تو اتاغش. هر صوب صدی مام

می زد. بلند شدم که برم دستشویی. دیدم مادر پشتش زده رختخوابش و چیشش

وازه. کتری هم داشت رو بخاری علاءالدین می جوشید.

صداش زدم جواب نداد. جلو رفتم دیدم از چی دون، چی رخته کف دسش و سر فلاسکش

هم وازه. اما فرصت نکرده چی بیریزه داخل فلاسک و تمام.

به یاد گفته ی چند مدت قبل مادر افتاد که به من گفت:

ننه جونئی پیشتر آ دیدن من بیا که می بینی یی دفه خواسی دیدنیم بی یی ته می گن نرو

که نَنت مرده.

و هچنین این نکته را که گفت:

ننه من هر چی از خدا خواسم هیچ وقت آم نداده اما یی چی ازش خواسم که برش خرج

ندره می دونم که آم می ده.

گفتم: چه ازش خواستی؟

گفت: سر شوم تو، دم صوب مرگ که محتاج هیش که نَشَم.

با خود گفتم: خداوند بیش از آن چه مادرم از او خواسته به او ارزانی داشته. حتی تبِ سر شب هم به او تخفیف داده.

خوشا به احوالش که بی هیچ درد و مرضی در سن ۷۴ سالگی این یکی دعایش به استجابت رسید.

عیم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
★

چند روز پس از اتمام مراسم برای خرید اتصالات به شرکتی که سال‌ها با او مراوده داشتیم رفتیم.

این شرکت متعلق به پنج برادر بود که همگی از لحاظ اجتماعی شخصیت‌های ممتازی بودند که پس از بازنشستگی مشترکاً شرکت خرید و فروش اتصالات، تأسیس نموده بودند و همگی استان فارس را زیر پوشش داشتند. از لحاظ مالی در اوج بودند و هیچ کم و کسری نداشتند.

برادر کوچکشان مسوول فروش بود. به سراغش رفتیم در حالی که پیراهن مشکی به تن داشتیم.

تا مرا دید اولین سؤالش این بود: چرا مشکی پوشیدی؟

گفتم مادرم فوت شده.

پرسید: چند سالش بود؟

گفتم ۷۴ سال.

پرسید چه مرضی داشت؟

گفتم: هیچ. و نحوه‌ی مردنش را همان گونه که شنیده بودم برایش تعریف کردم.

به سرعت دست مرا گرفت گفت: ای دست را بگذار ررو سر من.

منظورش را نفهمیدم. گفتم: چرا؟

گفت: ما مادری داریم که ۸۵ سالشه. چندین سال است که زمین گیر شده و برای ما هم شایسته نیست که مادرمان را به خانه‌ی سالمندان بگذاریم. در خانه‌ی پدریمان زندگی می‌کند. قرار گذاشته‌ایم هر روز یکی از خانم‌های ما پنج برادر به خانه‌ی مادر برود و کار پرستاری او را عهده دار شود.

وزن مادر ۹۵ کیلو هست و جایجا کردنش برای زن‌های ما کاری طاقت فرساست.

به طوری که همه‌ی خانم‌های ما به کمر درد و پادرد مبتلا شده اند. اما چون نمی‌خواهیم کسی مادر ما را که عمری در ناز و نعمت بوده در این حالت ببیند از زن‌های-مان خواسته‌ایم که با همه‌ی مشقتی که تحمل می‌کنند دوام بیاورند و آبروداری کنند به امید این که پیر زن فوتوتی است و دیر یا زود خدا از او راضی می‌شود و همه آسوده می‌شویم.

ده سال است که به همین امید شب و روز ما پنج برادر و همسران و بچه‌ها مان به روزگار سگ می‌ماند. یک روز راحت نداریم و یک لقمه‌ی غذا درست از گلویمان پایین نمی‌رود.

وقتی تو داستان مردن مادرت را گفتی آه سردی از دل کشیدم و گفتم دستت را روز سر من بگذار باشد که خداوند از مادر ما هم راضی شود و چند صباحی ما هم نفس راحتی بکشیم.

سرم را روی دستم گذاشتم در حالی که آرنج دو دستم بر روی میز تکیه داده بودم و در حکمت خداوند غور می‌نمودم این دو بیتی بابا طاهر از ذهنم گذشت:

اگر دستم رسد بسر چرخ گردون

از او پرسم که این چون و که آن چون

یکی را داده‌ای صد ناز و نعمت

یکی را نون جو آغشته در خون

با خود می‌گفتم که بابا ظاهر در سرودن این دو یتی به ضواهر امر نظاره داشته و این دو بیت را گفته و قسمت پنهان آن را ندیده و یا نادیده انگاشته. کما این که این پنج برادر را خداوند، صد ناز و نعمت که هیچ هزار ناز و نعمت داده اما از نان جو آغشته در خون هم فروگذار نکرده. اصلاً این دنیا را برای رنج و عذاب آفریده‌اند.

خالق هستی هم خود در آیه‌ی چهار سوره‌ی بلد اشاره به این حقیقت دارد که: "لقد خلقنا الانسان فی کبد" بنا بر این:

ز بحر نیلی گردون مجوی ساحل را
 برون کن از سر خود این خیال باطل را
 ز کاسه‌ی سسر خسرو بساختند سبو
 ببین تسلسل بالا و پست این گل را
 بکاشتند در این دشت دانه‌های امید
 از این میانسه یکی برنداشت حاصل را
 تعلقات جهان آزموده ام، جز مرگ
 سراب بود به هر چیز باختم دل را

آبان ۷۱ از مجموعه‌ی شعر و اما بعد... صفحات ۴۰ و ۴۱



یاسمین زهرا زارعی



نحمد امین زارعی



نازنین زهرا زارعی



آکای مهندس احمد زارعی

صبیه‌ی اول در خرداد ۷۳ موفق به اخذ دیپلم ریاضی شد و در سال ۷۵ در رشته‌ی فلسفه‌ی مدرسه‌ی عالی شهید مطهری تهران قبول شد. در خرداد ۷۸ با آقای مهندس احمد زارعی ازدواج نمود.

ثمره‌ی این ازدواج دو دختر (نازنین زهرا و یاسمین زهرا) و یک فرزند پسر (محمد امین) است



پیمانکاری پر درد سر.

شبی در مغازه با دوستان نشسته بودیم و از هر دری سخن می‌گفتیم.

یکی از آن‌ها که خود سابقه‌ی کار پیمانکاری را داشت رو به من کرد و گفت: شما که شرکت تأسیساتی ثبت کرده اید چرا در آگهی‌های مناقصه که در روزنامه‌ها منتشر می‌شود شرکت نمی‌کنید؟

از او خواستم در این مورد بیشتر توضیح دهد.

با توضیحاتی که داد منظورش را متوجه شدم.

مدتی بعد آگهی مناقصه‌ی تعمیر و نگهداری تأسیسات حرارتی و برودتی مراکز مخابراتی حوزه‌ی شهرستان‌های لار و لامرد را در روزنامه مشاهده کردم.

با وجودی که می‌دانستم این کار باید کار بسیار سنگین و پر مسوولیتی باشد در آن شرکت کردم. اما این را هم پیش‌بینی می‌کردم که برنده شدن شرکت ما در سطح کشور با آن همه شرکت‌های عریض و طویل کار ساده‌ای نیست.

پس از مدتی به ما اطلاع دادند که شرکت تأسیساتی بهاران برنده‌ی مناقصه هست و برای پذیرش نهایی بایستی مدارک لازم را به اداره‌ی کل مخابرات استان تحویل دهد. برخی از این مدارک داشتنِ رتبه‌بندی حد اقل درجه‌ی دو بود که بایستی از سازمان برنامه و بودجه می‌گرفتم. دیگری در استخدام داشتن یک نفر مهندس مکانیک و تأسیسات بود. نیز داشتن پرسنلی که به امور تعمیر و نگهداری تأسیسات آگاهی داشته باشند. مبلغ سپرده‌ی در مناصه هم دو میلیون تومان بود که در صورت انصراف به نفع مخابرات مصادره می‌شد.

فراهم کردن این فاکتورها کار ساده‌ای نبود. ضمن این که وسیله‌ی نقلیه‌ای هم مورد نیاز بود که بتواند حد اقل ده کارگر را با خود همه روزه به سایت‌های مخابراتی در بالای کوه‌های مرتفع لار و لامرد ببرد و برگرداند.

اگر چه می‌شد با اخذ وام از بانک هزینه‌ی این کار را وام گرفت اما آماده کردن آن‌ها به وقت زیادی نیاز داشت که من نداشتم.

از طرفی اگر از این کار انصراف می‌دادم وجهی را که در ابتدای ثبت نام سپرده بودم به نفع مخابرات ضبط می‌شد.

علی‌الظاهر به اصطلاح سربی درد خود را به درد آورده بودم.

اگر بخواهم شرح ماجراهایی که در این راه بر من گذشت تا همه‌ی آن خواسته‌ها را آماده ساختم بنویسم از حوصله‌ی شما خواننده خارج است. همین قدر اشاره می‌کنم که شش ماه طول کشید تا به همه‌ی خواسته‌های مخابرات دست یافتم.



اولین روزی که یکی از مهندسين مخابرات با ماشین‌های خودمان ما را برای معرفی به مرکز مخابرات لار برد پنج نفر بودیم. به این امید که پس از اجاره محل اسکان برای پرسنل، بقیه کارگران را هم به لار بیاورم.

ساعت دو بعد از ظهر بود که به لار رسیدیم و مستقیم به اداره‌ی مخابرات رفتیم. به این امید که از حضور ما شادمان می‌شوند و تحویل‌مان می‌گیرند.

اما نه تنها تحویل‌مان نگرفتند که به حضورمان معترض هم بودند.

حتماً تعجب می‌کنید که چرا؟

جواب به این سؤال را که من بعداً علتش را فهمیدم متعاقباً شرح خواهم داد.

از رئیس مخابرات خواستیم که ما را به آشنایانش معرفی کند تا خانه‌ای به ما اجاره دهند. خیلی راحت گفت: مگر من بنگاهدارم؟ خودتان بروید پیدا کنید.

چون با توپ پر رئیس روبرو شدیم و دانستیم از او آبی گرم نمی‌شود خودمان به چند بنگاه معاملات مراجعه کردیم که متفقاً به ما جواب رد دادند.

خوشبختانه خرداد ماه بود هوا گرم و ما یک چادر مسافرتی با خود همراه داشتیم.

جهت اجاره به روستای خور در نزدیکی لار مراجعه کردیم که بی نتیجه بود.

صلاح بر آن دیدیم که شب را در بیابان بین لار و خور چادر بزنیم و فردا صبح به دنبال اجاره‌ی خانه برویم.

چادر زدیم. هوا کم کم تاریک می‌شد. که ناگهان یکی از همراهان داد زد: آی بچه‌ها! عقرب! عقرب! همه به سمت عقرب راه افتادیم. چشمتان روز بد نبیند اول خیال کردیم مثل عقرب‌های خودمان است. عقربی به طول بیش از بیست سانتیمتر به رنگ زرد شفاف که گویی تازه از حمام بیرون آمده بود. دمش را بالا گرفته بود و با چه سرعتی در حال حرکت.

یکی از همراهان تخته سنگی برداشت و بر روی عقرب کوبید و فکر کردیم همه چیز تمام شد اما دیگری که داشت وسایل لازم را از داخل ماشین پیاده می‌کرد فریاد زد: بچا! بی عقرب دیگی. آن را هم که در قد و قواره‌ی همزاد اولی بود کشتیم. اما مثل این که این جا وادی عقرب‌ها بود از هر طرف که نگاه می‌کردیم عقربی را می‌دیدیم که

از لانه‌اش بیرون آمده و گویی با جنس مخاف خود قرار ملاقات دارد و بی محابا و به سرعت به سویی در حرکت است.

همه بالاانفاق اعتراض کردند که ما این‌جا نمی‌خواهیم.

بساطمان را جمع کردیم و از آن جا به لار و از لار به گراش که نزدیک لار است آمدیم که شاید در این جا خانه‌ای به ما اجاره دهند. اما این خواسته هم خواب و خیالی بیش نبود. آن‌جا هم وقتی به درخواست ما ننهادند. مجدداً به لار برگشتیم و در پیاده رو خیابانی خلوت چادر زدیم و ظاهراً خوابیدیم و در واقع تا صبح همان نمونه عقرب‌های شفاف در ذهنمان رژه می‌رفتند و خواب به چشمانمان نیامد.

صبح زود بلند شدیم و خود را به مسجدی رساندیم که هم نماز بخوانیم و هم تاطلوع آفتاب از سرما در امان باشیم.

با باز شدن مغازه‌ها صبحانه‌ای تهیه کردیم و خوردیم.

مهندسی که با ما آمده بود شب را در خوابگاه مخابرات اتراق کرده بود.

ساعت هشت صبح به سراغش رفتیم و موقوف را به ایشان گزارش دادیم. از او استفسار کردیم که چنانچه اوضاع بر همین منوال باشد تا ما به شیراز برگردیم و مراتب را به اداره‌ی کل مخابرات گزارش دهیم.

او که برای معرفی و اسکان ما همراه ما آمده بود و علاقه داشت که ما در لار بمانیم گفت: شما امروز به دنبال خانه بروید و من هم با رئیس مخابرات لار صحبت می‌کنم و مشکل را هر طور شده حل می‌کنم.

چندین دفتر املاکی رفتیم و درخواست اجاره کردیم ولی بی فایده بود.

یادم آمد که من یک همکار فرهنگی در لار دارم که سال هاست با هم آشنایم. آدرسش را پرسیدم و به سراغش رفتم. خوشحال شد و چون شرح موقوف را گفتم

خندید و با هم به چند بنگاه معاملات سر زدیم و بالاخره با شرایطی سخت خانه‌ای با دو اتاق و حیاطی بزرگ که شش درخت خرما در آن بود اجاره کردیم. یکی از شرایط این بود که ما حق چیدن و خوردن میوه‌های خرماهای داخل حیاط را نداریم. روی هم رفته جای مناسبی برای اسکان ده پانزده پرسنل ما را داشت. در ماشین رو داشت و حمامش هم در حیاط بود.

از دوستم پرسیدم که چرا به ما خانه اجاره نمی‌دادند؟ با خنده گفت: ما مردم لار تا از کم و کیف اخلاق و رفتار تازه وارد کاملاً آگاه نشویم نه به او خانه می‌دهیم و نه حشر و نشری با او برقرار می‌کنیم. اما همین که به صدق نیت و پاکی طینت او واقف شدیم همانند یک نفر لاری او را می‌پذیریم و او را از خودمان می‌دانیم.

به سراغ مهندسی که همراه ما به لار آمده بود رفتیم و خبر اجاره‌ی منزل را به ایشان گفتیم. ایشان هم گفتند: من هم با رئیس مخابرات صحبت‌ها کردم و او هم تا حدودی از خر شیطان پایین آمد و قرار شد با شما همکاری کند.

پرسیدم: علت مخالفت رئیس مخابرات با حضور ما در لار چه بود؟ گفت: ایشان از اصل با جریان مناقصه مخالف بودند و مایل بودند کار تعمیر و نگهداری تأسیسات لار و لامرد را به خودشان محول کنند تا از این ممر یکی از کارمندان فنی وی که مورد تأییدش هست این کار را برعهده بگیرد و به نوایی برسد.

البته این خواسته خلاف قانون مخابرات هست و انجام مناقصه از ضروریات واگذاری است.



به هر حال پرسنل ما در لار مستقر شدند و آقایان سید رضا پورمند و محمد الهیاری که در امور فنی آگاهی داشتند و مضافاً از پاکی و کارآمدی آن‌ها اطمینان داشتیم و هم در



کار مناقصه شریک من بودند سرپرستی دیگر اعضاء را بر عهده داشتند. به علت اراثنه‌ی کار مطلوب و رعایت پاکی و نجابت این گروه، کار به جایی رسید که در سال‌های بعد هم که مجدداً در برگزاری مناقصه برنده شدیم، چند بار به راحتی خانه‌مان را در لار عوض کردیم و من دوستان زیادی هم در همان سال‌ها در لار به دست آوردم که هنوز هم با آن‌ها مراوده برقرار است. خاطره‌ای از صاحب خانه‌ی اولی هم دارم:

میوه‌های خرمایی که قرار بود پرسنل ما نخورند آن قدر بر زمین ریخت که رفت و آمد در حیاط را برای بچه‌ها مشکل می‌کرد. برای صاحب‌خانه سفارش دادیم که برای جمع آوری خرماها اقدامی صورت دهد. هنگامی که آمد و آن همه خرما را در حیاط دید با تعجب گفت: چرا این همه خرما را جمع نکردید و نخوردید و نبردید؟ گفتیم ما به دستور شما عمل کردیم. گفت: آن حرف‌ها برای امتحان بود و من به این خرماها احتیاج ندارم. هر کاری که می‌خواهید با آن انجام دهید. و این جا بود که صاحب خانه در مورد ما استهبانی‌ها به این واقعیت دست یافت که:

گر چه درد آود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب دیده‌ی خورشید دامن تر کنم
با وجود بی‌نوایی رو سیه بادم، چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

*

شاید همین مراقبه‌ها بود که سال‌های بعد برخی از مردم لار جهت اجاره‌ی منزلشان خود به ما مراجعه و خواهان اقامت ما در خانه‌هاشان می‌شدند: شاید برای خواننده این سؤال پیش آید که کار من در رهگذر این مناقصه چه بود. اولاً باید عرض کنم که کار پیمانکاری تأسیسات حرارتی و برودتی آن هم در مناطق جنوب بسیار کار پر درد سر و پر مسوولیتی است.

چرا که از همان سال کلیه سیستم‌های مخابراتی از صورت مکانیکی به صورت دیجیتالی در آمده بود و بُردهای دیجیتال در هوای بالا تر از ۱۸ درجه نمی‌توانند کار طبیعی خود را انجام دهند. لذا در سالن‌های مخابرات دیجیتال بخصوص در مناطق گرمسیر جنوب که گرمای تابستان تا ۵۰ درجه بالای صفر می‌رسد لازم است همه‌ی اوقات شبانه روز سیستم‌های برودتی مثل یخچ و چیلر و کولرگازی و هواساز با قدرت کار کنند و اختلال در کار آنها بمنزله ی قطع سیستم مخابراتی است که این امر در مناطق جنوب که تماس‌های مکرر ایرانی‌های مقیم خلیج کل درآمد مخابرات جنوب را تشکیل می‌دهد خسارتی جبران ناپذیر است که اولین مقصر این وضعیت پیمان کاران تعمیر و نگهداری سیستم‌های برودتی هستند که در نوک پیکان این جبهه قرار دارند. از این رو من که دائم در حال مسافرت بین مراکز مخابرات حوزه‌ی لار و لامرد و مرکز استان بودم، شب و رود مترصد زنگ موبایل بودم که آقایان پورمند و اللهیاری تماس بگیرند و قطعه‌ای را که مورد نیاز دستگاه‌های برودتی مراکز بود درخواست کنند. بارها اتفاق افتاد که در اوج گرما تماس می‌گرفتند و درخواست وسیله‌ای به صورت اورژانس می‌کردند که لازم بود در کم‌ترین زمان ممکن در اختیارشان قرار گیرد. بارها اتفاق افتاد که نیمه شب دستگاهی نیمه شب از کار می‌افتاد و من ناچار بودم که برای تهیه‌ی قطعه‌ی معیوب آخر شب‌ها به منزل فروشندگان این گونه وسایل که تعدادشان هم در شیراز بسیار محدود بود و من با آنها به اصطلاح استاد و مشتری بودیم می‌رفتم از خواب بیدارشان می‌کردم و از آنها درخواست لوازم می‌کردم. آنها نیز که به لزوم و اورژانسی بودن وسیله آگاهی داشتند همان موقع به مغازه‌هاشان مراجعه و وسیله‌ی مورد درخواست را در اختیارم قرار می‌دادند. شبانه با ماشین شخصی راه لار و لامرد را در پیش می‌گرفتم آن هم راهی نه امروزی و هموار که پس از طی شش تا ده ساعت خود را به لار یا لامرد می‌رساندم به طوری که

:Commented [H1]

:Commented [HTR]

:Commented [HYR]

:Commented [H&R]

صبح اول وقت آن دستگاه از کار افتاده یا در شرف خرابی تعمیر و به کار خود ادامه دهد.

هر ماه می‌بایست گواهی صحت انجام کار را از همه‌ی مراکز مخابراتی که در حوزه‌ی مسوولیت ما بود از رؤسای مراکز می‌گرفتیم و به اراده‌ی تأسیسات استان تحویل می‌دادم. البته گرفتن این گواهی‌ها امر ساده‌ای نبود. می‌توان گفت زمان گریه رقصاندن برخی از مسؤولین مخابرات هم بود که چنانچه در طول ماه به یکی از تلفن‌های آن‌ها دیر جواب داده شده بود امضاء گواهی را به بهانه‌های مختلف به تأخیر می‌انداختند. پس از جمع آوری این گواهی‌ها و آماده کردن صورت وضعیت که همه ماهه باید آماده می‌کردم آن‌ها را تحویل اداره کل مخابرات استان می‌دادم. چند کارشناس و مهندس لازم بود که این گواهی‌ها و صورت وضعیت را از نظر می‌گذراندند.

برخی از آن‌ها کارشناسانی به اصطلاح کار کشته و فهیم بودند و هدفشان صحیح انجام گرفتن کار بود و به مسؤولیشان کایلاً واقف بودند. اما معدودی هم با قر و قمیش‌های بی ربط خود قصد ایراد گیری‌های بی جهت و به تعویق انداختن کار و احتمالاً حصول و برآورده شدن نیت خود داشتند.

هر چه که بود تأیید هر صورت وضعیت تا حصول نتیجه گاه روزها به طول می‌انجامید و رفت و آمد مرا می‌طلبید.

پس از عبور از این دست اندازها و امضاء رئیس تأسیسات، تأییدیه‌ی نهایی را به حسابداری واقع در خیابان ۷ تیر می‌بردم. اینان هم اغلب گرفتار کمبود پول بودند و قول "هر وقت پول آمد" می‌دادند.

بعدها که چک صادر می‌شد تحویل کارپردازی می‌دادند.

بارها باید مراجعه می کردم تا آن کارپردازِ چک به دست را در محل کارش می یافتم و هنگامی که به هزار منت می خواست آن چک را در اداء چندین امضاء تحویلم دهد گویی می خواست از موجودی حساب خودش این مبلغ را پرداخت کند. خلاصه ی کلام این که اغلب عواملی که در کار صورت وضعیت و صدور چک دخیل بودند چنین تصویری داشتند که پیمانکار این مبلغ را بی هیچ زحمتی دریافت می دارد و همه به حساب شخصی خودش واریز می شود.

به خاطر همین پیچ و خم های بی موردی که بر سر راه بود. پس از چهار دوره برنده شدن در مناقصات با وجود اصراری که برخی از دوستان مخابراتی در شرکت مجدد من در مناقصه داشتند عطایش را به لقایش بخشیدم و صلاح بر آن دیدم که بقول شیخ اجل: "سر خویش گیرم و دامن صحبت فراخور چینم".

بد نیست چند خاطره هم از اخلاق و رفتار مردم اوزلار نقل کنم: روزی با چند تا از پرسنل از سایت مخابراتی که در بالای کوه اوز بود بر می گشتیم. آقای پورمند رانندگی می کرد و من هم کنارش نشسته بودم. بقیه ی عوامل هم در بالای داتسون وانت خودمان نشسته بودند. هنگام عبور از یک خیابان، پیرمردی ناگهان در جلو ماشین ما ظاهر شد و آقای پورمند ناچار شد ناگهان ترمز کند.

یکی از بچه های ما از بالای ماشین بر سر آن پیرمرد به خاطر این کارش داد کشید. پیرمرد دست پاچه شد و خود را به باغچه ی وسط بولوار رساند. به آقای پورمند گفتم که ماشین را منوقف کند. پیاده شدم و به آن فردی که بر سر پیرمرد داد کشید اعتراض کردم که چرا با فریادش پیرمرد را به هول و هراس انداخت. پیرمرد که در میانه ی بولوار استاده بود چون مشاجره ی من و آن معترض را می دید از راه برگشت و کنار ما آمد.

رو به من کرد و گفت: آقای محترم! من مقصرم که عجله کردم. این آقا هیچ گناهی ندارد. باید به من اعتراض کنید که ناگهان به جلو ماشین شما پریدم. به هر حال عذر می‌خواهم و مرا ببخشید.



روزی برای خریدن یک میله‌ی خودکار انگلیسی به مغازه‌ای در اوز رفته بودم. مغازه‌دار آن را برایم آورد و چون خواستم بهای آن را بدهم گفت: من این میله‌ی خوکار را هفده ریال می‌فروشم اما آن مغازه‌ی روبرو خرید قبل دارد و ۱۵ ریال می‌فروشد.

تعجب کردم و به همان مغازه‌ای که آدرس داده بود رفتم و میله‌ی خودکار را به مبلغ ۱۵ ریال خریدم.

زمانی دیگر با دو نفر از بچه‌ها برای تعمیر موتورخانه‌ی مخابرات اوز رفته بودیم. زمستان بود و هوا سرد. ماشین را در کنار ساختمانی پارک کردند و آن دو نفر وارد موتورخانه شدند. من در جلو ماشین نشستم و خود را با گوشی موبایل سرگرم نمودم. پیر مرد خوش ترکیبی در همان نزدیکی در سینه کش آفتاب بر یک کرسی نشسته بود و بساط پینه دوزیش در جلو ش پهن بود.

سرش پایین بود و ظاهراً چرت می‌زد که دخترکی با لنگه کفش در دست آمد و آن را به دست پینه دوز داد. پیر مرد بی آن که به مشتری نگاه کند لنگه کفش را گرفت و چون متوجه عیب آن شد به رفع آن اقدام کرد و بی آن که سرش را بالا کند آن را به دخترک داد. دخترک هم اسکناسی به پیر مرد داد و پیر مرد بی آن که اسکناس نگاه کند آن را به زیر فرشی که کرسی بر روی آن بود نهاد.

از بلند گوه‌ای مسجد صدای اذان ظهر بلند شد. پیر مرد از جا برخاست و پارچه‌ای را که بر روی دامن داشت بر روی بساطش انداخت و رفت.

من هم از ماشین بیرون آمدم و به مسجدی که در همان نزدیکی بود رفتم. وضو گرفتم و وارد سالن مسجد شدم. مسجد از نمازگزار پر بود. دیدم همان پیرمرد پینه دوز امام جماعت مسجد است و چه زیبا و خواصعانه نماز می خواند. یادم به نمازهای جماعت صدر اسلام افتاد که وصف آن را از منبری ها شنیده بودم. از آن موقع همیشه در این فکرم که خوب بودن و خوب زیستن در یک جامعه چگونه شکل می گیرد؛ با تمرین و ممارست و یا این که ریشه می خواهد؟



حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جان ها فدای مردم نیکو نهاد باد



بازنشستگی بدون قوت.

در اول مهر ۱۳۷۵ مدت زمان خدمت من در آموزش و پرورش به سی سال رسید و گاه بازنشستگی فراز آمد.

از چند روز قبل از اول مهر ابلاغ بازنشستگی را به من و دیگر همکاران هم دوره دادند. به صورتی که گویی این سی سال هیچ کاری برای آن سازمان انجام نداده و عناصر اضافی بودیم عذر ما را خواستند و روانه‌ی خانه‌مان کردند.

نه یک ببخشید، نه یک دست مریزاد، نه یک عکس دسته جمعی، نه یک جلسه‌ی تودیع، نه پیشیزی پاداش، هیچ. فقط یک برگ کاغذ A۵ که بر روی آن برگ، ماجرای بازنشستگی ما را مرقوم فرموده بودند.

یادم به همسایه‌مان آمد که چاروادار بود و چندین الاغ داشت. یکی از آن‌ها را که برایش سال‌ها بار برده بود و تقریباً پیر شده بود فروخته بود. اما تحول خر را به مشتری

به چند روز بعد موکول کرده بود. وقتی پس از انقضای مدت سه روز مشتری آمده بود که خرش را ببرد از فروشنده با شک و تردید سؤال کرده بود که:

مَشْغُلُ ذمی خرو باکیش نبود که دو سه روز نگهش داشتی تا خوب بشه که من نفهمم؟ و فروشنده چنین گفته بود:

چون پچام هیچ باکیش نبود و نیس. ده ساله بری ما بار برده. ماخواسم ای دو سه روزو نبرمش سر کار آ تو خونه باشه تا هم خسگی از جوش در بره هم جلو زن و بچام باشه تا همراهش خدا حافظی کنن که هم از دل اونا در بره هم از دل خرو.

عجبا که ما سی سال بار بردیم و لایق چنین بزرگداشتی نبودیم.

و بدین سان از اول مهر ۷۵ تعداد قابل توجهی بیکار و بی مال و بیمار به سر آبشار نشین ها افزوده گردید.

من کارهای متفرقه‌ی زیادی دور و بر خود جمع کرده بودم و هیچگاه فرصت کنار آبشار نشستن پیدا نکردم. اما به نظرم رسم روزگار این نبود که خدمتگزاران سی ساله را که جوانی و همه‌ی حواس پنج گانه‌ی خود را در راه خدمت به کشور از دست داده بودند به این شل و ولی و بی هیچ احترام و توشه‌ی راهی خانه شان کنند.

من هم که خود را از این کاروان جان و مال باخته جدا نمی‌دانستم از این بی عنایتی مسوولین به تنگ آمدم و به مصداق: "قمارباز آگه نگه به ... می پکه" نشستم و برای دلخوشی خودم و دیگر همکاران عمر باخته مثنوی:

"شیر اگر پیر هم شود شیر است"

سرودم تا لاقال از آن همه کم مهری و دست کم گرفتن ها نَبَکیم:

شخصی یخربد بلبلی مست	او را به قفس نمود و در بست
سی سال در آن سرای بسته	از قول و غزل نگشت خسته
با بال و پر و دمی فریبا	می‌خواند ترانه‌های زیبا

یک روز چهارگاه یا شور
یک عمر ترانه خواند بر گُل

*

یک روز دم غروب ارباب
دیدار چه میان جمع آن‌ها
اما پر و بال او تکیده
پیر است و نشاید این مکان را
این گفت و را به جرم پیری
آزاد به جرم بی گناهی
یک چند ز حسرت و غم و درد
بیچاره دلش ز غصه آزد

*

این غایت و سر نوشت مرغیست
اما ز تو ای هزارستان
خاموشی و انزوا نزید
اینک که رها ز قید و بندی
ای صبح و پسین آفرینش
ای جوش می به خم هستی
تکرار بکن هر آنچه گفتی
تو ساقی بزم این جهانی
پیغامبر و سفیر نوری
در بزم سبو کشان صبحی
گلزار دلست فسر دنی نیست
با آن که محک به هر عیاری

*

فریاد بزن ترانه سر کن
فریاد بزن هنوز هستی
ای راهبر خم و چم علم
برگو به جهان اگر که پیری

آری تو خلیفه‌ی خدایی تو وارث شغل انبیایی
هر کس که ز بهر علم برخاست از پای نیوفتد که برجاست
هستیم به خاک علم ریشه استاده به پای تا همیشه
در توسن علم، خستگی نیست این طی روش گسستنی نیست
با آن همه قدرتی که داریم کی بازنشسته می توانیم
آنان که حدیث ما ندانند ما را به غلط نشسته خوانند

ما باز نشسته‌ی به اوجیم
ما زنده به سیر مثل موجیم



موجیم که آسودگی ما عدم است
ما زنده به آنیم که آرام نگیریم.

این مثنوی در صفحات ۱۱۷ تا ۱۲۱ کتاب مجموعه‌ی شعر و اما بعد ... آمده است.

دور پنجاه و پنجم. سال ۱۳۷۹

تکرار تاریخ دور سیزدهم. در عرصه‌ی سیمرغ.

آن موقع خانواده‌ی ما در استهبان و من در شیراز مقیم بودیم. صعوبت طی طریق مداوم مرا بر آن داشت که از ابتدای سال تحصیلی ۱۳۷۹ خانواده را هم به شیراز منتقل کنم. منزل ما در طبقه‌ی چهارم یک آپارتمان در میدان دانشجو قرار داشت. خانمم، معلم مدرسه‌ی راهنمایی دخترانه‌ی شهید ابراهیمی واقع در پل زرگری شد که نزدیک‌ترین به خانه‌ی ما بود.

روز دوم مهر بود که برای ثبت نام دختر کوچکم که می‌خواست به کلاس چهارم ابتدایی برود به مدرسه‌ی دخترانه‌ی ابوریحان ۲ که در خیابان ساحلی غربی بود مراجعه کردم.

این مدرسه نزدیک‌ترین به منزل ما بود.

پشت در ورودی مدرسه چادری نصب کرده بودند تا از خیابان، داخل مدرسه پیدا نباشد.

همین که پرده را کنار زدم خانمی پشت پرده بر روی یک صندلی نشسته بود.

از من پرسید: با کی کار داری؟

گفتم: برای ثبت نام دخترم آمده‌ام.

گفت: چا نداریم.

پرسیدم: می‌تونم با مدیر مدرسه صحبت کنم؟

گفت: بی‌فایده‌س. از دو ماه پیش ثبت نام مدرسه کامل شده و اصلاً جا نیست.

پرسیدم: اسم مدیر مدرسه چه هست؟

گفت: آغا جان من می‌گم جا نداریم تو می‌پرسی اسم مدیر چی هست؟

سماجت به خرج دادم و گفتم: اشکالی دره اسم

مدیر مدرسه بدونم؟

گفت: خانم شیخ الاسلامی.

تا این نام را شنیدم بیشتر سماجت کردم و

گفتم: من می‌خوام با مدیر مدرسه صحبت کنم.

از جا بلند شد و به اتاق دفتر رفت و لحظاتی بعد

با خانمی موقر بیرون آمد.

آن خانم قبل از آن که من درخواستم را بگویم

از همان بالای پله‌ها گفت: مگه این خانم به

شما نگفت که جا نداریم؟

زنده یاد مجدالمحققین



من با پرونده‌ای که در دست داشتم جلو رفتم و

سلام کردم و گفتم: خانم! دختر من همین امروز پرونده‌اش را از استهبان گرفته و به

شیراز آمده و امسال کلاس چهارم است و دانش آموز منضبط و درس خوانی هم

هست. مضافاً منزل ما هم در همین نزدیکی است. اگر محبت کنید وثبت نامش کنید بر

من منیت نهاده اید.

با لحنی آرام تر گفتم: آقای محترم! همه‌ی دانش آموزان این مدرسه از سال‌های قبل

در همین مدرسه بوده‌اند. تنها کلاس اولی‌ها تازه واردند که ثبت نام آن‌ها نیز در تیر

ماه تمام و ظرفیت کلاس‌های ما هم تکمیل شد. لذا اصلاً جا نداریم. دل به دریا زدم و گفتم: ببخشید خانم. شما دختر کدام یک از آقایان شیخ الاسلامی هستید؟

گفت: شما اونو نمی‌شناسین.

گفتم: اسم من حکمت و بجهی استهبانم و خدمت همه شیخ الاسلامی‌ها ارادت دارم. گفت: دختر مجد هستم.



تا اسم مجدالمحققین را شنیدم گفتم: بسیار خوب. خانم. ثبت نام لازم نیست فقط اجازه دهید من پنج دقیقه در دفتر شما بنشینم و خاطره‌ای از زنده یاد مجدالمحققین برای شما تعریف کنم و زحمت کم کنم. خانم مریم شیخ الاسلامی با اکراه قبول کرد و پشت میزش نشست و من هم روبروی ایشان

روی صندلی نشستم و داستان ثبت نام خودم را که دوم مهر ۴۵ سال قبل در دبیرستان شاپور شیراز رفتم و جواب رد به من دادند و به آقای مجد پناه بردم و او بی هیچ شناختی همراه من نزد رئیس دبیرستان آقای دستغیت آمد و ثبت نامم کرد، کما هو برایشان گفتم.

چنان غرق در گفتار من شده بودند که احساس کردم بغضی در گلو دارد و آماده‌ی ترکیدن است. از جا برخاستم و خدا حافظی کردم.

گفت: تشریف داشته باشید. همان خانم مستخدم را صدا زد و پرونده را از من گرفت و مشخصات دخترم را روی کاغذی یادداشت کرد و به او داد و گفت: به کلاس چهارم شعبه‌ی الف برو و به خانم عباسی بگو نام این دختر خانم را در دفتر کلاسی بنویس. نفس عمیقی بی اختیار کشیدم و گفتم:

خانم شیخ الاسلامی! من دبیر بازنشسته‌ی هستم. به کارهای آموزشی تا حدودی واقفم. هر کاری که از من بر آید حاضرم برای مدرسه‌ی شما انجام دهم. تشکر کرد و پس از پذیرایی مختصر خدا حافظی کردم و از مدرسه بیرون آمدم. چند روز بعد جلسه‌ای در مدرسه جهت انتخاب اعضای انجمن اولیاء و مربیان برگزار می‌شد که بوسیله‌ی دخترم از من و مادرش هم دعوت شده بود. در آن جلسه خانم شیخ الاسلامی، من و چند پدر دانش آموز دیگر را به دیگر اولیا معرفی کرد. من و چهار ولی دیگر عضو انجمن آن سال مدرسه شدیم. انصافاً هر کاری که در جهت بهبود وضع مدرسه از من بر می - آمد در آن سال و سال بعد که سرکار خانم زیور حسن زاده حقیقی به جای ایشان مدیر مدرسه بودند صادقانه انجام وظیفه نمودم. خانم زینت حسن زاده حقیقی.



لازم می دانم این نکته را عرض کنم که هر دو این بزرگواران مدیرانی با تجربه، کاردان، دلسوز و در راستای مسوولیتشان توانمند بودند. تابستان همان سال اداره‌ی آموزش و پرورش جلسه‌ی تودיעی به مناسبت بازنشستگی خانم شیخ الاسلامی در سالن مدرسه‌ی راهنمایی سمیه واقع در خیابان سمیه شیراز برگزار کرده بودند. خانم شیخ الاسلامی از من خواستند که سخنران آن جلسه باشم. عرض کردم: من سخنران نیستم. گفتند: من می‌خواهم شما سخنران باشید. پذیرفتم و روز موعود فرا رسید. باتفاق خانمم در آن جلسه که بیش از دویست نفر در آن حاضر بودند شرکت کردم. اطلاعی از تحصیلات و کم و کیف گذشته‌ی خانم شیخ الاسلامی نداشتم.

تنها می دانستم که ایشان صبیبه‌ی زنده یاد مجدالمحققین هستند و مرحوم مجد هم برای ثبت نام من کاری کرده کارستان. همین و همین.

به نظرم رسید برای معرفی خانم شیخ الاسلامی ابراز همین خاطره بهترین است. موضوع سخنرانی من در آن جلسه، نقل همان خاطره واقعی بود که از عمق دل بیان کردم.

به مصداق چون سخن از دل برآید. . . حقیقتاً بر دل‌ها نشست کما این که در این فاصله‌ی بیش از چهل و پنج دقیقه، سالن سکوت بود و سکوت. به طوری که در پایان جلسه هم خانم و هم خانم شیخ الاسلامی اذعان نمودند که جلسه بسیار با شکوه و سنگین برگزار شد و هنگام سخنرانی همه سراپا گوش بودند.

... و این نبود مگر کشته‌ی زنده یاد مجد.

در آن زمان که من بچه‌ای یازده ساله بودم پدر آن را در ذهن من کاشت و پس از ۴۵ سال گوشه‌ای از ثمره‌ی آن نصیب صبیاهش شد:

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به‌زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

*

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

دور پنجاه و ششم. سال ۱۳۸۰

به یاد اصحاب کهف.

تازه از شیراز به استهبان آمده بودم که آقای طالبی نژاد به من خبر داد که چند روز قبل یک نفر از تهران زنگ زد و سراغ شما را می گرفت.

پرسیدم: خودش را معرفی نکرد؟

گفت: بی فامیلی طرفی داشت. تو ذهنم نماند.

مدتی بعد دوباره از شیراز به استهبان آمدم. باز هم گفت: که همو آغی او دَنگی زنگ زد گفت: من مراقی هستم. تو الموت شاگرد آغی حکمت بودم.

من شاگردان زیادی با نام مراقی در گرامارود داشتم.

پرسیدم: شماره ی تلفن نداد؟

گفت: نه.

مدتی بعد که برای بار سوم به استهبان آمده بودم تلفن زنگ زد و صدایی از پشت

تلفن سلام کرد و گفت: من مراقی هستم.

پرسدم کدام مراقی؟

گفت: حمزه ی مراقی.

خیلی خوشحال شدم. همان دانش آموز با استعدادی بود که در طول ۱۴ ماهه ی خدمت

من از کلاس اول به کلاس سوم راه یافته بود.

پس از خوش و بش‌های متداول اولیه سؤال کردم: فعلاً کجا هستی و چکار می‌کنی؟ پاسخ داد: سال‌هاست که در وزارت بازرگانی مسوول آموزش توزیع هستم. پس از چند سؤال و جواب دیگر معلوم شد که او در تهران زندگی می‌کند و صاحب زن و دو فرزند هست.

پرسیدم: چگونه شماره‌ی تلفن مرا پیدا کردی؟

گفت: این خود داستان مفصلی دارد که اجمالاً عرض می‌کنم:

ما مردم گرمارود همیشه فکر می‌کردیم که شما بچه‌ی شیراز هستید.

روزی به یکی از مسوولین اداری کل آموزش و پرورش فارس که مسوول توزیع کاغذ تعاونی در شیراز بود گفتم: تو آقای بنام علی تحدید می‌شناسی؟ گفت: چکاره است؟ گفتم نمی‌دانم. پرسید: منزلشان کجای شیراز است؟ گفتم: نمی‌دانم. گفت این طور فردی که شما دنبالش هستی باید استاندار یا رئیس دادگاه یا رئیس شهربانی یا دکتري معروف باشد که بشناسمش.

به او گفتم: من این حرف‌ها بلد نیستم اگر بار دیگر که برای گرفتن کاغذ می‌آیی شماره‌ی تلفن ایشان را برای من نیاوری، کاغذ، بی‌کاغذ.

چند ماه بعد که دوباره به سراغم آمد اولین سؤالم از او این بود که شماره تلفن آقای علی تحدید را برای من آوردی؟

جواب داد: آقای مراقی! شما کاری به من محول کردی که مثل پیدا کردن سوزن در انبار گاه بود.

اولاً ایشان آقای تحدید نیست و آقای حکمت هست. ثانیاً اهل شیراز نیست و اهل استهبان است. ثالثاً معروف است که "آدم پرسان پرسان به مکه می‌رود" البته که پیدا کردم و این هم شماره‌ی آقای حکمت.

به حدی از این پیش آمدخوشحال شدم که بلافاصله با همان شماره تماس گرفتم و

آقای که گویا شاگرد فروشگاه شما بود جواب داد و گفت که در استهبان نیستند. می دانستم که با داشتن این شماره حتماً پیدايتان می کنم.

بیش از نیم ساعت با هم صحبت کردیم. از الموت، از گرمارود، از حال و احوال دانش آموزان سال ۱۳۴۵، از زنده ها و مرده ها و از وضعیت فیزیکی گرمارود و .. در نهایت ایشان را دعوت کردم که با جمع خانواده به دیدن من بیایند. قول داد و به قولش هم عمل کرد کما این که یک ماه بعد تماس گرفت و ساعت پروازشان را از تهران به شیراز به من گزارش داد. چون سی و شش سال بود که او را ندیده بودم رنگ لباسی را که قرار بود بپوشم به او گفتم و او هم رنگ پیراهن و شلوارتنش را که قرار بود بپوشد ذکر کرد. رأس ساعت معین در سالن انتظار فرودگاه شهید دستغیب

شیراز منتظرش بودم که مسافران از در وارد شدند.

من در حافظه‌ی گذشته‌ام دنبال صاحب این عکس بودم که سی و شش سال قبل هنگامی که کلاس اول بود از او گرفته بودم. به پیراهن و شلوار مسافران می



نگریستم. ناگاه جوانی نسبتاً بلند قد و سفید چهره با همان رنگ پیراهن و شلواری که گفته بود وارد شد. هیچ شباهتی به آن دانش آموزی که در خاطره‌ی گذشته‌ی من بود نداشت. اما همین که از دور مرا دید به رویم لبخند زد. از لبخندش که خاص خودش بود او را شناختم. در عین حال همین که خواستیم همدیگر را بغل کنیم پرسیدم: آقای



مراقی؟ او دیگر جواب نداد و با هم مصافحه و معانقه کردیم خانم و بچه‌هایش را معرفی کرد و من هم که باتفاق خانم به پیشوار رفته بودیم خانم را معرفی کردم و شادی‌ها نمودیم.

با همان پیکان ۵۶ که وصفش را قبلاً توضیح دادم مستقیماً به استهبان آمدم. چهار روز در منزل ما ماندند.

در این مدت از باغ‌ها و دیگر جاهای دیدنی استهبان دیدار کردیم و چون بیشتر از این مرخصی نداشت و بلیط برگشت هم از قبل گرفته بود ناچار دوباره با همان پیکان ایشان را به فرودگاه شیراز آوردم. از من و خانم قول گرفت که بزودی ما هم در تهران به دیدن آن‌ها برویم.

آن موقع دختر اول من دانشجوی مدرسه‌ی عالی شهیدمطهری تهران بود و هر از گاه روزهای تعطیل به استهبان می‌آمد و سریع بر می‌گشت. تنها مشکلش تهیه‌ی بلیط هوا پیما بود که به سختی به دست می‌آمد.

با آقای مراقی تماس گرفتم و مشکل تهیه‌ی بلیط را با ایشان در میان گذاشتم. گفتند: ساعات پرواز رفت و برگشت را به من بدهید من سعی می‌کنم برایشان تهیه کنم و به این صورت این گرفتاری هم با اعمال نفوذ آقای مراقی حل شد. در این جا یادم به اتفاقاتی افتاد که پس از بازنشستگی بارها برایم تکرار شده بود و از قِبل آن من به شغل معلمی افتخار کرده‌ام. شرح جزئیات این اتفاقات از حوصله‌ی این کتاب بیرون است.

همین قدر یادآور می‌شوم که بسیاری از کارهای دست و پاگیر اداری که به طور معمول برای انحامش روزها وقت لازم بود همین که شاگردان قدیمی که اغلب قیافه هاشان را هم از یاد برده بودم مرا در محل کارشان (ادارات دارایی، بیمه، آزمایشگاه

ها، مطب دکترها و ... می دیدند با چهره‌ای گشاده به استقبالم می آمدند و با معرفی خود از کارم در آن مؤسسه جویا می شدند و مرا دعوت به نشستن در اتاق خود می کردند و در پی انجام کار من بر می آمدند و کاری را که انجامش برای من به ساعت ها و یا روزها وقت نیاز داشت در کم ترین زمان ممکن انجام می گرفت و با خوشحالی مرا راهی می کردند.

به نظر من این ویژگی بیشتر شامل معلمین ارجمند است تا دیگر مشاغل؛ که در همین جا به عموم معلمین کشور که با شغل پیغمبر گونه شان عمری با کم ترین مواجب ساختند و سوختند و در دل شاگردان خود چراغ علم و هنر افروختند و برای همیشه جای فاختری در قلب آنان اندوختند تبریک می گویم.



به همراه خانم بار سفر بستیم و راهی تهران شدیم.

منزل آقای مراقی آپارتمانی در طبقه‌ی سوم ساختمانی در جای خوب تهران بود.

دو روز بود آن جا مانده بودیم که آقای مراقی پیشنهاد داد سری هم به الموت بزنیم.

پذیرفتم. با ماشین خودشان راهی شدیم. از کرج به بعد همه چیز تغییر کرده بود.

در سمت راست جاده به شهر بزرگی رسیدیم که بخش بزرگی از طول جاده را در

برگرفته بود. معلوم شد همان بوئین زهرا ۳۶ سال پیش است که پس از زلزله تنها دو تا

مرد یک نفر کور و یک پینه دوز در آن جا زندگی می کردند و دوستم آقای احمد

عابدی سپاهی دانش آن جا بود.

در سمت چپ به گستره‌ی وسیع تری رسیدیم که معلوم شد آن هم آبیک است که به

شهری بزرگ تغییر یافته است.

جاده‌ی الموت همان راه پر پیچ و خم بود که آسفالت شده بود.

چون به خط الرأس البرز رسیدیم روستاهای الموت یکی یکی از میان سبزه زارها خود را نشان می دادند و هر کدام در ذهن من خاطرات شیرین گذشته را تداعی می نمودند. سرازیری ها را هم طی کردیم و به ابتدای گرمارود رسیدیم.



جغرافیای گرمارود همان هیأت و هیبت گذشته را داشت به جر این که تعداد معدودی از اهالی، خانه های خود را به ارتفاعات بیرون از روستا انتقال داده و با سیک و سیاق روز بنا نهاده بودند.

از این جا راه دو شاخه می شد یکی به سمت پایین محله و دیگری به طرف بالا محله می رفت.



ذبیح الله لرگی

منزل پدر آقای مراقی در بالا محله بود و از همین راه پیش رفتیم که به خانه ای تقریباً ویلایی رسیدیم. پیرزنی جلو خانه ایستاده بود. پرسیدم: این زن مادر ذبیح الله لرگی نیست؟ گفت

آفرین؛ چرا خودش هست. لحظاتی توقف کردیم. آقای مراقی از پیر زن که سرش را به داخل ماشین آورده بود سؤال کرد:

این آقای مدیر را می شناسی؟ کمی به چهره ی من خیره شد و گفت: نه، کی هست؟ - این آقا همان مدیر کلاس اول ذبیح است. یادت آمد؟

دستی به سرم کشید و همزمان گفت: ای قربان برم. آقای تندی! بیایید پایین برم اسپند دود کنم و بیارم.

تشکر و خداحافظی کردیم به راهمان ادانه دادیم. لحظاتی بعد جلو خانه ی پدر آقای مراقی پیاده شدیم. من او را شناختم. اما او پس از این که پسرش مرا معرفی کرد

شناخت و با چه شوقی مرا بغل کرد. دقایقی ماندیم و پس از پذیرایی باتفاق به پایین محله رفتیم.

اهالی که خبر آمدن مرا شنیدند یکی یکی بیرون آمدند و صحنه‌ای تماشایی بود. من افراد مسن را اغلب از قیافه هاشان می‌شناختم اما آن‌ها و دانش آموزان آن سال در ذهنشان به دنبال سپاهی ۳۶ سال قبل بودند و حال آن که من ۵۶ سالم بود. همچنان که من هم در ذهنم چهره‌ی دانش آموزان در تصویر را جستجو می‌کردم. هم من هم آن‌ها به این فکر نمی‌کردیم که گذر زمان همه چیز را با خود به وادی تغییر می‌برد. حتی کوه‌ها و صخره‌ها و اجرام آسمانی را.



من در ۱۳۴۵ و همان سپاهی در ۱۳۸۰



عکس دانش آموزان گرمارود در ۱۳۴۵
عکس سپاهی دانش گرمارود

دانش آموزان ده دوازده ساله‌ی ۳۶ سال قبل، ۴۵ یا ۵۰ ساله و صاحب ریش و سبیل و زن و بچه و یا شوهر و داماد و نوه بودند. گر چه خوش آمده‌ها گفتند و شادی‌ها نمودند و اسپندها دود کردند اما همه، هم من هم آن‌ها بیشتر برایمان خاطره‌ی اصحاب کهف تداعی شده بود:

آن‌که نمرده‌ست و نمیرد تویی و آن‌که تَغِیْرُ نپذیرد تویی
ما همه فانی و بقا بس تو راست ملک تعالی و تقدس تو راست

دور پنجاه و هفتم. سال ۱۳۸۱

هجرتی کوتاه.

از سال ۷۹ که کل خانواده در شیراز اقامت داشتیم نه در دانشگاه کار داشتیم نه در آموزش و پرورش و نه در مخابرات. در واقع دوران فراغت بود و گاه تدوین نوشته‌ها. انصافاً که به چنین زمانی نیاز داشتم که در گوشه‌ای بنشینم و هم در کنار خانواده باشم و هم بسرایم و هم آنچه را نوشته‌ام جمع آوری کنم. قبلاً گفتم که خانه‌ی ما در طبقه‌ی چهارم یک آپارتمان در میدان دانشجوی شیراز بود که از طرف میدان دانشجو چشم انداز زیبا و زنده‌ای داشت و برای سرودن و نوشتن مناسب بود.

این ساختمان در هر طبقه دو واحد داشت و به جز واحد یک که منزل مسکونی آقای دکتر احمدزاده (دندانپزشک) بود و واحد ششم که ما ددر آن ساکن بودیم بقیه مطب بود و واحدهای تجاری. اما در کنار هم زندگی آرام و خوشایندی داشتیم. از این نظر این مقدمه را آوردم که یادآور شوم موقعیت من در این جا مناسب برای سرودن و نوشتن و تدوین بود.



تنها کاری که در استهیان داشتم راهبری مغازه‌ها بود که آقای علی طالبی نژاد مدیریت آن را بر عهده داشت و هر از گاه اجناس مورد نیاز مغازه را برایش می‌فرستادم. در مجموع دوره‌ای همراه با آرامش بود.

قبلاً نوشتم که سال تحصیلی ۷۹-۸۰ و ۸۰-۸۱ عضو انجمن اولیاء و مربیان مدرسه در خدمت خانم شیخ الاسلامی و خانم حسن زاده بودم و هر از گاه امور محوله را انجام می دادم. چرا که دختر کوچکم کلاس پنجم هم در همان دبستان تحصیل می کرد. کار جمع آوری فرهنگ نامه را که از سال ۷۹ از استهبان شروع کرده بودم بیش از دویست صفحه‌ی آن را کنار گذاشتم و طرح دیگری در انداختم. این طرح هم اشکالاتی داشت که پس از ۵۰۰ صفحه از رده خارج شد و سبک و سیاق دیگری انتخاب کردم.



حاج غلام‌عباس‌بهروز

یکی از اشکالات کارم این بود که کار تایپ را به صورت حرفه‌ای بلد نبودم از این رو با راهنمایی آقای حاج غلام عباس بهروز کار تایپ را در شیراز به خانم بهاره‌ی حسینی پور که



خانم بهاره حسینی پور

از بستگان حاج بهروز بود سپردم که در این کار مهارت داشت. پس از جمع آوری جلد اول که بالغ بر هزار صفحه بود باز هم از طرح صفحات کتاب که خودم ارائه اده بودم راضی نشدم. لذا سعی کردم که کار تایپ را که آموزش اولیه‌اش را در دوران دانشجویی در دانشسرای عالی تهران فراگرفته بودم ادامه دهم تا در این کار مهارت لازم به دست آورم. همین اقدامات و عدم پذیرش‌ها دو سال به درازا کشید.

دور پنجاه و هشتم. سال ۱۳۸۱

بازگشت به زادگاه.

خانم من در مهر ماه ۸۱ بازنشست شد و صلاح بر آن دیدند که مجدداً به استهبان مراجعت کنیم.

بار و بندیل را بستیم و به خانه‌ی خودمان در استهبان برگشتیم. در آن فاصله‌ی دو سال آقایان علی طالبی نژاد، مسعود رحمانی و حسین پاکدل در استهبان مشغول



تایپ و ابداع طرح کتاب و اما بعد ..
. بودند.

عکس‌هایی که به مناسبت از جای
جای اماکن استهبان به وسیله‌ی آقای
امید کیامرث که فعلاً رئیس اداره‌ی



فرهنگ و ارشاد اسلامی استهبان هستند گرفته شده بود و اشعار جدیدی که در این فاصله سروده بودم جهت تایپ و جا سازی در اختیار آن‌ها قرار دادم تا در کتاب و اما بعد ... منظور دارند و خود نیز به ادامه‌ی کار فرهنگ‌نامه پرداختم.

یادم هست که شعر کم جنبه را که ماجرای سیکلت خریدن منجفر است در همان روزهای ورودم به استهبان سرودم. ماجرای که آن روزها و شاید بعد از آن از معضلات ترافیک استهبان بود.

آن اشعار را به صورت کاست در اختیار مردم قرار دادم. به خاطر دارم که انتشار آن کاست تأثیر قابل ملاحظه‌ای در نوع رانندگی جوانان ریشه دار و خانواده دار بوجود آورد. به طوری که تا حدودی رعایت حال مردم پیاده‌ی کوچه و بازار را می‌کردند به طوری که رئیس اداره‌ی راهنمایی و رانندگی آن روز از کار من تشکر کردند. گرچه این گونه تنبیهات کفاف به مستی متجفراهای ریشه‌ای نمی‌داد که شاید درمان این گروه قلیل به داغ و درفش نیاز داشت که آن هم در حوزه‌ی کار من نبود.



همچنان در بند طرح کتاب فرهنگ نامه‌ی استهبان بودم که کتاب کوچکی در بساط یک دستفروش با عنوان "کتاب باید هلو باشد" مشاهده کردم و خریدم. این کتاب در طراحی فرهنگ نامه‌ی استهبان ایده‌های خوبی در اختیارم قرار داد که پس از نوشتن چندین هزار صفحه و کنار گذاشتن آن‌ها، روش واحدی برای ادامه‌ی راه برگزیدم.



در این سال دختر کوچکم کلاس اول راهنمایی را در مدرسه‌ی راهنمایی شاهد استهبان گذراند و تا سال دوم دبیرستان در استهبان درس خواند و در همین سال با دادن آزمون، در مدرسه‌ای راهنمایی فرهنگیان شیراز قبول شد و ناگزیر برای سال ۸۵ مجدداً به شیراز عزیمت کردیم و تا پایان دبیرستان یعنی تا نیمه‌ی تابستان سال ۱۳۹۰ در همان واحد آپارتمانی که قبلاً شرح آن را دادم اقامت داشتیم.

در فاصله‌ی این پنج سال اتفاقات تلخ و شیرینی برایم افتاد:
اولین اثر من یعنی کتاب و اما بعد ... در سال ۱۳۸۳ چاپ و توزیع شد.

دور پنجاه و نهم تا هم اکنون. سال ۱۳۸۱ تا ۱۴۰۴

معلم راهنمای صلوانی.

زنده یاد حمیدرضا دومین فرزند من بود که در ۱۹ مرداد ۵۸ به دنیا آمد و در خرداد ۷۶ موفق به اخذ دیپلم شد. در سال ۷۹ موفق به اخذ کارشناسی از دانشگاه آزاد اسلامی فسا گردید. و در ۱۳ دیماه ۸۳ به دست خدا شناسی شروع در هنگام توزیع کتاب و اما بعد.. به قتل رسید.

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند

ترکیب بند ذیل را آقای حاج ناصر مدبر در سال ۱۳۸۴ به همین مناسبت سروده‌اند که جا دارد در همین جا بیاورم:

خاطر دوست

بنشسته به پشت میز، مردی بشاش ولی دلش پر از خون
لبخند پریده از لبانش گردیده سفید موی شبگون
گر پای نصیحتش نشینی فرزانه‌ی ناصحی است بی چون
هم طعنز نویس و قصه پرداز
هم شاعر و صابری زیردست
من شاهد روزگار اویم چون کوه همیشه استوار است

در عمر نداده ره به پاییز پیشش همه فصل‌ها بهار است
ناداده به غصه‌ها سواری بر صبر همیشه پایدار است

افسوس که از فلاخن دهر
آن آینه‌ی ظریف بشکست

او قصه زیاده دارد از غم نزدش همگی چو سحر باطل
استاد سخن بود ولیکن در بزم رفیق چون محصل
هر شخص کز او گرفته خرده جا داده به کنج خانه‌ی دل

افسوس که از جفای دوران
فرزند عزیز داده از دست

ناصر مدبر اردیبهشت ۱۳۸۴



سروده‌ی ذیل که ترجمه‌ی چند آیه از سوره‌ی مبارکه واقع است سروده‌ی زنده یاد حمیدرضا حکمت است که در اردیبهشت ۸۱ برای من سروده است:

حکمت لم یزل

تا قیامت فلک به کامت باد هم بهشت پرین مکانت باد
در برت جاودانه حورالعین سر خدمت بر آستانت باد
دخترانی مظهر و مستور با شرابی معین کنارت باد
حرف زشتی به گوش تو نرسد جز سلامی که خوش نثارت باد
این سزای صحابه‌ی صدق است برتر از این مقام جایت باد

ای بسدر تکیه گاه دینی من

"حکمت" لم یزل سزایت باد

حمیدرضا حکمت استهبان اردیبهشت ۸۱

این سروده در صفحه ی ۲۸۳ کتاب زمزمی دیگر آمده است.

سال ۸۴ پس از مرگ آن عزیز این شعر را در وسایل شخصی او یافتم و با قلبی داغدار سروده‌ی ذیل را در جوابش گفتم و شب جمعه‌ای با شیون بر مزارش خواندم:

پسرم لطف دوست یارت باد رحمت حق نگاهداریت باد
 سعی تو در مسیر صبر و صلاۃ مایه‌ی فخر و اعتبارت باد
 مأمن شاهدان شهر آشوب سدره المنتهی کنارت باد
 جایگاهت نه زمهریر و نه شمس همه‌ی فصل‌ها بهارت باد
 جاودانه مواهب فردوس تا همیشه در اختیارت باد
 هر چه من بی‌قرار روی تو ام در بر صالحان قرارت باد
 آن که نخل تو بی‌گنه پی کرد
 بید مجنون شرمسارت باد

فروردین ۱۳۸۴ استهبان

این سروده در صفحه‌ی ۲۸۴ کتاب زمزمی دیگر آمده است.

شعرخوانی در سالن شمس اصطهباناتی تا دیدار رهبری. ۱۳۸۶

هزینه‌ی چاپ این مجموعه‌ی و اما بعد . . . را خودم پرداخت کردم که بوسیله‌ی انتشارات دارالفکر قم در چهارصد صفحه به زیور طبع آراسته شد.

قبل از اقدام به جمع‌آوری و چاپ نیم بر این بود که کتاب را به عنوان هدیه در اختیار علاقه‌مندان قرار دهم. لذا قبل از چاپ در ذیل صفحه‌ی شناسانه‌ی کتاب هدیه بودن آن را ذکر نمودم.



در نوبت اول سه هزار جلد چاپ شد که با راهنمایی آقای احمدرضا نداف رئیس وقت اداره‌ی فرهنگ و ارشاد استهبان، هزار و پانصد جلد آن همراه با سه هزار عدد لوح فشرده (سی دی) بین همه‌ی کتابخانه‌های عمومی کشور توزیع شد.

تعدادی هم به مقامات کشوری، دفتر مجلات، روزنامه‌ها، برخی از اساتید دانشگاه‌ها، کتابخانه‌های معتبر کشور همچون آستان قدس، آستان حضرت فاطمه‌ی معصومه، آستان مقدس شاهچراغ و کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی، معلمین بزرگوار خودم، اهل قلم، شعرا و نویسندگان اهدا شد.

بقیه با نظر خواهی از همکاران و دوستانی همچون آقایان بهزادی، اسمعیل پاکدل، عبدالرضا حسینی، ناصر مدبر و . . . به همکاران و همشهریان بزرگوار تقدیم گردید. ناگفته نماند که تعدادی هم به افرادی که خود مراجعه می‌کردند و درخواست می‌نمودند داده شد.

متأسفانه به بسیاری از عزیزانی هم که لایق و شائق بودند نرسید و اسباب شرمندگی برای من فراهم گردید.

بسیاری از افراد اخیر با سعه‌ی صدری که در وجودشان نهاده است هیچ کجا ابراز

گلایه نکردند. اما گروهی دیگر که سابقه‌ی آشنائی داشتند و متوقع بودند، در غیاب، باب گلایه گشودند و دلخوری خود را از نحوه‌ی توزیع به عناوین مختلف بروز دادند که این شرمندگی تا همیشه بر دوشم سنگینی می‌کند. نحوه‌ی استقبال از این کتاب و تقریظاتی که بزرگان و صاحبان قلم بر این کتاب نگاشتند را قبلاً شرح دادم.



از آن‌جا که طالبان این کتاب پس از اتمام آن به من مراجعه و درخواست می‌کردند فکری به خاطرمد رسید. به مسوول بهزیستی آن زمان آقای حاج محمد زادسیرجان پیشنهاد دادم:

از آن‌جا که این کتاب خواهان زیادی دارد اگر برای آن سازمان امکان دارد دوهزار جلد از این کتاب با هزینه‌ی بهزیستی چاپ و به متقاضیان عرضه نمایند و درآمد حاصل از آن به نفع معلولین منظور دارند.

ایشان پذیرفتند و دوهزار جلد دیگر در پاییز ۱۳۸۴ چاپ شد. آن طوری که شنیدم بهزیستی هم بخشی از آن را به نفع معلولین در اختیار علاقه‌مندان قرار داد و به پیشنهاد من باقیمانده را به قیمت تمام شده به من برگرداندند که آن‌ها را هم حسب مورد و به تدرج به صورت اهدایی به علاقه‌مندان واگذار کردم.



همایش علم و حکمت.

اردیبهشت ۸۴ با تلاش آقای حاج محمدحسین قدمیاری مسوول کانون باز نشستگان و همکاری آقای عبدالکریم رحیمی مدیر وقت آموزش و پرورش استهبان مراسمی فاخر تحت عنوان "علم و حکمت" به مناسبت بزرگداشت تدوین و نشر کتاب و اما بعد ... در باشگاه فرهنگیان استهبان با حضور بزرگانی از شهر و استان و کشور همچون: آقایان دکتر مرزبان و دکتر غلامعلی آریا اساتید دانشگاه تهران که سخنران جلسه

نیز بودند، احمدخان ذوالقدر قاضی بازنشسته‌ی خوش نام. عزیزالله خردمند، مدیر کل فرهنگ و ارشاد اسلامی استان فارس، دکتر احمدکامگار پور، دکتر حسنعلی صادقی



دکتر حسنعلی صادقی



دکتر احمدکامگارپور



آقای عزیزالله خردمند



آقای احمدخان ذوالقدر



دکتر محسن زارعی



زنده یاد محمدطیب زاده



آقای حاج م. ر. باستان



آقای حاج م مرشدی



آقای امین فقیری



آقای ابوالقاسم فقیری



آقای اسماعیل غسلی



آقای حاج محمد غسلی



آقای حاج م ح قدمیاری زنده یاد رضا قاضی پور آقای عبدالکریم رحیمی آقای م. ر. آل ابراهیم
 حاج سید محمد مرشدی رئیس دانشگاه آزاد اسلامی واحد استهبان، حاج محمد
 رضا باستان معاون آموزشی کل آموزش و پرورش خراسان رضوی، دکتر خراباتی،
 حاج محمد طیب زاده، حاج محمد و اسماعیل عسلی مدیر مسوول و سردبیر روزنامه‌ی
 عصر مردم، ابوالقاسم و امین فقیری از صاحب نظران و نویسندگان مطرح کشور،
 عبدالکریم رحیمی مدیر آموزش و پرورش استهبان، حاج محمد حسین قدمیاری
 مسوول کانون باز نشستگان، رضا قاضی پور، استاد حاج محمد معانی از نی ریز، اساتید
 صمد فوزین نیا و و غلام رضا اقبال از جهرم، محمد رضا آل ابراهیم نویسنده و پژوهشگر و
 حضور پررنگ همکاران فرهنگی با هنر نمایی آقای مجید فرهنگند و گروه موسیقی
 ایشان و اجرای خوب آقای حسن کیانی تحت عنوان علم و حکمت د باشگاه فرهنگیان
 استهبان برگزار گردید.



آقای مجید فرهنگندی

استاد دکتر آریا استاد دکتر مرزبان



آقای حسن کیانی



آقای حاج حمید احسنی



آقای حاج احمد متخیی



زنده یاد حسن خان صادقی



آقای محمد گنجی آزاد

در این نشست فاخر بزرگانی مرا به اهداء جوایزی ذی قیمت مفتخر نمودند از جمله دکتر مرزبان و دکتر آریا کتاب‌هایی تألیف خودشان مرحمت فرمودند. آقای حاج محمد رضا باستان معاون آموزشی آموزش و پرورش خراسان رضوی با دعوت از من و خانواده به زیارت یک هفته از آستان مقدس ثامن الحجج، آقای حاج احمد منتخبی با اهدای طرح جلد کتاب و اما بعد از نقره‌ی خالص، آقایان عزیزالله خردمند، حاج سید محمد موشدی رئیس دانشگاه آزاد اسلامی استهبان، زنده یاد حاج محمد طبیب زاده، زنده یاد حسن خان صادقی و حاج حمید احسنی با اهداء سکه‌ی بهار آزادی کار مرا ارج نهادند. آقای محمد گنجی آذارتیس دانشگاه پیام نور با اهداء بیش از سی جلد کتاب درسی دانشگاه مرا مفتخر کردند. بسیاری از شرکت کنندگان دیگر نیز هر یک با اهداء هدیه‌ای قابل قدردانی خود را ابراز داشتند.

در خصوص هدیه‌ی آقای حاج احمد منتخبی اتفاقاتی عجیب افتاد که لازم به شرح ماجراست:

چند ماه پس از مراسم همایش علم و حکمت، شبی به من خبر دادند که آقای منتخبی جلد کتابی را که وعده کرده بودند بسازند آماده کرده و توسط پدر و برادر و یکی دونفر دیگر تصمیم دارند به منزل ما بیاورند.

به آقای حاج قدمیاری، حاج ناصر مدبر و خانم اعظم السادات برهان و چند نفر دیگر خبر داده شد که در این نشست شرکت کنند.

اهدایی را در قایی بسیار نفیس آوردند و در جلسه به آقای حاج قدمیاری تحویل داده شد. ایشان پس از ایراد مطالبی در مورد کتاب و اما بعد... آن را به من اهدا نمودند. جعبه‌ای بود دقیقاً به شکل کتاب و اما بعد... کمی حجیم تر که کتاب و اما بعد از یک طرف در آن جای می‌گرفت.



پشت و رو و عطف این جلد دقیقاً با همان خط نستعلیق به صورت برجسته همه از جنس نقره تزیین شده بود. دیگر حضار نیز دست بدست کردند و نهایتاً به دست من باز گردانده شد. احساس کردم این کار هنری به درد یک موزهی مطرح می‌خورد. فی المجلس و در حضور همهی حضار آن را به موزهی آستان قدس رضوی اهداء کردم. اما این که چگونه این هدیه به موزهی آستان قدس رسید خود حکایتی شنیدنی دارد:

در یک سفر زیارتی که همراه خانواده به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم این کار هنری را هم با خود بردم که به موزهی آستان قدس تقدیم کنم. به سراغ رئیس موزه رفتم و درخواست کردم که آن را در موزه قرار دهند. گفتند: مدت‌هاست که امور موزهی آستان قدس زیر نظر مستقیم دفتر رهبری اداره می‌شود و هر شیء اهدایی باید از طریق آن دفتر تأیید و به موزه ارسال گردد. به عبارت دیگر شما باید این کار هنری را به دفتر رهبری بفرستید تا از آن طریق برای ما ارسال دارند. چون از این درخواست مأیوس شدم و دانستم که به نتیجه رسیدن آن از حوصله‌ی من خارج است درخواست دیگری کردم.

به ایشان گفتم: من سال‌هاست که به زیارت این امام مشرف می‌شوم اما تا کنون یک بار هم موفق به میهمانی سفره‌خانه‌ی رضوی نشده‌ام. آیا ممکن است شما اعمال نفوذ کنید و ژتون یک وعده نهار را برای من و خانواده تهیه کنید؟

گفت: این یکی در اختیار هیچ کس نیست که من به شما بگویم که به سراغ او بروید. رسم چنین است که صبح‌ها بعد از نماز صبح و ادای نماز، تعداد مشخصی دعوت‌نامه از طریق دبیرخانه‌ی آستان قدس به چند نفر از خدام که آن هم خودشان خبر ندارند می

دهند و آدرس چندین مسافر خانه و هتل به آن‌ها معرفی می‌کنند و اینان موظفند صبح زود به آدرس‌هایی که به آن‌ها داده شده ببرند و حسب تصادف درب اتاق‌ها را می‌زنند و به تعداد زائرین که در آن اتاق هستند دعوت نامه در اختیارشان قرار می‌دهند. در این کار هیچ کس از افراد دعوت شونده جز خداوند و شاید حضرت رضا کس دیگری ذی مدخل نیست و خبر هم ندارد. در راه برگشت با خود می‌گفتم عجباً که امروز همه‌ی تیره‌های من به سنگ خورد.

اجابت درخواست دوم. ۱۳۸۶

صبح روز بعد که از هتل عازم حرم بودیم به مجردی که درب اتاق را باز کردم که خارج شویم دو نفر از خدام رضوی را با همان لباس مخصوص پشت در دیدم که یکی از آن‌ها سؤال کرد: شما چند نفر هستید؟ ابتدا نفهمیدم که این‌ها برای چه هدفی این سؤال را می‌پرسند. هنگامی که گفتم ما پنج نفر هستیم از بسته‌ای که به همراه داشت پنج برگ آن را جدا کرد و به من داد و گفت: نهار امروز ظهر مهمان سفره‌خانه‌ی امام رضا هستید و رفتند. آن وقت بود که من قصه‌ی دیروز و درخواست نهار امام رضا را برای خانواده نقل کردم.



اجابت درخواست اول. ۱۳۹۴

استاد حاج علی اکبر شجغان

از تهران جهت تعویض شناسنامه‌ی نوه‌ام به اداره ثبت احوال استهبان آمده بودم. آقای حاج علی اکبر شجغان رئیس اداره

به من فرمودند:

امشب در سالن شمس به مناسبت روز سعدی و هفته‌ی تربیت شب شعری ترتیب داده-
ایم و شما هم باید در این نشست شرکت کنید.
گفتم اگر منظورتان این است که من هم در آن جلسه شعر بخوانم، هیچ شعری در این
زمینه ندارم.

آقای سید رضا جمالی



گفتند: یکی از اشعار قدیمی را بخوان. قبول نکردم و گفتم:
می‌آیم اما به شرطی که مرا جهت خواندن شعر فرا نخوانند.
به همین شرط شب را در استهبان ماندم و در جلسه‌ی شب
شعر شرکت کردم.

آقای سید رضا جمالی مجری برنامه بودند.

یکی دو نفر که اشعار خود را خواندند ناگهان مرا جهت قرائت شعر صدا کردند.
من که حضور در این گونه جلسات زیاد از سر گذرانده بودم و می‌دانستم که این
احتمال هست که مرا هم صدا بزنند شعری را که سال‌ها قبل سروده بودم یادداشت
کرده و همراه داشتم.
به آقای جمالی گفتم که قرار نبود مرا صدا بزنید. گفتند: لازم است که شما هم شعری
بخوانید.

چون روز بزرگداشت سعدی بود و هفته‌ی تربیت من هم شعری که بی‌مناسبت با این
جلسه نبود همراه آورده بودم که آن را خواندم:

"گنه کرد در بلخ آهنگری"

یکی را پسر مست و مخمور بود	ز اخلاق نیکو بسی دور بود
یکی باغ انگور بودش پدر	معیشت نمودی از این دهگرد
جو مستی هر روز فرزند دید	همه تاک آن بوستان را برید
حکیمی جو بشنید دادش پیام	که ای داده بر دست شیطان لگام

تو پنداشستی آدم مست کیست که مستی تو کم ز فرزند نیست
 گرفتم که او مست لایعقل است به مستی نشاید ره مست بست
 پسر برسد گر آب این خانه را بریدی تو هم آب و هم دانه را
 رز از بهر انگور آمد پدید نه از بهر مستی که گردد نبید
 شراب ای برادر اگر پاک نیست
 گنه از من و توست از تاک نیست استهان مهر ماه ۷۰

پس از ختم جلسه برای خواب به منزل یکی از بستگان رفتم. پاسی از نیمه شب گذشته بود که آقای سید رضا جمالی با گوشی من تماس گرفت و از خواب بیدارم کرد. اولین جمله‌اش این بود: حاجی! تبریک می‌گم. فکر کردم خواب می‌بینم. اما او به صحبتش ادامه داد و افزود اسم شما را برای قرائت شعر در حضور رهبری نوشتند.

آقای غ ر قزوه



اصلاً سر و ته گفتارش برابم مفهوم نبود. چون خواب آلود بودم و بی دقت. تشکر کردم و دوباره به خواب رفتم. فردا صبح با ایشان تماس گرفتم و علت بیدار کردنم را سؤال کردم.

این گونه توضیح دادند: دیشب که در سالن شمس شعر خواندید آقای بی به نام علی رضا قزوه که مدیر برگزاری دیدارهای رهبری با مردم است در جلسه حضور داشتند.



این آقا را من و آقای مهندس محمد حسین صداقت کشفی از سراز برای حضور در جلسه با خود آورده بودیم. هنگامی که مجدداً ایشان را به شیراز برمی گردانیدیم از وی سؤال کردیم که

چرا شما تاکنون از شعرای استهبان کسی را به دیدار رهبری دعوت نکرده‌اید؟ ایشان جواب دادند: هیچ شعر جالب توجهی در بین آن‌هایی که خواندند نبود بجز شعری که آن پیر مرد خواند که آن هم از سعدی بود. ما گفتیم: خیر. آن شعر از سعدی نبود و از خودشان بود و ایشان چندین کتاب شعر سروده و چاپ کرده‌اند. آقای قزوه در دفتری که همراه داشت اسم شما را نوشت و شماره‌ی تلفن همراهتان را هم از ما گرفت.



آقای علی معلم

به تهران برگشتم. آن موقع ما مقیم تهران بودیم. پنجم ماه رمضان سال نود و چهار بود و در آپارتمانی در شهرک شهید باقری زندگی می‌کردیم. شماره‌ی ناشناسی با تلفن همراهم تماس گرفت: سلام علیکم. من علی رضا قزوه هستم. شما زحمت بکشید و فردا اشعارتان را به حوزه‌ی هنری امام خامنه‌ای به این آدرس بیاورید. کتاب‌های و اما بعد... و زمزمی دیگر را به آدرسی که داده بودند بردم. آقای قزوه را در آن جا ندیدم. اما چندین نفر دیگر از جمله آقای علی معلم که هر کدام برای خود اتاقی جداگانه داشتند کتاب‌ها را توری کردند و قرار شد مجدداً با من تماس گرفته شود.

صبح روز نهم تیر ماه ۱۳۹۴ برابر با ۱۵ رمضان مصادف با ولادت حضرت امام حسن مجتبی (ع) مجدداً آقای قزوه تماس گرفتند و دعوت کردند که ساعت سه بعد از ظهر همان روز در محل مسجد حوزه‌ی هنری امام خامنه‌ای حاضر باشم.

چند کتابی که تا آن تاریخ مدون و چاپ شده بود از جمله کتاب های و اما بعد . . زمزمی دیگر و جلد اول فرهنگنامه‌ی استهبان که در محل دائمی نمایشگاه‌های تهران رونمایی شده بود به همراه همان جلد نقره‌ای کتاب و اما بعد. . . هدیه‌ی آقای حاج احمد منتخبی به همراه کتاب و اما بعد . . . که شرحی در داخل آن مبنی بر اهدایی بودن آن به آستان قدس رضوی نگاشته بودم با خود برداشتم و به آن‌جا رفتم. افراد دیگر هم از شهرستان‌های مختلف ایران و کشورهای خارج که آقای قزوه در طول سال در جلسات شعر آن‌ها شرکت داشته و همانند من از آن‌ها دعوت کرده بود آمده بودند. ساعت پنج بعد از ظهر در آن مسجد به برخی از حاضران یک کارت و به برخی دو کارت که بر روی یکی از آن‌ها شماره‌ای درج شده بود دادند. گوشی‌های موبایل را از همه گرفتند و با سه اتوبوس ما را به خیابان پاستور و از آن جا به بیت رهبری انتقال دادند.

پس از گذراندن از چند ایستگاه، معروف به چک و خنثی در سالن ساختمانی نشستیم. ساعت هفت عصر بود که از آن جا هم به حیاطی دیگر ما را رهنمون شدند. اگر چه آفتاب در حال غروب بود اما هوا بسیار گرم بود.

بر روی زیلوهایی که از قبل در کف حیاط انداخته بودند نشستیم و چون نزدیک غروب بود برای اقامه نماز آماده شدیم.

آقای قزوه گفتند: پس از نماز مغرب و عشا که به امامت حضرت امام خامنه‌ای برگزار می‌شود هر کس سی ثانیه فرصت دارد که با ایشان صحبت کند نه بیشتر.

ناگاه متوجه شدیم که امام خامنه‌ای از شیب یک رمپ به سمت بالا و به طرف ما می‌آیند. همه از جا برخاستند و با سردادن شعارهایی از ایشان استقبال کردند. ایشان هم با تکان دست استقبال جماعت را پاسخ گفتند و در محل خواندن نماز مستقر شدند. پس از نماز مغرب و عشاء بر روی مبل ساده‌ای روبروی حضار قرار گرفتند.

من در صف سوم نماز بودم. آقای قزوه که جلو صف و تقریباً در نزدیکی امام خامنه- ای ایستاده بودند گفتند: از همین صف اول به ترتیب در یک صف واحد در حضور آقا قرار بگیرید و هر کدام سی ثانیه صحبت کنید.

حضار رعایت نکردند و به جلو هجوم بردند به طوری که فرصت جلو آمدن را از من گرفتند.

در آن گرمای هوا و فشار حضار به سمت جلو، آقای قزوه مرا دید و دستور داد که به من راه بدهند تا بتوانم خود را به جلو برسانم.

نفرات اول و دوم با امام صحبت کردند که با اعمال نفوذ آقای قزوه نوبت به من رسید. کتاب‌ها و آن کار هنری را به ایشان تقدیم کردم. نگاهی به پشت جلد فرهنگنامه‌ی استهبان کردند و فرمودند این کتاب را خودت نوشته‌ای؟ عرض کردم بله. فرمودند: کار خوبی است. فرمودند: خودت هم در استهبان زندگی می‌کنی؟ عرض کردم: خیر. به خاطر ادامه‌ی تحصیل دخترم در دانشگاه شهید بهشتی فعلاً مقیم تهرانم.

پس از این که مورد تأیید و تشویق ایشان قرار گرفتم. از صف بیرون آمدم. دیگران هم هر یک به حضور رسیدند و پس از این دیدار کوتاه ما را به سالی که در آن جا سفره‌ی افطار آماده چیده بودند فرا خواندند و پس از صرف غذا با هدایت راهنمایان و گذشتن از چند راهرو، وارد حسینیه‌ی امام خمینی شدیم.

امام خامنه‌ای و عده‌ای از سران و بزرگان مملکتی در یک سمت سالن و فیلم برداران هر یک با دوربین‌های خود که مراسم را مستقیماً از شبکه‌ی دو سیما پخش می‌کردند در اطراف مستقر بودند.

صندلی‌ها همه شماره داشت و هر کس با توجه به شماره‌ی روی کارتی که از قبل به ما داده بودند در جای خود دایره وار مستقر شدیم.



آن هایی که قرار بود شعر بخوانند در ردیف جلو جای داشتند.

آقای قزوه با صحبت های خود جلسه را آغاز کردند و پس از قرائت شعر خود از زنده یاد استاد حمید سبزواری خواستند که شعرشان را بخوانند که مورد تشویق امام قرار گرفتند. پس از ایشان دو نفر دیگر که به نظر هندی یا پاکستانی تبار بودند اشعار خود را خواندند.

آقای قزوه مرا صدا زدند و از قبل هم به من گفته بودند که همان شعری که در آن شب شعر در استهبان خواندی بخوان.

اگر چه آن شعر را از حفظ بودم اما به صورت مکتوب هم با خود همراه داشتم. این که چگونه خواندم و تا چه اندازه مطمح نظر امام قرار گرفت نیاز به توضیح نیست و تکرار مکررات است. چرا که بارها و بارها از شبکه های سیما و مرکز استان فارس و نیز در فضای مجازی پخش شده و بسیاری مردم از ما وقع اطلاع دارند. غرض من از توضیحات اخیر تنها این نبود که خاطره ای نقل کرده باشم بلکه خواستم مکنونات قلبیم را که بخشی از باورهای مرا شکل داده است بیان کنم:

من در طول حیات خود بارها و بارها با این واقعیت روبرو بوده ام که بسیاری از امور اطراف ما بی دخالت و حتی خواست ما به منصفی ظهور می رسند. اتفاقاتی که به ظاهر برخی به نفع ماست و برخی به ضرر ما. انسان ها هر لحظه در دل، آرزوهایی را می پروراند که اغلب آن ها با سعی که در طلب آن می کنند ابر می ماند.

به کرات اتفاقاتی برایش پیش می‌آید که وقوع آن‌ها بسیار خوشحالش می‌کند بی آن که درپیدایش آن‌ها نقشی داشته باشد.

من نمی‌خواهم از دو کلمه ی بد یمن جبر و اختیار که قرن‌هاست ذهن بشر را به خود مشغول ساخته و تا بحال هم هیچ دردی از بشر را درمان نکرده صحبت کنم. اما در طول حیاتم به اموری برخورد کرده‌ام که تبیین آن‌ها با حساب و کتاب و فرمول و قوانین موجود در عالم میسر نیست.

بارها شما خواننده‌ی محترم به چنین واقعیت‌هایی برخورد کرده‌اید که شخصی نه چندان با شعور و درک و فهم کافی، چنان در کار خود موفق می‌شود و مال و منال و یال و کوبالی برای خود فراهم می‌آورد که تعجب همگان را بر می‌انگیزد. برعکس صاحبان درک و هوش و استعدادی را دیده‌اید که در درجات پایین جامعه به نان بخور و نمیری قناعت کرده‌اند و به اصطلاح دستشان به هیچ دم گاوی هم بند نشده است.

خود شما بارها برایتان پیش آمده که روزها و ماه‌ها نقشه می‌کشید و تلاش می‌کنید و از خواب و خوراکتان می‌زنید و هدفی را دنبال می‌کنید. اما در نهایت متوجه می‌شوید که خروجی کار صفر یا نزدیک به صفر بوده‌است. برعکس به زندگی معمولی خود مشغولید که ناگهان دری از رحمت را بر روی خود گشوده می‌بینید که هیچ انتظار آن را نداشته‌اید.

شاید افرادی را شناسید که از فرط فقر و فاقه با درک اجتماعی اندک به شیخ نشین - های خلیج فرار کرده و هنگام مراجعت با مال و منالی که به چنگ آورده‌اند، خدا را بنده نیستند و کوس لمن النلک واحداً القهار می‌زنند .

برعکس فعالانی که خود را به آب و آتش می‌زنند و تحصیلات دانشگاهی هم دادند و مسایل روز را هم بخوبی تجربه و تحلیل می‌کنند اما نهایتاً رزق و روزی خود را از قَبَلِ کِرمِ کُشی و پاکن و لجن‌کنی درختان این و آن به دست می‌آورند.

چرایی این روند از طریق علم و حلم و فرمول و حساب و کتاب میسر نیست به طوری که حتی عالمان مبرهنی همچون علامه‌ی سید محمدحسین طباطبائی که در اوج موفقیت‌های علمی است جایگاه خود را در ید قدرت دیگری می‌بیند و می‌



سراید که:

من به سرچشمه‌ی خورشید نه خو بردم راه
ذره‌ای بودم و مهر تو مرا بالا برد
من خس بی سر و پایم که به سیل افتادم
او که می‌رفت مرا هم به دل دریا برد

۱

از شیخ اجل سعدی:

گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیایند در سست تدبیری
گاه باشد کنه کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

از لسان الغیب حافظ:

خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا گر

این شواهد مثال را آوردم تا یادآور شوم که بزرگانی چون علامه‌ی طباطبائی و سعدی و حافظ هم در جریان روند حیات تأثیر اختیار را بر زندگی انسان‌ها بسیار کم رنگ معرفی کرده‌اند:

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند

آن چه استاد ازل گفت بگو می گویم

تا جایی که حضرت حافظ پا را از این هم فراتر می گذارد و به عیان می فرماید:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشادست

به تعبیری دیگر روند زندگی همچون روخانه‌ای است خروشان که همه‌ی اجزاء آن از جمله انسان‌ها در شیبی از ازل مشخص به سمت بی نهایت در حرکتند.

هیچ ذره‌ای از آن قادر به توقف یا بیرون جستن از آن جریان نیست. عده‌ای در میانه‌ی این آب خروشان با سرعتی بیشتر و عده‌ای که در حاشیه اند با سرعتی کم تر در حرکتند. اما جای همین تندی و کندی مرتب عوض می شود و ذرات کناری به میانه و ذرات میانی به حاشیه رانده می شوند و این جابجایی تا همیشه ادامه خواهد داشت.

همه‌ی این توضیحات را آوردم تا یادآور شوم:

جهت اهداء کاری هنری که آقای حاج احمد منتخبی در سال ۸۴ که بهای سکه‌ی تمام بهار آزادی حدود صد و بیست هزار تومان بود، قریب به یک میلیون تومان برابر با یک میلیارد امروز برای ساخت آن هزینه کرده بودند، به موزه‌ی آستان قدس رفتن به امید آن که حلوا حلوائیم کنند و به اصطلاح تحویلیم بگیرند.

حال آن که قبول نکردند و گفتند باید از طریق بیت رهبری این کار صورت گیرد که برای من کاری محال می نمود.

برای نهار از سفره‌خانه‌ی رضوی به گدایی افتادم آن هم عرض کردم که تیرم به سنگ خود.

اما فردای آن روز خادمان حرم رضوی با دست خود دعوت نامه را برای من و خانواده آوردند.

در مورد دوم هم که به تشریح نقل کردم که چه اتفاقاتی افتاد که من توانستم به راحتی آن هدیه را به دست مقام رهبری برسانم.

مهم نیست که من و شما این گونه پیش آمدها را چه می نامیم: اتفاق، تصادف، روند زمانه، معجزه یا هر چیز دیگر. هر اسمی که شما بر آن بگذارید از حیطه‌ی اختیارات ما بیرون است. گویی سر نخ همه چیز جای دیگری بند است.

البته می دانم گروهی که منافع روزگارشان با این عقیده در تضاد است سعی در رد این عقیده دارند و شاید آن را کفر بنامند.

اما من با شواهد و قرائن همه چیز را گفتم. نه از طریق شائناژ و چماق و هویج.

ضمناً هدفم از نقل این گونه پیش آمدها تبلیغ عقیده و مرام نیست و روند حیات همان گونه که از ازل طراحی شده به پیش خواهد رفت و تکیه بر من و ما سرگرمی بیش نیست: و این هم نظر شیخ ابو سعید ابوالخیر:

اسرار ازل را نسه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده در افتد نه تو مانی و نه من

✱

فریاد ز دست فلک آینه گون
کز جور و جفای او جگر دارم خون
روزی به هزار غم به شب می آرم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

و این هم گفتار شیخ اجل سعدی:

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بر در سودای تو خاک قدمند
جور دشمن چه کند و نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به_همند

✱

و این هم نظر لسان الغیت حافظ:

فیض ازل به زور و زر آر آمدی بدست آب خضر نصیبیهی اسکندر آمدی



دبیرستان فرهنگیان شیراز. ۱۳۸۹

محل مدرسه در ارتفاعات انتهای خیابان ارم مشرف به دانشگاه شیراز بود و تا خانه‌ی ما فاصله‌ی چندانی نداشت.

دخترم را هر روز با ماشین می‌بردم و بر می‌گرداندم.

در این دو سال من عضو انجمن اولیاء و مربیان دبیرستان بودم و نیز کار آماده کردن فرهنگ نامیهی جلد اول را دنبال می‌کردم.

البته در کارهای محوله از طرف دبیرستان هم همکاری داشتم.

دبیرستان مدیر و معلمانی دقیق و فهیم و آگاه و زحمت کش داشت و تمام سعی و تلاش خود را برای تدریس و تفهیم به نحو احسن به کار می‌گرفتند و چون دانش آموزان را از طریق آزمون انتخاب می‌کردند آن‌ها نیز کشش این بار اضافی تعلّم را داشتند. به طوری که در پایان سال چهارم که دانش آموزان موفق به اخذ دیپلم می‌شدند قریب به اتفاق در رشته‌های برتر دانشگاه‌ها قبول می‌شدند. کما این که دختر من هم با رتبه‌ی ۵۷ در رشته‌ی حقوق دانشگاه شهید بهشتی تهران قبول شد و مهر ۱۳۸۸ جهت ادامه‌ی تحصیل به تهران رفت.

وی پس از دو سال اقامت در خوابگاه دانشگاه، به این شرط حاضر شد ادامه‌ی تحصیل دهد که من و مادرش هم با او به تهران برویم.

ناچار اپارتمانی در شیراز خیابان گلستان داشتیم و آن موقع به قیمت ۷۵ ملیون فروختیم.

بار سفر بستیم و عازم تهران شدیم. روزهای اول در آپارتمان دختر دومم که در شهرک شهید باقری بود اقامت داشتیم.

پس از چند روز به کمک دامادم آپارتمانی در خیابان شیخ بهایی نزدیک میدان ستول به مبلغ ۷۵ میلیون رهن کردیم. هم این خانه و هم آن که در شیراز فروختیم هر دو در طبقه‌ی اول و هر دو دارای دو اتاق خواب بودند. این را از آن جهت ذکر کردم که یادآور شوم قیمت یک خانه در شیراز برابر با رهن همان خانه در تهران بود.

مزیتی که این خانه برای ما داشت این بود که به دانشگاه شهید بهشتی که در ارتفاعات ولنجک قرار داشت نزدیک بود و هر روز با ماشین خودمان می‌رفت و بر می‌گشت و این دو سال همیشه در کنار ما بود.



از این که دختر اولم با همسرش آقای مهندس حاج احمد زارعی که شاغل در پتروشیمی با بچه‌هایش در تهران بودند و همچنین صبیبه‌ی دوم هم که در ۱۵ مرداد ۸۵ ازدواج کرد و او نیز با



همسرش آقای مهندس سید حمزه عبادی در سال ۸۷ مقیم تهران بودند و اغلب اوقات به دیدار هم می‌رفتیم، در کنار هم زندگی آرام و لذت بخشی داشتیم به قول معروف جمعمان جمع بود.

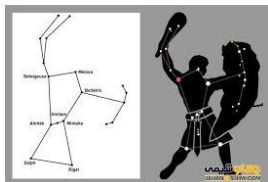
در یکی از اتاق‌ها که اتاق خوابمان هم بود جایی مخصوص کامپیوتر و نشستن خودم آماده نمودم و اغلب اوقات به ادامه‌ی تدوین جلد اول فرهنگ نامه‌ی استهبان مشغول بودم.

آماده شدن فرهنگ نامه انرژی ریادی از من گرفت. چرا که دستیابی به اصل و ریشه‌ی واژه‌ها و تمثیل‌ها کار آسانی نبود و دست به دامن هر کس می‌زدم که از او کمک بگیرم بی فایده بود.

برای مثال وقتی می خواستم در مورد ترکیب دومون سه تا^۱ که نام ستاره‌ای به گویش محلی است ریشه یابی کنم با زنده یاد استاد دکتر محمود بحر العلوم که استهبانی الاصل هستند و آن موقع استاد دانشگاه فردوسی مشهد و در همه احوال یار و همراه بودند تماس گرفتم و از ایشان درخواست کردم که با استادان آن دانشگاه که دستی در علم هیأت دارند تماس بگیرند و در مورد دومون سه تا اطلاعاتی در اختیار من قرار دهند. پس از کنکاش‌های زیاد با من تماس گرفتند و اظهار داشتند که نتوانستم اطلاعاتی در این مورد به دست آورم و بهتر است از اساتید دانشگاه شراز کمک بگیرم. این کار را هم انجام دادم و به کشفی نائل شدم.

تا روزی که یکی از بستگان که اهل خرامه بود در تهران به دیدن من آمد و چون از مشغولیاتم پرسید و متوجه شد که به دنبال نام ستاره‌ای هستم گفت: مرد ناینبایی در خرامه هست که در نوجوانی نابینا شده و نام خیلی از ستاره‌های آسمان را خوب می‌داند.

شماره تلفن او را به من داد و من در فرصتی با او تماس گرفتم و از او در باره‌ی ستاره‌ی دومون سؤال کردم. گفت: کدام دومون؟ گفتم مگه چند تا دومون داریم؟ گفت: دو تا. یکی دومون سه تا یکی‌م دومون پروین. دومون سه تا چلی کوچوک آ قبلی آسمونه؛ دومون پروین پایین تر از پروین آ طرف آفتو زده. آن وقت بود که من متوجه شدم که برای پیدا کردن موقعیت دومون سه تا باید در زمستان در آسمان دنبالش بگردم.



^۱ - ستاره‌ی شعرا یمانی یا کاروانکش یا شباهنگ یا ستاره‌ی

پس از جستجوها در جنوب آسمان زمستان و مطالعه‌های علمی در نقشه‌های صور فلکی

فهمیدم که این ستاره همان شعرای یمانی یا کاروان کش است که در پایین دامن^۱ صورت فلکی جبار یا کلب اکبر در ذیل سه ستاره‌ای است که حکم کمر بند یا حمایل جبار را دارد، قرار گرفته و سحرگاهان نزدیک اذان صبح از کناره‌ی افق جنوب ظاهر می‌شود. در این جا یادم به گویش مردم کوه رو استهبان آن زمان که من نوجوانی بودم افتاد که به هم چنین آدرس می‌دادند:

دومون که زد صدات می‌زنم که خدا باخوا بز نیم راه بری کوه. منظورشان این بود که: پیش از اذان صبح هنگامی که ستاره‌ی شعرای یمانی یا ستاره‌ی سحری از افق جنوب طالع شد تو را صدا می‌زنم تا به اتفاق راهی بیابان شویم.^۲ همین یک مورد ماه‌ها وقت مرا گرفت و با این واژه‌های وقت گیر زیاد درگیر بودم. خدا را شاهد می‌گیرم که برای به سامان رساندن این سه جلد فرهنگ نامه چه در استهبان چه در تهران و چه در شیراز و چه در قزوین و چه در کاشان و چه در یزد که به هر دلیل زمانی مقیم آن جا بودم بسی شب‌ها که تا صبح بیدار ماندم و به خاطر این بی- خوابی‌ها مورد سرزنش اهل خانه قرار می‌گرفتم. اما همین که به کشفی نائل می‌شدم و پیگیری‌هایم به سامان می‌رسید نفس راحتی می‌کشیدم و خستگی ام زایل می‌شد.

^۱ - دومون لفظ تداوولی دامن است..

^۲ - برای اطلاع بیشتر از این مقال به ترکیب **دومون سه تا** در صفحه‌ی ۴۶۸ جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان رجوع شود.

- لازم به تذکار است که در امور رایانه‌ی فرهنگ نامه‌ها و همچنین جلد اول کتاب خاطرات، آقای مهندس سید حمزه‌ی عبادی راهنمای مؤثری برای من بودند که در همین جا از ایشان سپاسگزاری می‌کنم.

جلد اول فرهنگ نامه ده سال وقت مرا گرفت تا در سال ۱۳۹۱ آماده‌ی چاپ شد

استاددکتر سید علی محمد سجادی



زنده یاد دکتر علی شیخ الاسلامی
(چهره‌ی ماندگار) و آقای دکتر علی
محمد سجادی‌استاد دانشگاه شهید



بهشتی تهران و آقای دکتر علیرضا مقدس استاد دانشگاه علامه‌ی
طباطبایی تهران

آقای سید جعفر حجت کشفی مدرس حوزه، مقدمه‌هایی و آقای
دکتر حسن رضایی باغ بیدی مدیر زبان و گویش‌ها در فرهنگستان

زبان و ادب فارسی ایران تأییدیه‌ای بر این کتاب نگاشتند که همه‌ی آن‌ها در مقدمه‌ی
فرهنگ نامه آمده‌است.



دکتر حسن رضایی باغ بیدی

برای چاپ هزار جلد از این کتاب هزار و بیست و هشت صفحه
ای، قریب سی میلیون تومان لازم بود که این هزینه در آن موقع

دکتر حسن رضایی باغ بیدی

در توان من نبود.

به همین خاطر چاپ آن دو سال به تعویق افتاد.

اوایل سال ۹۳ برای کاری به استهبان آمده بودم. با آقای حاج علی اصغر سلیمانی
برخورد کردم. او که خود تا آن موقع صاحب چندین اثر بود از من راجع به فرهنگ



نامه سؤال کرد. گفتیم آماده است اما هزینه‌ی چاپ آن را که قریب سی میلیون تومان است ندارم. مهندس محمد سقایی ایشان بعداً با آقای مهندس محمد سقایی که آن موقع نماینده‌ی مردم استهبان و نی ریز در مجلس بودند در این باره صحبت کرده بود.

اواخر فروردین ۱۳۹۳ بود که آقای مهندس سقایی با من تماس گرفتند و از من خواستند که طوری از خانه حرکت کنم که ساعت نه صبح در جلو ایستگاه مترو بهارستان باشم.

آن موقع من مقیم تهران بودم. کتاب فرهنگ نام‌ی جلد اول را که در قطع وزیری صحافی کرده بودم با خود برداشتم و به میعاد گاه رفتم. همین که جلو ایستگاه رسیدم آقای مهندس سقایی هم از پله‌های ایستگاه بالا آمد باتفاق به وزارت فرهنگ



و ارشاد که در همان نزدیکی بود رفتیم. ایشان قبلاً وقت گرفته بودند و لذا مستقیماً به اتاق معاون توسعه‌ی مدیریت و منابع انسانی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران آقای دکتر علی اصغر کاراندیش که از دوستان مهندس سقایی بود وارد شدیم.

دکتر علی اصغر کاراندیش

مهندس سقایی پس از ایراد مقدمه‌ای مرا به ایشان معرفی کردند و کتابی را که همراهم بود به دکتر کاراندیش نشان دادند و از ایشان خواستند که هزینه‌ی چاپ آن را وزارت تقبل کند.

ایشان هم بلافاصله به آقای دکتر محمودی مدیر کل برنامه و بودجه سفارش کردند که نسبت به چاپ هزار جلد اقدام کنند.

در نهایت مرا به انتشارات شرکت تعاونی کارآفرینان فرهنگ و هنر معرفی کردند و کار چاپ پس از گذشت دو ماه در لیتوگرافی نزهت تهران به سرانجام رسید.



آقای حسین هوشمند

به دستور مهندس سقایی کتاب‌ها را به اداره‌ی راه استهبان ارسال داشته بودند و از من خواستند که از آن جا تحویل بگیرم و به این ترتیب و فرهنگ نامه‌ها در اختیار من قرار گرفت. ابتدا با همکاری آقای حسین هوشمند رئیس وقت اداره‌ی ارشاد استهبان از آن کتاب در نمایشگاه تهران رونمایی شد و پس از آن کار توزیع آغاز گردید.

این کار مشوقی شد برای من که هم رفع خستگی کنم و هم به تدوین و تکمیل جلد دوم فرهنگ نامه رو آورم.

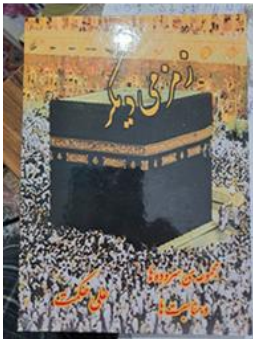


دلا در مُلک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحی بشارت‌ها ببارد زان نگار آخر



سروده‌ها و مناسبت‌ها (زمزمی دیگر)

۱۳۸۶



دیگر اشعاری که به مناسبت‌ها سروده بودم
برای خودش خواهانی
داشت که هر از گاه از
آنها سراغ می گرفتند.
صلاح بر آن دیدم که آن-
ها را نیز در مجموعه‌ای
گردآوری و منتشر کنم.



آقای سید حسن کشفی

مجدداً ار آقایان علی طالبی نژاد، مسعود رحمانی و سید حسن کشفی خواستم که برای تایپ و طرح جلد و عکس روی جلد کتاب جدید که نام آن را عنوان یکی از اشعار همان کتاب "زمزمی دیگر" نهاده بودم همکاری کنند. محتوای این کتاب اشعاری بود که در طی سال‌ها به مناسبت‌ها سروده بودم.



آقایان حاج سید محمد مرشدی، سید جعفر حجت کشفی، سید ابوالفتح معزی و زنده یاد دکتر محمود بحر العلوم مقدمه‌هایی فاخر بر آن نگاشتند و انتشارات علامه‌ی قم این کتاب ۳۲۶ صفحه‌ای را



استاد دکتر سید ابوالفتح معزی

زنده یاد دکتر محمود بحر العلوم

در قطع وزیری در تیراژ ۳۰۰۰ نسخه با هزینه‌ی سه میلیون تومان در پاییز ۱۳۸۵ چاپ کرد که این هزینه را هم خودم پرداختم. تصمیم داشتم این کتاب را هم به رسم پیش کش به علاقه‌مندان آن هدیه کنم. کما این که در صفحه‌ی شناسنامه‌ی آن، هدیه بودن آن را هم قید کرده‌ام.



روزی آقای حبیب الله فریبرز رئیس آموزش و پرورش وقت از من دعوت کردند که عصر همان روز در منزل امام جمعه وقت حاضر شوم. آقایان سید محمد حسین حسینی امام



جمعه، سرهنگ محمد جواد اسلامی فرماندار و حبیب الله فریبرز رئیس آموزش و پرورش هم در جلسه حضور داشتند.



متفقاً از من خواستند که کلیه کتاب‌های زمزمی دیگر را در اختیار اداری آموزش و پرورش قرار دهم تا در روز دوازدهم فروردین که برابر با روز شهادت علامه‌ی شهید مرتضی مطهری و روز معلم است به عنوان هدیه در اختیار معلمان گذاشته شود. گفتم: خودم هم تصمیم دارم این کتاب را همانند کتاب و اما بعد... هدیه بدهم. فرمودند: نه. ما می‌خواهیم اداری آموزش و پرورش این کار را انجام دهد. گفتم اگر چنین است باید بهای کتاب راپردازید. قیمت پشت جلد سه هزار تومان بود اما آن‌ها خواستند که من همان هزینه‌ای را که پرداخت کرده‌ام بگیرم. راضی شدم و همان سه میلیون را بابت سه هزار جلد بعداً به من پرداخت کردند و روز دوازدهم فروردین ۱۳۸۶ در جلسه‌ای به همه‌ی معلمان یک جلد از آن کتاب را هدیه دادند:

قال الصادق ع: زکات العلم نشره.

زکات مال به در کن که فضله‌ی رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

*



بهمن ۸۴ دومین نوه‌ی من بنام محمد امین به دنیا آمد. پیش از این در ادوار گذشته یاد آور شدم که سال‌های ۷۹ و هشتاد در شیراز مقیم بودیم و سال ۸۱ به استهبان برگشتیم و سال ۸۶ مجدداً به شیراز آمدم. از ۸۶ تا هنگام دیپلم گرفتن دخترم، در شیراز ماندیم و دو سال پس از قبولی او در دانشگاه شهید بهشتی یعنی سال ۱۳۹۰ به تهران عزیمت کردیم.

او سال ۹۳ برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی کارشناسی ارشد حقوق عازم دانشگاه سنول پایتخت کره‌ی جنوبی شد و من و مادرش در مهر ۹۴ به شیراز مراجعت کردیم.

سال ۹۳ جلد اول فرهنگ نامه چاپ شد.

در این مدت نه سال من مشغول جمع آوری و چاپ کتاب زمزمی دیگر و تدوین جلد اول فرهنگ نامه‌ی استهبان و چاپ آن بودم که شرح آن را قبلاً متذکر شدم.

از ۱۳۹۱ که کار جلد اول فرهنگ نامه تمام و آماده‌ی چاپ شد در صدد تدوین جلد دوم فرهنگ نامه برآمدم.

تدوین این کتاب هم در سال ۱۳۹۴ به سامان رسید اما چون توان پرداخت هزینه‌ی چاپ آن را نداشتم کار چاپ به تأخیر افتاد.

در همین سال به شیراز برگشتیم و در خانه‌ای در فضل آباد مقیم شدیم که هنوز هم در همان جا هستیم.

در همین سال نوه‌ی سوم هم به دنیا آمد.

خانه‌ای که در استهبان داشتم با وساطت آقای مهندس سید محمد حسین صداقت کشفی تحت شرایطی به مجمع خیرین فارس واگذار کردم. مجمع خیرین نیز آن منزل را با عنوان کلینیک سلامت مهندس حمیدرضا حکمت در اختیار شبکه بهداشت استهبان قرار داد.

شبکه‌ی بهداشت در ابتدای واگذاری از همه‌ی امکانات این خانه طبق شرایط مندرج

در قرار داد استفاده می‌کرد و عموماً از خدماتی که ارائه می‌شد

بهره می‌بردند.

پس از چند سال آقای حاج فروهی که ساکن شیراز بودند با

هزینه‌ی یک میلیارد تومان در زمینی که شبکه‌ی بهداشت در

ابتدای شهرک وکیل آباد در اختیار ایشان قرار داد، اقدام به ساخت درمانگاهی کردند



که با افتتاح این درمانگاه در مدت زمان کوتاهی امکانات درمانی و بهداشتی مستقر در خانه‌ی ما را یکی پس از دیگری به درمانگاه فروهی انتقال دادند.

البته این کار شبکه‌ی بهداشت پر بیراه نبود چرا که درمانگاه فروهی با نقشه‌ی تیپ خاص درمانگاه ساخته شده بود و خانه‌ی ما منزل مسکونی بود و پیاده کردن امور یک درمانگاه در یک منزل مسکونی عملاً ممکن نبود.

تا جایی که تنها یک نفر از کارمندان شبکه‌ی بهداشت که غیر بومی بود و در استهبان خانه نداشت شب‌ها در منزل ما می‌خوابید.

بالاخره با این تغییر و تحولی که ایجاد کردند همه‌ی شرایط مندرج در قرار داد اولیه زیر پا گذاشته شد و بر اساس همان قرارداد، استرداد منزل به واگذارنده از الزامات بود.

در جلسه‌ای با حضور فرماندار و امام جمعه و مسوولین شبکه‌ی بهداشت و اعضای مجمع خیرین سلامت استهبان که در محل فرمانداری استهبان به همین منظور برگزار شده بود عدم رضایت خود را اعلام داشتم.

یکی از مسوولین بهداشت اظهار داشتند که خانه‌ی شما به درد درمانگاه نمی‌خورد بروید و مراتب را با مجمع خیرین شیراز در میان بگذارید.

ماجرای آن را به صورت مکتوب به رئیس دانشگاه علوم پزشکی استان منتقل نمودم.

جلسه‌ای به همین منظور در مجمع خیرین شیراز تشکیل داده شد.

یک از پزشکان حاضر در جلسه پیشنهاد کردند که من اجازه دهم این خانه را بفروشند و بهای آن را در پروژه‌ای که قرار است در فضای بیمارستان استهبان اجرا شود هزینه کنند.

یادم به قرارداد اولیه افتاد که بیش از ده مسوول طراز اول استان در اجرای مفاد آن امضاء و تعهد نموده بودند ولی ...

این جا بود که من به این نتیجه رسیدم که واگراری خانه از ابتدا کار اصولی نبود و دولت هم به قول زنده یاد شمس اصطهباناتی "به این صنار سه شاهی ما محتاج نیست" و چون رئیس دانشگاه علوم پزشکی با عدم موافقت من مواجه شدند دستور دادند که اعضا موافقت کنند تا مجدداً منزل مذکور به من مسترد گردد.



هبوط خیری بی درخواست.



سال ۱۳۹۵ شیی به اتفاق آقای حاج بهروز برای دیداری دوستانه به منزل آقای حاج عبدالرحمن پیش بین واقع در معالی آباد شیراز رفتیم. غیر از آقای پیش بین و خانمشان آقایی در آن جا حضور داشتند که ابتدا او را نشناختم. اما وقتی ایشان را معرفی کردند که برادر خانم حاج پیش بین است کاملاً شناختمشان. چرا که مادر بزرگش همسایه‌ی دیوار به دیوار ما در استهبان بود و رفت و آمد وی را از کودکی بارها به خانه‌ی مادر بزرگشان شاهد بودم.



ایشان آقای مهندس جعفر حسن زاده بود که سه سال از من کوچک تر و سال‌ها قبل جلای وطن کرده و به شیراز هجرت نموده بود.

کنار هم نشستیم و از گذشته‌ها می‌گفتم.

در میانه گفتگو از تألیفات من سخن به میان آورد و خواست در این زمینه بیشتر توضیح دهم.

رسیدیم به جایی که گفتم جلد دوم فرهنگ نامه‌ی استهبان هم مدون شده و در شرف چاپ است.

پرسیدند کی قرار است چاپ شود. گفتم منتظر همانند جلد اول کسی از راه برسد و هزینه اش را منقبل شود.

پرسیدند: هزینه‌اش چقدر است؟

جواب دادم: دقیقاً نمی‌دانم باید سؤال کنم.

گفتند: من می‌توانم هزینه‌اش را پرداخت کنم؟

جواب دادم: "کور از خدا چه می‌خواه؛ دو چشم روشن": نیکی و پرسش؟

قرار شد فردای آن شب هزینه را سؤال کنم و به ایشان گزارش دهم.

سؤال کردم و با گزارش مشخصات کتاب به چاپخانه میزان هزینه و شماره‌ی همراه چاپخانه را به ایشان دادم.

پانزده روز از این قضیه گذشته بود که قراردادی مکتوب از چاپخانه دریافت کردم که هزینه چاپ پانصد جلد از کتاب فرهنگ نامه‌ی استهبان پرداخت شده و منتظر ارسال فایل کتاب هستند.

و به این ترتیب کار چاپ ابن مجلد هم در سال ۱۳۹۶ به سامان رسید.

این خاطره در پیش گفتار فرهنگنامه‌ی جلد دوم به صورت مبسوط آمده است:

وقتی مقرر است که کاری شود درست

بار تو بی وسیله به مقصد همی رسد

وقتی مقدر است که کاری شود خراب

عقل چهل وزیر به جایی نمی‌رسد

زمزمی دیگر. آذر ماه ۸۲

سال ۱۳۹۷ جلد دوم فرهنگ نامه در نمایشگاه بین المللی شیراز به پیشنهاد آقای احمدرضا نداف با همکاری اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد اسلامی فارس رونمایی شد و کار توزیع آن آغاز گردید.

از این تاریخ به بعد به کار تدوین جلد سوم فرهنگ نامه رو آوردم. یادآور شدم که در مهر ۹۸ که دخترم در رشته‌ی دکتری مدیریت دانشگاه یزد قبول شد همگی تا اسفند همان سال در یزد مقیم بودیم که با آمدن کرونا به شیراز برگشتیم و کار تحصیل در دانشگاه به صورت مجازی ادامه یافت. سال ۱۳۹۹ بیماری کرونا همه گیر شد و اغلب مردم خانه نشین و ماسک بر دهان شدند. هم در بحبوحه کرونای یزد و هم در شیراز که بیشتر مقیم در خانه بودم فرصت خوبی برای تدوین جلد سوم فرهنگ نامه بود که از این فرصت به خوبی استفاده کردم و اغلب اوقات بدان مشغول بودم.

سه سال به این کار اشتغال داشتم تا این که در سال ۱۴۰۱ به اتمام رسید. چاپ این یکی هم که بالغ بر ۱۰۲۲ صفحه بود به هزینه‌ی هنگفتی با توجه به تورم نیاز داشت که همچون دیگر مجلدات پرداخت آن در توان من نبود. از این رو کار چاپ به تأخیر افتاد تا این که:

برکت در همایش آستان جانان ۳

در اردیبهشت ۱۴۰۱ که مراسم آستان جانان یک به مناسبت بزرگداشت سه هنرمند استهبانی: حجت الاسلام سید

جعفر حجت کشفی، دکتر احمد باروتی و استاد محمد مهاجر در سالن



علامه‌ی طباطبایی دانشگاه آزاد استهبان از طرف اداره‌ی کل فرهنگ و ارشاد فارس برگزار شده بود در صف دوم حضار در کنار دویزگوار استاد حاج محمد عسلی مدیر مسوول و برادر بزرگوارشان استاد اسماعل عسلی سردبیر روزنامه‌ی عصر مردم



نشسته بودم.

در فرصتی استاد محمد عسلی از من پرسیدند: کار جلد سوم فرهنگ نامه به کجا انجامید؟

خدمتشان عرض کردم که تمام است و منتظر کسی پیدا شود و بار سنگین هزینه‌ی آن را بر عهده بگیرد.

پس از اندکی تأمل فرمودند: هزینه‌اش هرچقدر باشد من پنجاه ملیود آن را متقبل می شوم.

به شیراز برگشتم و هزینه را از چاپخانه استعلام نمودم. گفتند: با این کیفیت و تیزاژ ۵۰۰ جلد ۱۱۴ ملیون و ششصد هزار تومان هزینه دارد.

چریان را خدمت استاد عسلی تلفنی گزارش نمودم و قضیه در همین جا خاتمه یافت.



چند روز بعد آقای دکتر محمد رضا غمگسار با آقای عباس الطاف (همشیره زاده) برای دیدار به منزل ما آمدند. آقای دکتر غمگسار هم از پیشرفت جلد سوم فرهنگ نامه استفسار نمودند که



ماواقع را خدمتشان عرض کردم. فرمودند کس دیگری پیدا شده حاضر است بقیه‌ی هزینه‌ی چاپ فرهنگ نامه را متقبل شود.

آقای محمد هادی نصری.

پرسیدم: آن شخص کیست؟



فرمودند: تا به تصمیم او اطمینان پیدا نکنم نامشان را فاش نخواهم کرد.

چند روز بعد تماس گرفتند و فرمودند: نام آن شخص خیر آقای محمد هادی نصری است و قرار شد که مبلغ ۶۴۶۰۰۰۰۰ تومان را مستقیماً به حساب جاپخانه واریز کنند. ماجرا را تلفنی خدمت استاد عسلی گزارش دادم. ایشان شماره‌ی حساب مرا خواستند و روز بعد مبلغ ۵۰ میلیون تومان به حساب من واریز



نمودند.

بلافاصله عین آن مبلغ را به حساب دکتر غمگسار واریز کردم و بقیه‌ی راه را به ایشان واگذار نمودم:

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم
دو ماه از این واقعه گذشت که ۵۰۰ جلد فرهنگ نامی جلد سوم در شیراز به منزل ما آورده شد. تا جایی که کرایه‌ی حمل آن هم دکتر غمگسار خودش پرداخت نموده بود.

ادب و شرم، تو را خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته‌ی صد تحسینی

بزرگداشت در تالار حافظ شیراز.



با پیگیری آقای دکتر غمگسار و
همکاری آقای دکتر خوش‌اقبال و



مهدی حسین

دستور آقای مهندس حسین قانع، مدیر کل فرهنگ و ارشاد فارس

قانع رونمایی از جلد سوم فرهنگ نامه‌ی استهبان

دکتر خوش اقبال



دکتر مجید اسکندری

در مرداد ماه ۱۴۰۴ در تالار حافظ با سخنرانی آقایان دکتر مجید اسکندری، استاد محمد عسلی، و استاد حسن کیانی و با اجرای فاخر آقای سید رضا جمالی و حضور اساتید برجسته ی دانشگاه و بزرگان اهل قلم و نظر، شهردار محترم و دیگر مسئولین ادارات و نهادهای استهبان و دوستان و همکاران همشهری برگزار گردید.

منعاقب این جلسه ی پر بار، کار توزیع جلد سوم فرهنگ نامه‌ی استهبان به افرادی که جلد اول و دوم آن را قبلاً دریافت کرده بودند آغاز شد.

به دیگر طالبان فرهنگ نامه که جلد اول و دوم دریافت ننموده بودند فرهنگ نامه‌ی تک جلدی که حاوی مجلدات اول و دوم و سوم بود تقدیم گردید.

پیداست که با توجه به تیراژ ۵۰۰ جلد و تقدّم واگذاری بخشی از آن به کتابخانه‌های معتبر کشور، اهداء آن به همه‌ی مشتاقان میسر نبوده و نیست و جز اظهار شرمندگی و طلب پوزش چاره‌ای برای مؤلف باقی نمی‌ماند. اما می‌توانم این بشارت را به همه‌ی عزیزانی که طالب تألیفات این کم‌ترین هستند بدهم که به زودی سایت

A-alihekmata.ir که با همکاری آقای حاج غلامعباس



بهرروز و راهنمایی برادر ارجمندشان حجه الاسلام شیخ محمدرضا بهروز و پردازش جناب آقای مهندس جوزجانی در فضای مجازی آماده‌ی بهره برداری خواهد شد که در آن کلیه ی تألیفات اینجانب که تا کنون شامل نه مورد است (

مجموعه‌ی شعر و اما بعد ... دیدگاه اهل نظر بر و اما بعد ... زمزمی دیگر، جلد اول،

دوم و سوم فرهنگ‌نامه‌ی استهبان، فرهنگ‌نامه‌ی تک‌جلدی استهبان، جلد اول و جلد دوم خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید (به گونه‌ای طراحی شده که امکان باز دید و تکثیر از همه‌ی آن‌ها و اظهار نظر بازدید کنندگان فراهم است و مشتاقان می‌توانند به هر کدام از آن‌ها دست یافته و در صورت تمایل تکثیر کنند.

تعطیلات نوروز سال ۱۴۰۴

برای دیدار از صباپا و نواده‌ها به تهران رفته بودیم که باز هم آقای حمزه‌ی مراقی از ما دعوت کرد به اتفاق خانواده از گرمارود الموت دیدن کنیم.

همراه خانواده و نوه‌ها و در معیت آقای حمزه‌ی مراقی عازم الموت شدیم. از همان جاده‌های پر از پیچ و خم قدیمی اما اسفالت‌ه.

روز عید فطر بود و در بالا محله مراسم نوعید برگزار بود. مراسمی که در تنها مسجد محل که به صورت سالتی بسیار بزرگ و آبرومند اخیراً ساخته بودندو در اطراف آن منازل مسکونی به طرزى امروزی با مصالح روز بنا نهاده بودند.

نوعید مراسمی است که فامیل متوفی در اولین عید پس از فوت عزیزشان برگزار نموده و با غذا و میوه و و شیرینی از همه‌ی فامیل پذیرایی نموده و پس از مراسم لباس سیاه خود را از تن خارج و لباس معمولی می پوشند.

با راهنمایی آقای مراقی مستقیماً به مسجد که در آن مراسم نوعید برگزار بود رفتیم.

اهالی با وجودی که با بسیاری از آن‌ها ظاهراً غریبه بودیم به گرمی از ما استقبال نمودند.

مراقی‌ها اصولاً مردمانی مهمان نواز، خوش برخورد و صمیمی هستند.

اغلب بزرگسالان همان شاگردان سال ۱۳۴۵ بودند اما با ریش و سیل و زن و فرزند و داماد و عروس و نوه. همچنان که من.

مسجد و خانه‌ها همه دارای آب و برق و گاز و امکانات روز بودند و مردمی که همه با لباس‌های فاخر و همراه با گوشی تلفن همراه سرخوشانه عید فطر را جشن گرفته بودند. خانه‌های قدیمی را به علت نشست زمین رها کرده و در بالادست خانه‌هایی به سبک امروزی بنا نهاده بودند.

آقای محرابعلی مراقی.



پس از مراسم به منزل یکی از شاگردان قدیمی آقای محرابعلی مراقی هدایت شدیم.

منزلی که از احاطه امکانات به منازل لاکچری شهری پهلوی زد.

اصلاً سبک و سیاق بالا محله‌ی گرمارود هیچ شباهتی به آلونک‌های زمان سپاهی‌گری من نداشت و همچنین درک و فهم و راه و روش مردمانش که اگر همه‌ی روستاهای ایران این چنین متحول و دگرگون شده باشند باید به سردمداران انقلاب اسلامی در این زمینه تبریک گفت.

نهار مهمان آقای محرابعلی مراقی و شام مهمان آقای قربانعلی مراقی بودیم.



بعد از صرف شام یکی از مراقی‌ها با نواختن نی و آقای حمزه‌ی مراقی با خواندن ساقی‌نامه محفل ما را گرم کردند.

منزل آقای قربانعلی مراقی.

محل خواب ما منزل آقای محرابعلی مراقی بود که پس از صرف صبحانه و بازدید از پایین محله و دیدار از

آرامستان اموات بالا و پایین محله و قرائت فاتحه و تجدید دیدار با خانواده‌ی زنده یاد

محمدرضا اسکندری و معدن نمک گرمارود، از اهالی خدا حافظی کردیم. اگر چه آقایان حمزه و محرابعلی مراقی تا کیلو مترها مارا بدرقه کردند که هیچگاه آن همه مهر و محبت این مردم شریف و دوست داشتنی را فراموش نخواهم کرد.



انگیزه‌ی نگارش کتاب خاطرات



اوائل سال ۱۴۰۳ بود که آقایان عباس و مهندس علی اصغر الطاف (همشیره زادگان) تلنگری به ذهن من زدند:
"حالا که از کار تدوین و چاپ فرهنگ نامه‌ها فارغ شده‌اید چه خوب است



خاطرات خودتان را به رشته‌ی تحریر درآورید."

ابتدا پیشنهاد آن‌ها را به شوخی گرفتم و بی خیال شدم. اما آن دو بزگوار ول کن معامله نبودند و بر پیشنهاد خود بارها و بارها اصرار ورزیدند.

با خود اندیشیدم که خاطرات من چه تلخ و چه شیرین و چه بی‌مزه چه به درد خلق الله می‌خورد و چه گهری از کار فروبسته‌ی آن‌ها می‌گشاید.

گر چه در بادی امر به این اقدام راضی نبودم اما با غور بیشتر در گذشته‌ی هشتاد ساله‌ی خود به این نتیجه رسیدم که زندگی یعنی تکرار و ادامه‌ی تجربیات خود و دیگران که چنانچه این راه بسته شود زندگی بی معناست.

اگر چه ما این روند را در عالم گیاهان و حیوانات هم مشاهده می‌کنیم اما مزیت آن در انسان‌ها این است که او قادر است دیده‌ها و شنیده‌ها را به سوی تعالی رهنمون شود.

اگر پای درختی نمک بریزیم ریشه‌ی درخت بنا بر خاصیت طبیعی خود بی آن که مضر یا مفید بودن آن را بداند جذب می‌کند.

حال چنانچه ذره‌ای از همان نمک بر روی زبان کودک‌کی شیرخوار بگذاریم عکس-العمل طبیعی او را در چهره‌اش می‌بینیم. بی آن که بداند این به علت خاصیت شوری است که در نمک وجود دارد.

حال همین نمک را بر روی زبان یک دانشمند شیمی دان قرار می‌دهیم. او هم همین عکس‌العمل را از خود بروز می‌دهد اما می‌داند که این خاصیت به علت ترکیب یک ملکول گاز کلر و دو ملکول شبه فلز سدیم است.

فاصله‌ی تشخیص آن طفل و این دانشمند همان تجربه ایست که دانشمند از مسیر علم به دست آورده است.

حال اگر کسی بخواهد از خاطرات این دانشمند بهره برداری کند و از نمک برای کود شیمیایی استفاده کند دیگر دنبال ترکیب کلر و سدیم نمی‌رود بلکه از خاصیت نمک

که از تجربه‌ی آن دانشمند به دست آمده در پی تهیه‌ی کود بر می آید و این همان روند صحیح حیات است.

لذا همه‌ی ما بر کوهی از خاطرات گذشتگان خود تکیه زده ایم و با این سرمایه‌ی عظیم به سوی بی نهایت در حرکتیم که چنانچه این سرمایه را از ما بگیرند به انسان‌های اولیه باز می گردیم.

این جا بود که فهمیدم خاطرات هر انسان می تواند برای دیگر انسان‌ها که نخواهند راه رفته‌ی دیگران را تجربه و تکرار کنند مفید فایده خواهد بود. همچنان که روند زندگی از ابتدا همین بوده و من بعد هم چنین خواهد بود.

پس انعکاس تجربیات در قالب خاطرات، مصالح مورد نیاز برای پیشبرد بنای تمدن پیش رو است

لذا قانع شدم، خاطرات هشتاد ساله‌ی من هم می تواند هر چند کم رنگ در فردای هستی مؤثر باشد. از این رو قلم به دست گرفتم و بخشی از خاطرات خود را در جلد اول با عنوان "خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید" قلمی کردم.

اتفاق جالبی که هنگام چاپ این اثر افتاد اظهار آمادگی دوستی خوزستانی جهت پرداخت هزینه‌ی چاپ آن بود که مفصل آن در ابتدای همان کتاب آورده و در مراسم رونمایی از کتاب شرح داده‌ام.

هم اینک که چهار ماه به دور هشتاد و یکم مانده است مشغول نوشتن صفحات آخر جلد دوم خاطراتم هستم که باز هم لطف پروردگار شامل شده و پس از توزیع جلد اول خاطرات، همکاری ارجمند که جلد اول خاطرات را مطالعه کرده‌اند تلفتی تماس گرفتند و آمادگی خود را جهت شرکت در پرداخت بخشی از هزینه‌ی چاپ جلد دوم که بالغ بر هشتاد ملیون تومان است اعلام داشتند و پس از این که میزان هزینه را به

ایشان گزارش دادم لطف فرمودند و مبلغ بیست ملیون تومان به حساب من واریز کردند.

لازم می‌دانم در همین جا از جناب آقای کریم پویانفر که خود معلمی بازنشسته و اهل شعر و قلم هستند و منحصرأً جهت تکریم از آیهی کریمه‌ی "نون والقلم و ما یسطرون" بی هیچ درخواستی همت فرمودند و بخشی از هزینه را متقبل شدند صمیمانه تشکر و قدردانی کنم.

همچنین از دوست عزیزم جناب آقای مهندس محمدجسین غفرانی که با پرداخت چهل ملیون و داماد عزیزم جناب آقای مهندس حاج احمد زارعی که با پرداخت بیست ملیون امکان چاپ این مجلد را فراهم ساختند صمیمانه سپاسگزارم و توفیق بیشتر ایشان را در وادی علم پروری از خداوند کریم درخواست کنم.

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

★

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار بساد نگهبان لاله بود

در جای جای کتاب خاطرات کراراً به این نکته اشاره کرده‌ام که من نه به کشفی نائل شده‌ام و نه به فرمول جدید و مؤثری از مجهولات جهان هستی دست یافته‌ام.

تنها بخشی از خاطراتم که بیشتر ذهنم را به خود مشغول کرده بود و در روند زندگی من نقشی اساسی تری داشت به رشته‌ی تحریر در آوردم که اگر قرار بود همه‌ی آنچه را که در هشتاد سال عمرم بر من گذشته است بیاورم هشتاد سال دیگر وقت لازم بود.

مضافاً هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که من همه‌ی اتفاقات گذشته‌ام را به یاد دارم.

اما در گفتن این حقیقت مصرم که ابراز کنم بیش از نود در صد روند زندگی من و احیاناً همه‌ی ما مردم در دست خودمان نبوده و نیست و به قول علامه‌ی طباطبایی:

من خسی بی سر و پایم که به سیل افتادم

او که می‌رفت مرا هم بسه سوی دریا برد

آن ده در صدی هم که علی‌الظاهر در اختیار من بود، در ملهقه‌ای از مشیت الهی نهفته بود. اما هرچه که بود هم من مخلوق او بودم و هم همه‌ی اتفاقات روزمره. چرا که اوفعال مایشاء است و نمی‌توند هیچ نکته‌ای از نظر او مکتوم بماند. بهتر است این گونه عنوان کنم که بشر مجبور است معتقد باشد که بخشی از امور روزگار در ید اختیار اوست.

من در این هشتاد سال که قبل از سه ساله‌ی اول آن یادم نیست هیچ لحظه‌ای به یاد ندارم که خالق را دور و جدا از خود دیده باشم. اصلاً قادر نیستم نقطه‌ای یا لحظه‌ای را تصور کنم که بی او باشد.

بی او یعنی نیستی و نیستی وجود ندارد و قابل تصور نیست.

بسیار اتفاق افتاده که در لبه‌ی پرتگاه بودم و نجاتم داد. بسی پیش آمد که در تیررس خلافاکاران حرفه‌ای بودم که با اتفاقی شبیه معجزه دفع غائله می‌شد. بارها و بارها مرگ را در برابر چشم خود دیدم اما مرا به زندگی برگرداند.

هر جا که خواسته‌هایم را اجابت نکرد به زودی نشانم داد که اجابت آن به ضرر من بود. من باور دارم که زمین خوردن‌هایم همه و همه به نفع من تمام می‌شد. و خلاصه کلام اگر نفسی کشیدم و حرکتی کردم به جایگاهی هرچند خُرد دست یافتم، دستم را همیشه در دست خدا دیدم.

این گفته‌ی علامه‌ی طباطبایی مصداق روزگار خیلی از ما است:

من به سر منزل مقصود به خود بردم راه

ذره‌ای نبودم و دست تو مرا بالا برد

الله اکبر

جایی که تیغ نیز حریف ذبیح نیست
 آن جا، حبیب را به تماشا همی برند
 افتد عقیم همسر پیغمبری عظیم
 کشتی میان بحر شود طعمه‌ی حریق
 بشکسته خنجر ز قفا می بُرد سری
 تا قاب قوس، یک‌شبه، بی‌بال و شهری
 مریم بدون شوی بزاید پیغمبری
 گلشن شود حریق؛ به فرزند آزی
 وقتی که بدو و ختم جهان نیست غیر از این
 یعنی که هیچ نیست، جز الله اکبری

در این پنج بیت که همه بر اساس مستندات قرآن و روایات سروده شده و دل هر خواننده‌ای در برابر آن خاضع است آیا هیچ رد پایی از اختیار در آن راه دارد آیا جز خضوع و خشوع در برابر مشیت الهی کار دیگری از کسی برمی‌آید؟
 پس در پذیرفتن این دو بیت هم ناگزیریم:

وقتی مقدر است که کاری شود درست
 بار تو بی وسیله به مقصد همی رسد
 وقتی مقرر است که کاری شود خراب
 عقل چهل وزیر به جایی نمی‌رسد
 شاید این فکر به ذهن متبادر شود که با این شرح و بسط که خدا خود می‌بُرد و خود می‌دوزد پس ما افراد بشر در این میانه چه کاره‌ایم؟

از این که خداوند مسبب الاسباب است کم تر کسی ایراد دارد. اما انتخاب نوع وسیله و کاربرد آن مواد موجود در طبیعت اسبابی است که خدا در اختیار بشر قرار داده است. یکی از آن‌ها خانه و محل آسایش می‌سازد یکی هم از آن بمب اتمی و هیدروژنیبرای تخریب خانه می‌سازد. پس علی الظاهر نوع استفاده در اختیار ماست.

از این که خاطرات را در دو جلد خلاصه کردم دلیل موجه دارم که امید است قبول خاطر خوانندگان عزیز قرار گیرد:
 شرائط فعلی جسمی من به گونه‌ای است که امر دیدن را برایم مشکل کرده و ترس آن داشته و دارم که گذر زمان مرا از نوشتن باز دارد.

همین جلد کتاب خاطرات را هم به سختی و صعوبت به پایان رساندم.

با این همه سپاس به درگاه لایزال گیرم بصر ضعیف، بصیرت هنوز هست

همچنین بسیار سعی نمودم که این مجلد بر خلاف جلد اول بی غلط چاپی به سرانجام رسد که امید است در این راه توانسته باشم این حق خوانندگان عزیز را رعایت کرده باشم.

در عین حال همچنان غمض عین شما خواننده‌ی ارجمند مورد انتظار است.

✱

لازم می‌دانم مجدداً به این نکته اشاره کنم:

با توجه به این که هزینه‌ی چاپ این کتاب را سه بزرگوار پرداخته‌اند قاعدتاً بایستی آن را به دوستان آن رایگان تقدیم می‌کردم اما همان گونه که در جلد اول به تفصیل ذکر کردم از توزیع رایگان کتاب ذهنیت خوبی ندارم و می‌دانم به آن عده که نمی‌رسد گله‌مند خواهند شد.

قیمت کتاب ششصد هزار تومان است و قیمت ۱۲۰ هزار تومان یک ششم قیمت اصلی است. ضمن این که کل درآمد حاصل از فروش کتاب ۵۰ میلیون خواهد شد که آن هم به حساب بهزیستی استهبان جهت افراد تحت پوشش واریز خواهد شد و هیچ جنبه‌ی انتفاعی برای مؤلف و خیرینی که هزینه‌ی چاپ را پرداخته‌اند در بر نخواهد داشت و این ترفند تنها برای جلوگیری از گلایه‌های احتمالی است و الا این روش هم نوعی توزیع نزدیک به رایگان است.

"مَنْتَ خدای را عَزَّ وَ جَلَّ که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت"

پایان

از همین مؤلف:

- ۱- و اما... مجموعه‌ی شعر ۴۰۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم سال چاپ ۱۳۸۲ لیتوگرافی اعتماد.
- ۲- می‌کاهیل نظر و اما... (نظرات خوانندگان و اما بعد ... ۳۰۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم سال چاپ ۱۳۸۴ لیتوگرافی اعتماد.
- ۳- و اما... مجموعه شعر ۴۱۰ صفحه انتشارات دارالفکر قم چاپ دوم سال ۱۳۸۴ لیتوگرافی اعتماد.
- ۴- نرزی‌بکر. (مجموعه‌ی سروده‌ها و مناسبت‌ها) ۳۱۴ صفحه انتشارات علامه قم سال چاپ ۱۳۸۵ لیتوگرافی کوثر.
- ۵- فرهنگ‌های استان. جلد اول ۱۱۲۰ صفحه انتشارات کارآفرینان تهران. سال چاپ ۱۳۹۳ لیتوگرافی نزهت.
- ۶- فرهنگ‌های استان. جلد دوم ۹۸۵ صفحه انتشارات راستینا شیراز سال چاپ ۱۳۹۶ لیتوگرافی اعتماد قم.

۷- *فرهنگ مردمی آستان* ۱۲۳۹ صفحه انتشارات بنیاد فارس شناسی. شیراز سال چاپ ۱۳۹۹ لیتوگرافی اعتماد قم..

۸- *فرهنگ مردمی آستان*. جلد سوم ۱۲۴۰ صفحه انتشارات راستینا شیراز. سال چاپ ۱۴۰۲ لیتوگرافی اعتماد قم.

۹- *خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید* جلد اول ۳۲۸ صفحه انتشارات سته بان سال چاپ ۱۴۰۴ لیتوگرافی اعتماد قم.

۱۰- *خاطرات هشتاد دور گردش به دور خورشید* جلد دوم ۳۲۸ صفحه انتشارات سته بان سال چاپ ۱۴۰۵ لیتوگرافی اعتماد قم.